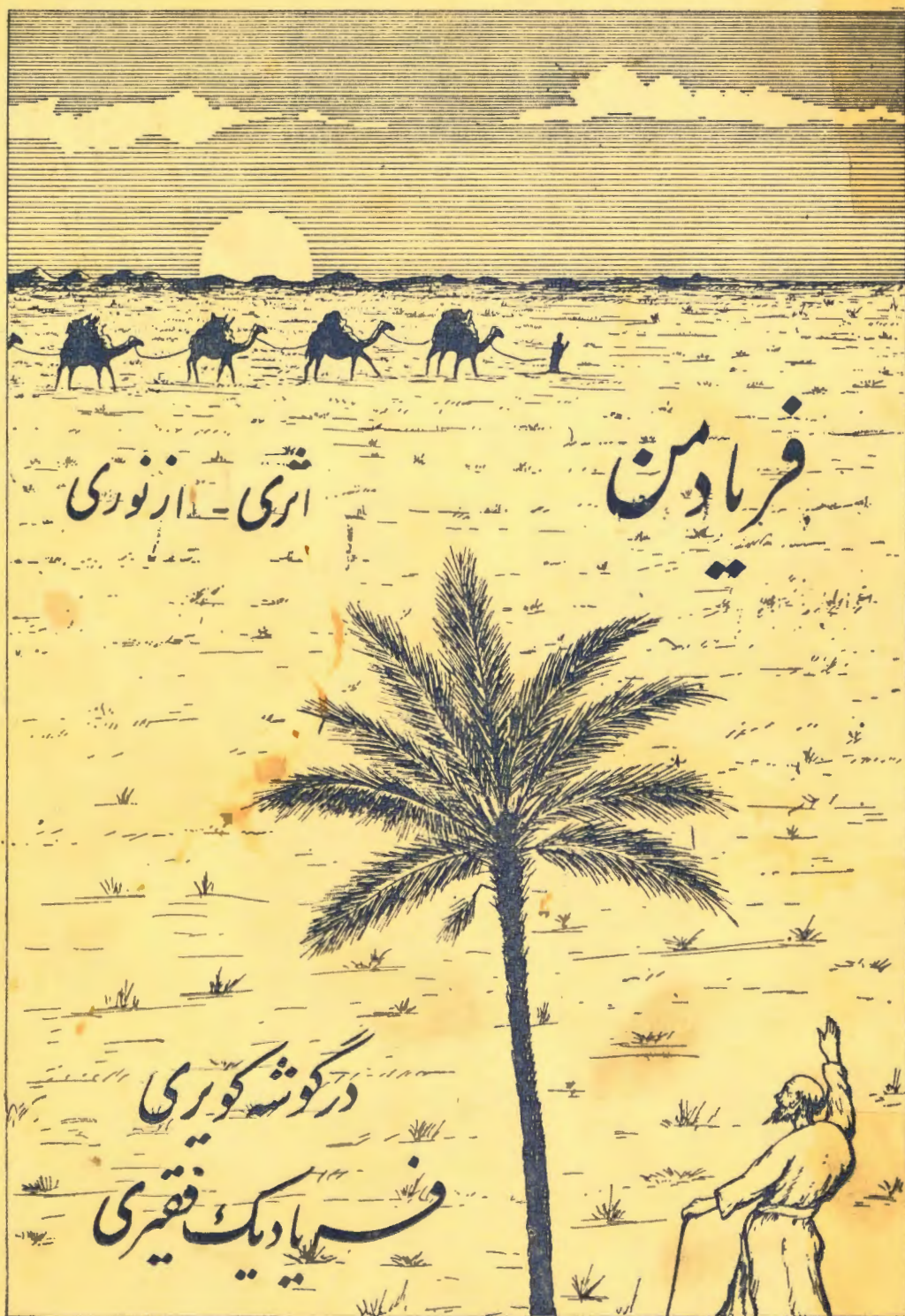




فرهاد بن

اربی - از نوری

در گوشه کویری

فهادیک فقیری

بهاء
۱۰۰ ریال
جلد چهارم

شماره ثبت کتابخانه ملی ۳۰۵
۵۳/۳/۲۲

ادبیات
فارسی

۹

۳

۳۴

فریاد من

اسکی شد

اثری-از نوری

جلد چهارم

حق چاپ محفوظ



سراینده نوری

چاپخانه سمیلان

بسم الله الرحمن الرحيم

بشر دردائره وجود چندین وظیفه مهم بعهده داشته و خواهد داشت که هر يك در زمان خود از قوه بفعل و از فعل به منصبه ظهور خواهد رسید برخی را عقیده بر آن است که این موجود دو یا با اصطلاح اشرف و اکمل جهان آفرینش مقامی از ملک و فرشته بالاتر خواهد داشت و گل سر سبد خلقت به شمار میرود اما از نظر نگارنده چنین نخواهد بود بلکه بعکس بشر موجودی است خود گامه و ذاتاً عنصری بی باک هر چه بر موز و فنون و دانش دست یابد به همان اندازه به افزون طلبی و خویشتن خواهی و خود ستائی خواهد پرداخت تا جائی که جز بخودش بهیچ چیز دیگر توجهی نکرده پیوسته مانند کرم پیله در بگرد خود تازی می‌طند تا عاقبت در همان تارهای خود ساخته معدوم و نابود گردد اکنون که قرن بیست یکم را در پیش داریم و قرن بیستم را در پشت سر نهاده بوسیله کیهان نورد و موشک و آمپول و توانسته پای نامیمون خویش را بفرق ماه آسمانی بگذارد و خاک و سنگ آن کره را بارمغان بزمین آورده معلوم نیست چه خیال شومی در مغز خود پرورانده و از این کار شگرف و ژرف چه می‌خواهد بنماید آیا براستی بشر قادر خواهد بود فرمانفرمای مطلق کائنات گردد این سؤال شاید جوابی نداشته باشد اما در پیرامون این همه تلاش باید گفت بشر موجودی نادان وضعیف و عاجز و فنا پذیر بوده و خواهد بود اگر دقت بیشتری مبذول گردد پی خواهیم برد که جز عده‌ئی انگشت شمار و معدودی از ملایر ها انسان در این بیکران دریای مواج و خروشان اندیشه و ابتکار بساحل امید و دانش و معرفت راه نیافته و هر چه بیشتر رفته واپس مانده و آنچه جستجو نموده کمتر یافته منکه عمری بمطالعه و دقت در امور ادب پروری طی نموده هیچ ندانسته‌ام و اگر عمر دیگری هم باشد یا باز چیزی نخواهم دانست.

منظور از نگارش این مطلب مقدمه‌ئی است برای کمیت و کیفیت یا علل و معلولاتی دیگر رمن خلقت و آفرینش آثار هر مؤثری شاید صاحب نظری یسافت گردد و حقایقی را درك نماید بخواست این دمتعالی بآدرت به نشی آن شده است در سه جلد منتشر شده قبل بسیاری از صاحبان ذوق

و ادب و اربابان فضیلت و دانش از بیان نغز و هزل آن گواهی داشته بعداً هم خواهند داشت قضاوت توده مردم و جبر زمان درباره آثار شعرا و نویسندگان هر عصر و ملتسی گواه زنده‌ای بشمار میرود و تاریخ بازگوکننده آن خواهد بود ولی اگر از نظر شعرشناسی بوده باشد بهتر که لب فرو بسته و دم در کشم زیرا اگر باده دیده دل بر او نگر بسته شود دل انگیز تر خواهد بود سخن که از دل برخاست بر دل خواهد نشست آری اینجا که دل سخن آغاز نماید جز گوش دل سخنش را نخواهد شنفت پس سخن دل در قید ربط و معنی و قوافی و عروض نبوده و نمیباشد آه دل جانسوز و ناوکش دل دوز فریاد نای دل بلند و نوایش همواره پر طنین فغان دل هرگز خاموش نخواهد شد آنهایی که در شریان و مغز آنها بیشتر رسوخ و نفوذ کرده و جایگزین تر شده بنام شعرا دلباختگان و ارستگان از قید و بند رنگ و آرایش دیگر در صفوف مقدم پیشرو اولان و پیش تازان یک چنین مردمی بطور یقین دسته عرفا قرار گرفته‌اند و محققین و فلاسفه از این جنب و جوش نهائی بر کنار نمانده وقتی احساس درونی عنان اختیار از کف دل باختگان عشق گرفت آن دل‌دادگان چه کسی جز شعرا می‌توانند باشند جواب این پرسش همین است که فقط خود شاعر در اینجا این حق را بخود میدهم هر زمان که برنج و غم جان‌گداز دچار می‌گردم تنها و تنها داری در دو غم و رنجم همان شعر من است برای تسکین خاطر آلام زده خسویش گسار و بیگاه ابیاتی چند سروده که پدید آمده ضمیر ناخود آگاه و دل‌طوفان زده خونین من بشمار میرود برآستی همواره بکفتار و اشعار خود پناه می‌برم زیرا همه راز و نیاز من در کلمات و ابیات نهفته است شعر من برآستی هم راز من و هم راز دار من است و یا آن کم‌شده‌ام می‌باشد که در بیابان مخوف و سوزان سرگردان هر چه بیشتر می‌جویم کمتر می‌یابم من در جستجوی او سرگشته و پریش خاطر دیوانه وار به طرف می‌تازم و دل و جان می‌یازم و این دیوان زانام (فریاد من) نام نهاده فریاد من فریاد سینه‌عشاق حق و بانك و نوای زائرین کوی معرفت و سیر و سلوک عالم معنی است که به پیشگاه دل باختگان حق تقدیم می‌گردد .

برای آنکه دوستان گرامی تا حدودی از نام و نشان این شاعر گمنام اطلاعی داشته باشند چند سطر از در ذیل همین مقدمه بشرف عرض هر يك معروض می‌گردد .

نام علی اکبر - شهرت نوری فرزند مرحوم آیت الله آشیخ عباس شیخ الاسلامی نوری - زادگاه قریه نازان لواسان تهران سرودن شعر از سنین هفده سالگی فوت پدرم دیماه هزار و سیصد و سی و نه وفات مادرم در دیماه هزار و سیصد و چهل و شش اشعارم شامل مثنویات غزلیات رباعیات دو بیتی قطعه مدایح نصایح قصائد ترکیب بند ترجیع بند مرثی - انتقادی سیاسی حماسه فکاهی تمام آثارم منتشر نشده بسیاری بصورت پراکنده در جرائد نشر و اکثراً پراکنده می‌باشد همان گونه که گذشت بشراز بدو پیدایش در پی گم گشته‌ئی به رسو رهنمون گشته اما اثری از گم گشته خیالی خود نخواهد یافت شاید آن گم گشته خود او باشد آیا آن گم گشته کیست و چیست که بشراسر گشته ابدی و درمانده بدوی نموده چه میتوان کرد بشر نا آگاهانه بدنبال دلبر و ایده‌ال خود دهمسار گردیده و بکنج کجای و تحرك گروهی در اندیشه خطرناك فرو رفته و راهی برای بدست آوردن معبود و محبوب و معشوق انتخاب نموده و بسوز گداز پرداخته .

علی اکبر نوری شاعر گمنام

رب عزت

ای روان بخش عالم امکان	ای مرا هستی روان اندر روان
ای مؤثر با آنچه ز امر جهان	ای مدبّر بکسارگاه قضا
ای تو نور مه و سپهر زمان	ای فروغ و چراغ شمع امید
ای به عشق تو جان و دل قربان	ای تو در ملک عشق خالق عشق
ای یدید آور نهان و عیان	ای تو شاهنشاه فناء و بقاء
ای مکان تو فوق درک و بیان	ای رفیع بلند پایه بدهر
ای منزّه ز عیب و هر نقصان	ای پری از زوال و نقص و عیوب
ای به عشق از ره وفا بر نهان	ای دلیل و صفات هر چه دلیل
ای حق نوری برئی از جان	ای بحق هر چه باشدی الحق

رب عزت توئی بعزت حق

حق توئی ذات حق بحق الحق

سودا توئی

آن بدریا موج طوفان را توئی	ای خروشان موج آن دریا توئی
در نهان آنچه نا پیدا توئی	ذره ذره آنچه باشد تو بتو
مهر رخشان یرتو زیبا توئی	نور خورشید و مجمر گسردون
بی رقیب و واحد و تنها توئی	محور گردون چرخ کن فکان

در ضمیر و آنچه ناپدید در ضمیر
جز تو بنود خالق اندر جهان
بساده پیمائی براه ممکنات
باده سکر آوری در جام عشق
عشقبازان جملگی اندر خیال
نی من تنها چنین رسوا شده
در صدف پنهان و پیدا ای عجب
عضو عضو من توئی در روزگار
در کتاب آفرینش ربط و معنی جملگی
ناله نی را توئی هر دم فغان
هر چه باشد از حروف خیر و شر
این همه غوغا سر و سر خاص و عام
تو گرفتی دل ز ما ای دل فروز
نوری دیوانه شد همچون دل
گفته من گر بود عین خطا

رهن هستی ای صمد یکتا توئی
خالق هر سود هر سودا توئی
ممکن واجب فلک پیمای توئی
ساغری پیمانه‌ئی صهبا توئی
آن حقیقت عشق در رؤیا توئی
بسعادت رسوائی رسوا توئی
ای عجب ان لؤلؤ لا لا توئی
در وجود من ز سر تا پای توئی
از الف بکر فته خود تا یا توئی
در نی بشکسته آن آوا توئی
نیست غیر از تو مگر الا توئی
از تو باشد از تو آن غوغا توئی
دل ربائی دلبر رعنا توئی
صاحب دل خالق دلها توئی
این خطا را علت ای دانا توئی

لب فرو بندم خموش آیم همی
در خموشی ناطق گویا توئی

ندای محمد

جهان بود همه پر شور از توای محمد
بگفت نیست خدائی بغیر خالق اکبر
غبار کفر و ستم را زدوده از گیتی
ز سر ذات و صفاتش نبوده کس آگه
چنان و کوثر و خلد و قصور و حور تمامی
خمیده پشت فلک تا که برزند بوسی
ز خلق دور نموده بالای نادانسی
هزار دعوی باطل بشد زدهر همانا
بنزد خصم چنین داوری نمود شکفتا
نبی امی مکی وفا بمعهد الستی
کریم و باذل و مواج بیکران بحری
قرار گردش افلاک و ثابت و سیار

سر و شوبانك خدا آید ز نای محمد
نمای وجدت حق آمده ندای محمد
جلای آینه روشن ولای محمد
بسال و ماه همانای مگر خدای محمد
پدید نامده بودی یجز برای محمد
ز راه مهر و مودت دمی پهای محمد
شعار و مسلک و پندار حق نمای محمد
گرفته نقش ابد دعوی بجای محمد
که چیرئیل بشد سادس ردای محمد
چنان نموده که شد چرخ خیره از وفای محمد
که دیده غیر دل پاک با صفای محمد
بود ز خیر کلام خوش و دعای محمد

فنا پذیر بود آنچه هست از هستی
بقای روح و روان هشته در لوای محمد
بقای را نبود ره یعزم رای محمد
بقای روح و روان هشته در لوای محمد
براه دوست فدا ساز جان و سر نوری
که هست نام تو باقی هم از بقای محمد

نای خدا

بالله دل ناله نای خداست
بالله دل بانك واغوتا بود
ناله دل سوز و ساز پیدایی
ناله نای من بشکسته دل
چون دل بشکسته او دارد فغان
آه و افغانش همی باشد گواه
هر که غرق خون بود خونها گریست
آنکه در آتش بود آتش در اوست
آنکه در دریا بود دریا بود
با خدا باشد دل هر دلستان
آنکه میدانند خدا در آب و گل
آنکه میدانند خدا را در قیاس
آنکه میدانند خدا را در صنم
آنکه در گل بیندی رخسار او
آن یکی در وصل و دیگر در فراق
آن یکی در آسمان و غرض پاک
آن یکی در دیرو دیگر در حرم
آن یکی در خانه خمار مست
آن یکی در موج دریای عظیم
آن یکی بیند خدا را در وجود
آن یکی در بند ستاری بود
آن یکی اندر جماد و در گیاه
آن یکی در آب و در سنگ گران
آن یکی در ابر و باران بهار
آن یکی در نای بلبل گاه گل
آن یکی در صورت زیبای یار
ناخدا از ناله دلها جداست
بانك واغوتا بر یکتا بود
بی دلی در راه دل خود بسملی
بر شد از دل شد بدلها متصل
او فغان دارد ز جور آسمان
هان گواه عاشقی باشد براه
خون ز چشم دل بردونها گریست
خود در آتش آن زربینش خود اوست
او بسد دریا موج بسی آوا بود
دلستانی باشد از دلها نشان
او بود نزد خدا بس منتقل
می برد اندر قیاس خود سپاس
او بود دور از نمای هر نعم
و آنکه در مل جویدی پندار او
و آن دگر در شور و شوق اشتیاق
و آن دگر اندر دل دریا و خاک
و آن دگر اندر حریم محترم
و آن دگر در آنچه باشد دون و پست
و آن دگر در بحر مواج کریم
و آن دگر بیند ورا اندر سبوحود
و آن دگر در قید قهاری بود
و آن دگر در پرتو خورشید و ماه
و آن دگر اندر سپهر و آسمان
و آن دگر در تباری شهبای تار
و آن دگر گاه خزان اندر سیل
و آن دگر در سیرت ملک و دیار

وان دگر در باطن و دور از نظر
وان دگر در هستی بود و نبود
وان دگر بیند خدای ماومن
این تفاوتها زدید ما بود
آن خدا باشد بدلها متصل
آن خداوند دل بس بسمل است
عاشقان راعشق دلداری خداست
هیچ ناپدزین همه از کرو فر
عاشقان را منزل و کاشانه نیست
عاشقان را جملگی پروانه بین
غیر عشق از او مجو در تار و پو
در وجودش عشق باشد در سجود
سجده عشق است الحق مرحبا
حق بنام عشق ناکه زد ورق
پرچم حق زد خدا برپام عشق
الصلا ای سر خوشان سر فراز
رنگ کبرو رنگ تزویر و عنا
ای همه رنگ جهان قربانتان
مرحبا ای عاشقان سرخوشان
در خدائی خود نمای دیگر است
در ره عشق خدا دیوانه باش
هان بنه از سر سرا پا باش گوش
آن پیام جادوانی تا قیام
چون خدا نبود وجودی ای عنود

آن یکی در ظاهر و با چشم سر
آن یکی در جمله اژه تازو بود
آن یکی بیند خدای جان و تن
لیک در دیدن تفاوتها بود
آن خدائی را که بیند چشم دل
آن خدای عاشقان بیدل است
عاشقان را رنگ بی رنگی خداست
عاشقان را غیر پاکی در نظر
عاشقان را کعبه و بتخانه نیست
کوی جانان محفل چانه بین
دین عاشق غیر عشق او مجو
عشق عاشق را بود ذات وجود
سجده عاشق بمعشوقش بجا
متصل آمد دل عاشق بحق
سکه شاهی زده بر نام عشق
الصلا ای عاشقان پاکباز
دوربادا از شما رنگ ریا
گشته بی رنگی نشان جانتان
ای خوشا حال شما ای عاشقان
عاشقان را خود خدای دیگر است
نوری از عاشق شدی مردانه باش
قصه و افسانه و پندار هوش
تا بگوش جان تو آید پیام
تو خدا بینی خدا را در وجود

تو خدا بینی خدای روح خود
در دل طوفان نمای نوح خود

رحمت حق

رحمت حق رحمت ملک بقاست
رحمت حق رحمت کف عظیم
رحمت حق رحمت درک بشر
رحمت، حق رحمت مرآت و نور

رحمت حق رحمت بی انتهاست
رحمت حق رحمت عام کریم
رحمت حق رحمت بی مد و سر
رحمت حق رحمت عشق و سزور

رحمت حق رحمت شاه نجف
 رحمت حق موج خیز و پیرزجوش
 کی بدی آثاری از ارض و سما
 رحمتش بینی همی بی غل و غش
 رحمت حق را بینی متصل
 گر همه ذرات گردندی زبان
 رحمت حق شمع راه اولیاء
 رحمت حق پرتو مهر زمان
 رحمت حق ماهتاب سازو سوز
 رحمت حق رهبر هر مور و مار
 رحمت حق طفلك بی چاره جست
 راه را نشاخته از چاه آه
 هم توسل بسته بر او زین مقام
 راهبر گشته بهر ملك و دیار
 لطف حق باشد همانا پابه جا
 تابه بینی رحمتش ای نکته دان

رحمت حق رحمت عز و شرف
 رحمت حق همچو دریادرخروش
 رحمت او گر نبودی هان بجا
 آنچه آمد دروجود از رحمتش
 هر کجا را بشگری با چشم دل
 رحمت حق کی توان کردی بیان
 رحمت حق شامل شاه و گدا
 رحمت حق خود شده ماه جهان
 رحمت حق آفتاب دل فروز
 رحمت حق شهسو نوش خوش گوار
 رحمت حق شیرمادر از نخست
 ما بظل رحمت او برده راه
 هم توکل کرده بر او صبح و شام
 هم ز طبع نوری بس هوشیار
 رحمت حق باشد و ملك خدا
 هان سوی لطف خدا بشتاب هان

سجود حق

باز بینی عارض آن باتمیز
 بشگری آن دلپ آزاده را
 آری آن سر نهانی را عیان
 بشگری اجرام هستی در سجود
 کن فکان ذرات ملك لا مکان
 دیگری را کی بود این برتری
 حق به بیند عارف اندر هر ورق
 دیدنی ها دیده چشم نکته دان
 آن نمای حق همه اثبات حق
 نکته دان بیند کنوز نکته ها
 ممکن واجب نمای هر صفات
 غیر او آگه نشد از سر شاه
 دیده احمد بدیدی صد چنان
 راز دل گفتا به یار راز جو

دیده دل گر بود بازای عزیز
 بینی آن دلدار هر دلداره را
 بشگری آن سر اسرار نهان
 تو بتو بینی وجود هر وجود
 در سجود حق بینی کن فکان
 آنچه تو بینی نه بیند دیگری
 چشم عارف بشگرد رخسار حق
 دیدنی ها بس بود اندر جهان
 نکته دان بیند نمای ذات حق
 نکته دان بیند رموز نکته ها
 دیده احمد به دید آن ممکنات
 آنچه نادیده دگر جز او براه
 آنچه ناید هیچ اندر دیده آن
 خوش بدید آن یار خود در گفتگو

گوش جانش راز دلدارش شنید
 و حی منزل بر دلش آمد پدید
 دامن کهسار شد مهد امید
 گفت خلافتی که ای برنابه خیز
 تو امینی این امانت مرتز است
 آنچه بشنیدی زما ای بی مثال
 احمد! بشتاب سوی قوم خویش
 کیش شرک و بت پرستی پاک کن
 هر که آن رادیده باشد بیند او
 هر که را آن گوش باشد بی گمان
 بانگ آوای پدید آرندم را
 بشنود از هاتف غیبی سروش
 بانگ نای و نی نوای عاشقی
 ناله و فریاد مرغ باغ دین
 هر چه بیندرشته‌ها از تار و پود
 باز گردد سوی حق هر ذره‌ئی
 حق بود دریای رحمت در جهان
 نوری ارخواهی بحق ملحق شوی

تا برون آئی چه احمد از حرا

تا به بینی پرتو شمع خدا

علت آفرین

علت اول ز علتها جداست
 علت اول نمای علتی
 علت دوم زرنک و بوی جان
 بعد آن علت ز علتها دگر
 آن که علتها ز علت آفرید
 علتی در علتی در علتی
 ما سوارا کرده غیر از ما سوا
 کل و جزء و اصل فرع هر صفات
 خفته و بیدار مست و هوشیار
 نور و ظلمت تاری و تابندگی
 شرح هر علت جدا از ماسواست
 علتی گشته ز علت خلقتی
 جان علت زندگانی روان
 علتی آمد وجود خیر و شر
 علتش را کرده از علت پدید
 خلقتی در خلقتی در خلقتی
 آنچه غیر از ما سوا شد زوجا
 شد صفات واجب اندر ممکنات
 ابله و دانا و مرد ابتکار
 علم و حکمت رسم و زاه زندگی

کشته ظاهر ذات علت از نخست
 غیر ممکن ممکنی شد آشکار
 خاک ره را سیرت افرشته داد
 آدمی را در لباس کروفس
 من تو را بگزیده ام از جمله پیش
 تا مقدم بر همه عالم شدی
 یسر مرا یاد آر ای خاکی مزاج
 آه افغان سوز و ساز زندگی
 بندگی چه زندگی چه ای عنود
 این غرور و کبر و نخوت را بهل
 حرف دل آور بر دلهای پاک
 دل سخن از پرده پنهان کند
 دل بود منزلکه یار عزیز
 خاص خالق باشد آنچه دل بگفت
 دل رها کن یکزمان از این و آن
 وهم را بگذار ای دانای کار
 تو در این وادی نباشی مستقر
 تیه ظلمت را کجا موسی دل
 بحر طوفان زاکجا نوح امید
 تیغ خون افشان کجا حلق ذبیح
 دل میرا کن زقید ننگ و عار
 تا بملت علت مطلق شوی
 نوریا دل پاک کن از ننگ دل

از نخستین روز علت رابجست
 آشکارا آمد اندر روزگار
 بر کفش از مغز خود سر رشته داد
 کرد ممتاز و بگفتا کای بشر
 بر سجودت مر ملک افتاد پیش
 از کرم ننگ در جهان آدم شدی
 ای مزاجت گشته با حق امتزاج
 نغمه و آوای عشق و بندگی
 بازگو بر من تو از بود و نبود
 از سرای سر خدا در آب و گل
 تا شود دل از فروغش تابناک
 دل سخن پنهان زهر عنوان کند
 دل بود مأوای یار با تمیز
 دل ز خلافت سخنها بس شفت
 تابه ببینی عارض آن نکته دان
 با توکل سر ز چاه تن بر آر
 زود بنما از حصار تن گذر
 دار خفت را کجا عیسی دل
 برق آذر را کجا روح نوید
 یوسف کنعان کجا زشت و قبیح
 دل بری میدار از خیل و تبار
 تا ز علتها بری بر حق شوی
 تا شوی با دل ز پاکی متصل

این راز

مدعی گوید چرا این جزر و مد
 انجم و شمس قمر برج و سپهر
 روز و شب سال و مه و لیل و نهار
 خرمی و سبزی و اشجار و باغ
 زادن و پروردن مردن چرا
 رمز خلقت راز مرک ناگهان
 سوز و ساز و صبر و امید و فراق

جزر و مد و محور هر نیک و بد
 آفتاب و ماهتاب و نور مهر
 آنچه باشد همچو کوهی استوار
 زردی و پژمردگی دشت و راغ
 کشتن و افکندن و بردن چرا
 سرعت ساز و برك نا توان
 شور عشق و راز سر اشتیاق

کودکی و نوجوانی و غرور
 روشنائی شفق صبح امید
 مورو مارو کبک و بازو گرک میش
 آنچه باشد در حیات زندگی
 جوکنار و آبشار و کوهسار
 گلشن و صحرای پرگل هرطرف
 هوشیار و عاقل و فرزانه‌ئی
 آن ملخ وان یکدگر آمد هما
 عنکبوتی را مکس شد صیدتار
 این خورد اورا دگر آن دیگری
 معنی این راز برگوای حکیم
 این بدنیا آید و آن میرود
 حیرت اندر حیرت اسرار جهان
 یک گروهی را عجم خوانندو بس
 گوشه ای را آسیا نامیده آن
 آن یکی شد سوی ماه پر فروغ
 شاید این رفتار و کردار بشر
 آن یکی گوید منم بس جانفزا
 آن یکی آید که من اندرجهان
 این همه افسانه در افسانه‌ها
 غیر ذات کبریا به‌اور مکن
 هیچ نبود نوریادانی که هیچ

پیری و واماندگی و کام گور
 شام تار و مژده وصل و نوید
 گرک و میش کبک و باز دل پریش
 قید و بند و ماوراء بندگی
 کوهساران بیشمار اندر کنار
 هر طرف گلهای رنگی بسته صف
 بی‌هوشی و غافل و دیوانه‌ئی
 آن تذرو خوش خرام و خوش‌نما
 مرغی راهان ملخ آمد شکار
 آن بدرد آن یکی از خودسری
 ای حکیم راز دار بس حلیم
 نامده این ناگهان آن می‌پرد
 عبرت اندر عبرت آثار زمان
 قوم دیگر را عرب دانند کس
 سوی دیگر را اروپا دیده آن
 دیگری در ماه گفتی بس دروغ
 باشد ای دانا رموز خیر و شر
 آن یکی گوید منم اندر فضا
 برترم از نکته دان نکته دان
 وین همه پیمانه در پیمانه‌ها
 ذات حق را منطق باش مکن
 هیچ در هیچی بود اندر بسیج

تیز بال

ای بهین دل دار مادرشام تار
 ای فروزان اختر برج امید
 ای اینس و مونس فرد و غریب
 ای حبیب جان بیمار و علیل
 ای دوی درد بیدرمان عشق
 ای همای فوق جو لا مکان
 ای خدید کشور ملک ز من
 ای بهار عالم آراء وجود

ای شب شمع چراغ هر دیار
 ای امید قلب زار نا امید
 ای جلیس ویاور عربی طبیب
 ای طبیب بی‌دل ازغم ذلیل
 ای می‌پر جوش در پیمان عشق
 ای عقاب تیز بال آسمان
 ای امید و رهبر هر مردوزن
 ای شمار آنچه از بود و نبود

ای تو را سلطانی ملک ابد	ای نژید بر تو نامی جز احد
ای همه اسرار هستی را توهست	ای همه هستی بر تو گشته پست
ای تورا شاهنشهی جسم و جان	ای تورا هستی فزون اندر جهان
ای بنوری نور چشم و نور دل	
ای بنوری نور پاک و متصل	

قیرگون

قیرگون شامی چه روز عاشقان	بل سیه تر از دل دلدادگان
تیره و تاریک و وحشت زا و شوم	تیره تر از بانك نای زشت بوم
در چنین شام سیه در خود فرو	رفته و در خود نمودم جستجو
جستجو کردم وجود خویش را	این وجود قلب دور اندیش را
خون و شریان و رگ و پی هر چه بود	هر چه بودی از وجود تار و پود
چشم و لب دندان و هوش و نای و پای	دست و ساق و این میان تا انتها
سردود گرم و خشک و تر و تند و تیز	باهشی و بیهوشی و خفت و خیز
نطق و پندار و بیان و قیل و قال	عقل و وهم و درك و معنی و کمال
شهوت و آن خوی حیوانی و پست	خوی حیوانی که در ما جمله هست
عالمی یکجا بدیدم در خودم	عالمی دیدم ز خود من بیخودم
بر و بحر و ساحل و کوه و کنار	کروفر و حاصل و دشت و حصار
سر فرو بردم به جیب فکرو هوش	مدتی گشتم در این دنیا خموش
که چه باشد این همه زنك و تضاد	این تضاد و این خلاف و این نهاد
آنکه می گوید که این دیگر چها	آن چنان و این چنین تا حد ما
بت گر و بتخانه و بت ساز کو	از بت بتخانه ها آواز کو
سامری کو موسی عمران چه شد	طور سینا قاطع برهان چه شد
عیسی مریم کجا آن خلق و خو	کوچه شد آن خوش خصال و نیک خو
کو محمد آن امین راستین	آن امین راستین اندر زمین
آفرینش را نباشد انتها	انتھائی کی بود این بحر را
خود بخود دریافتم ذات وجود	ذات خود مرآت خود اندر سجود
من که دیدم خویش را در خویشتن	خویش دیدم در میان جان و تن
عالم امکان من در من بود	ممکن اندر ممکن اندر تن بود
من زمین و من زمان و من ز من	من چنان و من چنین و من چمن
من گل و من بلبل و من دشت و باغ	من گل و من سنبل و من باغ و راغ
من جهان و من همان و من همین	من عیان و من نهان و من وزین

من نوای سینه سوزان خود
 من خیال بی‌خیالی در خیال
 من مه و خورشید و من جو فضا
 من چراغ و من فروغ آفتاب
 من می و میخانه و من می‌پرست
 من کشت و من بهشت جاودان
 من همه کون و مکان و لا مکان
 من فرشته من ملک من دیو و دد
 من همان آب حیات خوشگوار
 هرچه گویم از خود و از ذات خویش
 اولین من آخرین من حشر من
 از من اندر گوش جان آید پیام
 این پیام از من بگوش من رسد
 ای که جان آفرینی را تو روح
 جان من روح من و ایمان من
 من وجودی کامل و اکمل وجود
 من زنا بودی خود بودی شدم
 بودم و باشم ابد اندر ابد
 جستجوی من بود در ذات من
 رشته تحقیق من از آب و گل
 اتصال من به‌السم اتصال
 انفصال من ز اصل آن انفصال
 بعد يك عمری که گشته در وجود
 جمله اجرام فلک حیران من
 هرچه دیدم غافل و واله تمام
 هستی من هستی ذرات او
 گر نباشد این همه رنگ و ریا
 گر نباشد این همه جنک و جدال
 گر نباشد ضد عنصر عنصری
 گر نباشد این همه برک و گیاه
 دیده دل گر نمایی نیک‌باز
 نیک بینی آنچه من نک دیده‌ام

من نمای دیده گریان خود
 من سؤال بی‌سؤالی در سؤال
 من سپهر و من کواکب من سما
 من فروغ آفتاب و ماهتاب
 من ز می می از من دیوانه مست
 من سرشت و من ضمیر نکته‌دان
 من تمامی لون و رنگ بی‌نشان
 من خدیو ملک او از نیک و بد
 من همان مرآت ذات کردگار
 هرچه پویم ذات اندر ذات خویش
 وایسین من دلغمین من نشر من
 خوش پیام دلیر با فر و نام
 بردل از دل نک سروش من رسد
 کشتی تن را بگیتی گشته نوح
 ای فدای جان من جانان من
 از وجود من بود هر تار و پود
 بودم و بودی زنا بودی شدم
 تا ابد من باشم اندر جزرو مد
 ذات من در محور مرآت من
 گشته با اصل خود من متصل
 انفصال من ندارد انفصال
 منفصل گردیده اندر ماه و سال
 خود ز خود دریافتم بود و نبود
 آفتاب و ماه سرگردان من
 بی‌خبر از کار خود يك جا مدام
 هستی ذرات من آیات او
 کی بماند رنگ بی‌رنگی بجا
 در کجا تا بد بدل نور جلال
 کی شود عنصر وجود عنصری
 کی شود ظاهر فروغ مهر و ماه
 نیک بینی مبدأ اسرار و راز
 دیده‌ام من آنچه را بشنیده‌ام

منکری را کس نکویدهان بهوش	گوش منکر کی شنیدی این سروش
این سروش مرغ بیدار دل است	کز ندایش چان صد دل بسمل است
ای خوشا حال دل پر خون من	ای خوشا حال دل مفتون من
ای خوشا سرمنزل عشق امید	ای خوشا عشق وامید و آن نوید
ای خوشا آن یار خود اندر کنار	ای خوشا منزلکه یارو دیار
ای خوشا خود ساجد و مسجود خود	ای خوشا خود عابد و معبود خود
ای خوشا درك مقام خویشتن	ای خوشا بیزار از این ماء و من
ای خوشا پندار خود رفتار خود	ای خوشا گفتار خود کردار خود
ای خوشا بیرون شد از دام تن	ای خوشا ببریده از هم این رسن
ای خوشا ببریده این بند و قیود	ای خوشا پاشیده بند تار و پود
ای خوشا در خود گرائیدن مدام	ای خوشا در گردش خود صبح و شام
ای خوشا خون دل يك رنگ خود	ای خوشا آوای خود آهنگ خود
ای خوشا در راه دل در خون شدن	ای خوشا هم چون در مکنون شدن
ای خوشا سر ضمیر دل بدل	ای خوشا دل ناید از دل متغیر

ای خوشا نوری و بزم قرب یار
ای خوشا قرب خدائی در جوار

مقصد من

با دل پر خون خود دارم سخن	با دل خونین بگویم هر مهن
هر چه می گویم سخن زان دل است	این سخنها از دل بس بسمل است
دل مگو مرغی اسیر اندر قفس	در قفس افتاده از جور عسس
روز و شب بادل مرا پیغامهاست	بادل از دل نکته ها الهامهاست
چشم دل بیند رخ زرد مرا	عارض زرد مرا درد مرا
اول سال و بهار عشق و شور	دل بود از نور حق سینای طور
روزگار و نو بهار و خرمی	در بهار خرمی نی همدمی
من گرفتار و اسیر دل شدم	بیدلی بودم ز دل غافل شدم
من بفکر آخر و پایان کار	دل بفکر دیدن روی نگار
عالمی بیرون ز عالمها عجیب	عالمی در فکر آن پرنا حبیب
آن حبیب و آن طیب جان فزا	آن طیب جان فزا روحی فدا
آنکه بادم زنده میسازد مسیح	آن ملاحه آفرین و آن فصیح
جان و سر یادا براه او فنا	ای فتای جان او صد جان ما
مقصد من کس نداند در جهان	غیر آن دانای راز نکته دان

آن یکی رامقصد آمد ملک و مال
 آن یکی بر شد سوی افلاک و ماه
 پای آن یک بر فراز آسمان
 آن یکی بادانش و علم و فنون
 آن یکی شد خود امیری بر بشر
 آن یکی چون گرک خونخوار و خبیث
 آن یکی بادانش و فرهنگ و هوش
 پرده اجرام صد تو را درید
 هم پرو بال ملک شد در فلک
 موشکی پران نمودش در فضا
 لیک او از رمز دل آگاه نیست
 آلتی باشد بدست دیگران
 ما همه خود نی بخود راهی شدیم
 آلتی باشیم کلی در جهان
 علت این سر نشد معلوم عام
 علت این سیر ها معلول سیر
 تیر دل پران بود ذات پرش
 او بسوی ماه شد من سوی دل
 من بسوی دل پریدم از روان
 من جدا از ماء و وزمن آمدم
 دهر زیبا را رها کردم رها
 خوش بود دنیا برای اهل او
 گر خلاف دیگران راهی شدم
 چون محمد برخلاف این و آن
 از زمین تا قرب حق پران شدم
 تا نکردی همچو نوری پاک دل

آن یکی رامقصد آمد قیل و قال
 وان دگر افتاده اندر خاک راه
 نای این یک را فشارد ریسمان
 وان دگر دروادی عشق و جنون
 وان دگر آمد اسیر شور و شر
 وین دگر اندر نگو کاری حدیث
 سوی مه از خاکره بگذشته دوش
 جسم خاکی را سوی مه بر کشید
 در فضای بی فضا خود چون ملک
 در فضا بسیار آمد از فضا
 سوی مه شد لیک جز در چاه نیست
 دیگری او را چنین داده نشان
 بی خود از خود در بن جامی شدیم
 بی خبر از کار خود در هر زمان
 عام باشد بی خبر از این مقام
 سر هر علت بود خود سیر طیر
 ذات بی ذاتی بود هان رهبرش
 او قرین با چاه شد من منفصل
 از روان عنصر این خاکدان
 من ز ماء و من بگلشن آمدم
 پا زدم بروی ندانی و چه پا
 نی برای هم چو من نا اهل او
 در دیار دل عجب شاهی شدم
 بر دریدم پرده هفت آسمان
 من بقرب حق بحق قربان شدم
 نمی نکردی با حقایق متصل

روح من

روح من ای تیز بال و تیز پر
 از سما بگذر برو تا قرب حق
 خوش رها گشتی ز قید جان و تن
 بال بگشا هان بنازم بال تو

سوی معراج صفا از جان به پر
 سوی قرب حق برو در هر ورق
 جان و تن بگذار و بکسل این رسن
 بال تو آمال تو اقبال تو

در رواق عرش اعلا کن گذر
خوش به یں درسم اِفلاک کمال
رو بسوی بسازگاه کبریا
خاک ره هرگز نه بیند روی ماه
ای حقایق را حقی از ماسبق
هرچه بینی در همه بالا بوست
مرحبا بر همت والای تو
بر بفوق یں تو این آفتاب
تو بتو بشکر تمامی ماه و مهر
پیش روی روح دوراندیش پیش
آن نمای ماسوا اندر سماء
باز گو ای راز دار راز جو
ذات حق و مظهر مرات مسا
ممکن واجب صفاتش بازگو
یا شدی با ذات بی ذاتی قرین
پرده پرده در نهانی پرده را
آنچه دیدی سر سبحانی بمن
روح نوری روح حساس و عظیم
وای بر این قلب بس ناشادمن
دید الواح خدائی را بعرض
دهنمون آمد بقرب آن ملوک

خیره شد چشم ملک اندر فلک
در فلک نقش محمد گشته حک

بانك نوری

پرده و هم خیال از هم بدر
خوش به یں نازم یرت ای تیزبال
پستی این خاک را بنما رها
روح پاکی را نشاید خاک راه
روح پاکی روح پاک من بحق
پیش تو ناچیز باشد هر چه هست
آفرین بر دیده بینای تو
بر دراز هم این مدارو این حجاب
سیر بنما در همه برج و سپهر
فوق آنچه فوق باشد رو به پیش
هان شدی سوی خداسوی خدا
تو بحق ملحق شدی یانی بگو
دیده ئی آن ذات کل کبریا
از صفات و ممکناتش بازگو
دیده ئی بر گو تو آن ذات آفرین
رمن هستی آن پدید آورنده را
الحق الحق گو بگوش جان سخن
روح من شد سوی اسرار کریم
آه از روح من و فریاد من
خوش بسوی عرش شد از سوی فرش
چون محمد در شب سیر و سلوک

ای رواق عرش حق مأوای تو
ای بری از محنت دور زمان
ای بقای زندگی در انتها
ای بری از جمله اوهامها
در کتاب آسمانی مبین
هم ز امر من بعالم ایمن است
ده جواب پرسش را در مفاک

ای بفوق کهکشانشا جای تو
ای برون از آشیان جسم و جان
ای رموز هستی و راز بقاء
ای بمنزه از همه اجرامها
ای تو را امری بگفتار دین
گفت روح عالم از امر من است
پزشنی دارم از تو ای روح پاک

راز هستی ای رموز سرفراز
اصل علت‌ها چه باشد در جهان
وزجه گشتی مونس آلوده تن
جسم انسانی پر از شور و شر
او کجا باشد بگو او خود کجا
آن که ممتازش نمودی از وحوش
آن خدای جمله ارواح از وفا
در بدن باشی گهی گاهی بیام
گاه اندر پیکر خلقی کریم
در کجا گردی مقیم ای ممتحن
همدمی بهر چه با جسم کثیف
وز لطافت‌ها شرافت‌ها بگو
لحظه‌ئی بنما تو گوش خویش باز
سر بسر اسرار خلاق بشر
من به تنه‌از امر حق کرده مقام
مدتی در پیکرش دارم مقر
زو جدا کردم بامر آن خدا
آن خدای جسم و جانان همه
جای من باشد بامر حق به تن
بیش از این هرگز نباشد حق من
خود رموز من بعالم عقل سوز
از نوای نای ما آوای ماست

بامن از راه وفا برگو تو راز
علت و معلول هر روح و روان
تو چگونه آمدی اندر بدن
روح ریحانی کجا جسم بشر
او که فرمانت چنین داد از قضا
آن که انسان را بدادی عقل و هوش
تو که روحی روح پرور آن خدا
داد فرمان بر تو تا روز قیام
که بیام فوق عرش بس عظیم
چون برون آئی ز جسم مرد و زن
در شکستم از تو ای روح لطیف
تو لطیفی از لطافت‌ها بگو
در جوابم گفت روح دل نواز
تا بگویم سر حق را سر بسر
من ز امر حق به تن بنهاده گام
مدتی بشام بجسم هر بشر
تا بامر حق شوم از وی جدا
آن خدای روح و ریحان همه
میروم آنجا که باشد جای من
بیش از این دیگر نمیگویم سخن
این خموشیهای من باشد رموز
بانك نوری از نوای نای ماست

تا منم با او بود اندر خروش

چون رها گشتم زوی آید خموش

اسرار من

ای زجان و علت از جانان فزون
ای کنه انوار حقی از سبق
ای عیان بر دیده دل دادگان
ای فروزان اختر بس نور و زور
تا ابد خورشید و شورش خشنده‌ئی
از تو باشد هستی این آب و خاک

ای برون از جان و درجان اندرون
ای تجلی بخش دل ای نور حق
ای نهان از دیده بیگانگان
ای فروغ انجم و شمس و قمر
در کتاب زندگی تا بنده‌ئی
ماه و پروین از تو باشد تابناک

از تو باشد هر نهان و هر عیان
این قرار گردش چرخ و مدار
محور هر يك بنائین متین
رازدار آفرینش در دیسار
در جهان بی کران و بی نشان
ساغر و پیما نه لایشر ز تو
در خرابی باده از خم کامیاب
نام از تو من ز تو زیور ز تو
باده خواری از تو و صها ز تو
مل ز تو سبیل ز تو دستان ز تو
پرتو خورشید و مه از يك نگاه
ای بمعنی مظهر اله و نور
ای وجود جمله از بود و نبود
ذره ذره روح تو مفتوح تو
ای روان این روان بی روان
ای طیب و داروی هر بی نصیب
ای بعشق و عاشقی عشق آفرین
ای بنور حق بحق نور و سرور

هر چه باشد در عیان و در نهان
از تو باشد جملگی را این قرار
گردش روز و شب و ماه و زمین
آفرینش را تو راز و راز دار
باده عشق از تو آمد در جهان
لب به مینا میزند ساغر ز تو
خم بجوش و باده در خم بس خراب
جام از تو می ز تو ساغر ز تو
باده از تو می ز تو مینا ز تو
گل ز تو بستان ز تو بلبل ز تو
آسمان و پرتو و خورشید و ماه
ای فروغ اختر و تابنده هور
ای خدیو ملک امکان وجود
ای بذات ذره ذره روح تو
ای توان این تن بس ناتوان
ای حبیب و مونس هر بی حبیب
ای تسلی بخش عاشق حـزین
ای بچشم نوری دیوانه نور

ای بعالم عالم اسرار تو

ای به اسرار نهان پندار تو

حیرت

در خیال من توئی ای بی همال
هم به پندارم بحق دانا توئی
ای حبیب جان مرا نیکو طیب
از تو دالم دمیدم بر تو پیام
ور بگویم از فراق و ذوق و فرش
ور بگویم از شمار و از نشور
و آنچه می یویم تومیکوئی بپو
بی شمار و بی حد و بی انحصار
عبرت اندر عبرت این بود و نبود
آه و افغانم توئی جانم توئی

با خیال تو منم اندر خیال
آن خیال و وهم من جانا توئی
آنچه گویم از تو گویم ای حبیب
با تو میکویم سخن هر صبح و شام
گر بگویم از رواق و فوق عرش
گر بگویم از بهار و ز بحور
آنچه میکویم تو میکوئی بگو
هر چه باشم هر چه بینم بی شمار
حیرت اندر حیرت این نقش وجود
آن نیم من آه و افغانم توئی

غیر ذات تو دگر بر کوجه هست
 هر چه میدانم نمی دانم یقین
 او چه داند علت غائی حق
 آنکه دانا باشد او نادان بود
 دانش دانا چه باشد جز غرور
 خفته دل در تاری گوری مخوف
 از حروف لادگر بالا نشد
 بانك اله آید اندر گوش ما
 بانك اله از نای دل است
 بانگ نای نی ز نای دل بود
 در دلم نور تو باشد تابناك
 در دل احمد نهادی نور دین
 هم تو هادی باشی وهم تو مضل
 ما همه فانی تو دایم در بقاء
 این یقین دارم که باشی بی زوال
 نی خطا گفتم ابد باشی ابد
 تو من و من تو دگر من را مجو
 تا تو را دیدم تو بودی جان من
 تیغ لا بر فرق ما فیها زدم
 رنگ بی رنگی زدم بر این و آن
 خود را کردم سویت بشتافتم
 من تو را جو یا شدم در بحر و بر
 که تو را بینم تو را بینم عیان
 نوری گنالم و نامم توئی

یارب این نوری ندارد اختیار

هر چه دارد از تو دارد در دیار

شمع امید

غیر جانان هیچ علت را نیست
 این یکی جان را همه قربان بود
 نیست بجای فکر و ذکر و امقی
 کئی بقربا حق رسی اندر زمان

علت غائی جان را در نخست
 اینهمه جان را یکی جانان بود
 درمنای عشق و کوی عاشقی
 تا بفکر جسم و جانی در جهان

آنکه باشد بر زخود باشد تھی
 برش وی غیر بادو باد نیست
 تا بود مغرور جسم و جان خویش
 کی گذارد کبر ناز و ملک و مال
 نزد جان قربان جان مقدرون نیست
 لنگ لشکان میرود جان در برش
 میدهد پایان ره دور فراق
 آن نوای کاروان آنهم رحیل
 آن جرس آنهم نوای کاروان
 این قضا این موشک و اینهم شما
 آن ز دانش بر فراز ماه شد
 شاید این نکته تورا آید گران
 آدم خاکی کجا و فرق ماه
 کریمه یا فوق عرش حق شوی
 چون ندانی علت و معلول خویش
 باید اول علت جانان شوی
 گفتم آثار و ضمایع در جهان
 آنچه بشنیدم همانا گفتمی
 من شنیدم نی ز راه گوش سر
 من شنیدم نی سخن از این و آن
 از سروش غیب گفتم غیب بود
 تا بدانی آنچه دانی هیچ نیست
 دانش بیدانسی باشد بجای
 آنکه دانای بود نادان خود دوست
 پس چرا دانش بود شمع امید
 علم ما بسی علمی مطلق بود
 تو برو اندر پی علم و فنون
 چون محمد من به اسرار وجود
 درس ناخوانده در این دنیا منم
 نور علم حق بود در سینه ام

آن تھی مغزی بود از فر بهی
 سرزمین فکری وی آباد نیست
 کی نهد کامی براه عشق پیش
 تا ببیند عارض آن بی مثال
 دیده جان در برش مستور نیست
 میرود جان در برش خوش دلبرش
 میرسد ناگه به بزم اشتیاق
 آن درای نای بانگش در سبیل
 آن بیابان آن نمای این و آن
 این شما ای مردم دیر آشنا
 وین زینش دور از هر چاه شد
 آدم خاکی کجا خود این نشان
 فرق مه را کرده نک خوش جایگاه
 در کمال خود بحق ملحق شوی
 هم ز علتها شوی مسئول خویش
 بعد هر علت و را قربان شوی
 از رموز ژرف تای کهکشان
 گفتمی من آنچه را بشتفتی
 گوش دل را باز بنما ای سر
 بررسی کن گفته ها از نکته دان
 غیب بهر چون توئی بس غیب بود
 آنچه میدانی ندانی هیچ نیست
 خود چه بی دانش شدی دانش نما
 علت نادانی اندر تار و پوست
 شمع امید و چراغ نا امید
 ذات بی علمی ز علم حق بود
 من شدم در وادی عشق و جنون
 آگهی دارم هم از بود و نبود
 واقف از هر علت اشیاء منم
 مظهر حق سینه بسی کینه ام

با وسیله‌ها ن برو تو سوی ماه
بی وسیله من شدم تا فوق راه
نوری الهام بخشم در زمان
همچو احمد در زمانی در جهان
نور حق باشد مرا شمع امید
حق بمن هر دم دهد از حق نوید

راز من

ای غزال شوخ چشم و دل ستان
ای مه برج امید عاشقی
ای چراغ روشن دل‌های پاک
ای چه من گشته اسیر حال خویش
ای مرا بهتر ز جان اندر جهان
ای گل عشق و گل بزم مراد
ای قرار این دل بس بی قرار
یاد تو فریاد دل افزون نمود
تا بدیدم روی تو ای دل فریب
راز من اسرار پنهانم توئی
تو بمن عشق و وفا آموختی
حالیا اینگونه بیمارم مکن
عشق من معشوق من محبوب من
من اسیر پنجه عشق و جنون
واله و رسوا منم من ای خدا
ناله و آه و فغانم را اثر
نوری شیدا چنین دیوانه شد

او بصرای جنون غوغا کند

خویش را رسواتر از رسوا کند

جلوه حق

گفت موسی روزی اندر کوه طور
خالق ارض و سماء و کن فکان
با خبر از آنچه باشد در ضمیر
آتش سوزنده و آب روان
بحر و برو کوه و صحرا آنچه هست
کی خداوند سپهر و ماه هور
واقف و آگاه ز اسرار نهان
در ضمیر عالم ای حی قدیر
سنگ خارا برق آتش زای آن
آنچه باشد در همه بالا و پست

زانبیاء بگرفته تا حور و قصور
 جملگی فرمان بر فرمان تو
 ای که میدانی تو راز رازدار
 از تو بشنیدم دمام صد پیام
 لیک من رویت ندیدم از چهره
 خواهم ای رب وجود جسم و جان
 عاشقم خواهم که بینم روی تو
 چونکه موسی این سخن آغاز کرد
 راز دل گفتا بسی بسار از دان
 بانك آمدنسی نبینی روی ما
 موسیا بگذر تو از این فکر خام
 تو کلیمی ای کلیم حق پناه
 حد تو نبود سخن کوتاه کن
 باز گفتا موسی ای رب ودود
 طالبم من دیدن روی تو را
 چون گذشت از حد خود گفتار او
 طور سینا ناگهان تاریك شد
 وحی آمد دیده دل برگشا
 چشم دل بکشا نگر مرآت من
 ناگهان برقی بزد برکوه طور
 موسی از نور خدا مدهوش شد
 سوخت یکسر آنچه بودش از وجود
 جلوه حق در فکند او را بخاك
 چون بهوش آمد بگفتا ای دریغ
 گفت گستاخی نمودم ای کریم
 گر نه بخشائی مرا ای ذات پاك
 موسی عمران برای امتحان
 لیک آن طاقت نبودش در وجود
 نوریا یا موسی بهل حق را نگر

نارو جنت باغ رضوان ای غفور
 وز یکی فرمان تو قربان تو
 راز داری راز دار اسـتوار
 صد پیام از رمز خلقت صبح و شام
 روی زیبایت به بینم رو برو
 عارضت بینم زمانی هان عیان
 روی تو هم جلوه نیکوی تو
 راز پنهانی دل ابراز کرد
 راز دل دانسد همانا نکته دان
 دیدن رویم بتو نبود روا
 فکر خام تو کجا دارد دوام
 روی حق دیدن بحق باشد گناه
 این سخن کوتاهك ناگاه کن
 روی بنما بر من از بود و نبود
 آن رخ زیبای دل جوی تورا
 روز روشن شد شب بس تار او
 راه موسی در جهان باریك شد
 تا به بینی یر تو نور خدا
 در صفات من رموز ذات من
 دامن سینا بشد انوار نور
 لب فرو بست و بدم خاموش شد
 از وجودش موبم و هرتازو بود
 همچو ماهی در دل خـاك هلاك
 ای دریغ از آفتاب زیر میغ
 رحم بر جانم نما رحم ای رحیم
 چون كنم اندر دل تاریك خاك
 خواست بیند عارض حق را عیان
 تا به بیند روی حق را در وجود
 حق بود ظاهر دمام در نظر

این همه آثار و انوار فلک
 امر حق باشد نه پندار ملک

عصر فضا

باید اول بگذری از جسم و جان
آن بقا را بنگری اندر فنا
کی رسانی خویش را بر آن مقام
دوربازی از همه شور و نشاط
این مثال مال باشد خود و مال
بی شک و تردید و بی اغراق و لاف
روز تسخیر مه و مهیرو بهاء
بهر سپهر ماه از دل رشته‌ئی
خود رها نموده از بند فضا
جسم را کرده رها خوش جان شده
خود سوی بالا شده با قلب پاک
دل رها کرده بهاء و مه نشین
غیر آنان باشدی ای نکته دان
در نهادش نیست از بسود و نبسود
سرفرازی روی زردی نیست نیست
طالعند از آنچه باشد در میان
تا شوی وارسته از تنگ بشر

سرفرازی گر که خواهی در جهان
فانی مطلق شوی جوئی بقاء
تا اسیر خورد و خوابی چون بهام
تا نورا باشد بر فکر بساط
وارهان دل از غم مال و معال
تا بدانی این سخنها بی گزاف
نیم قرن بیستم عصر فضا
ره نوردانی زجیان بگذشته‌ئی
از زمین و جو او گشته رها
سوی افلاک و مه تابان شده
عالم خاکی رها کرده به خاک
لیک چون بودند مربوط زمین
سرفرازی که من کردم بیان
آنچنان سرخوش سودای وجود
سرفرازی مه نوردی نیست نیست
سرفرازان سرخ روئی را بجان
نوریا بگذر ز رنگ خیر و شر

تا شوی در راه حق نك سرفراز

تا شوی خوش سرفراز و دل تراز

دل خاموش شد

در خاموشی خود سراپا گوش شد
در جهان پر ز عوفا با احد
تا مگر بیند چه گیتی عیب خویش
در خودی بین عیوب آدمی
سرد آمد دل بهر آنی چه خاک
تا ز دایند از رخ آئینه رنگ
تا بتابد درونش آفتاب
از زبان بنی‌امان بس مخوف
در بیدمان خود ایبراز کرد
دل پیام حق رساند بر ورق
دل بود با بیدایها متصل

مدتی بگذشت و دل خاموش شد
هیچ ناگفتی سخن از نیک و بد
در خاموشی شد فرو در جیب خویش
عیب خود بیند به خود آید دمی
از سخنهای و زین و نفز و پاک
شستشو بنمود خود را بید رنگ
تا به بیند نور حق را بی حجاب
زین سبب آمد خاموش از هر خروف
تا که ناگه این سخن آغاز کرد
گفت دل گوید سخن اما زحق
دل نکوید غیر حرف دل بدل

این همه بانگ نوازان دل است
از فغان و آه دل پیدا بود
سر بر سوائی کشد کار دلم
آتش عشق خدا دلها بسوخت
آن بدو زود جامه زهد و امید
آنچه پنهان و عیان بود و نبود
دل بدیدو دل شنیدو دل بگفت
کربطاهر هیچ ناگفته سخن
این خموشی خود بود اصل بیان
این سکوت دل بود فریاد دل

دل زبانگ وای دل کی غافل است
دل بیزار جهان رسوا بود
وای بر من کز دل خود غافل
سوزن مهر و وفا جانها بدوخت
دین بسوزد خانه عشق و نوید
آنچه بود از غیب تا ملک شهود
دل بسی درو گهر در سینه سفت
نه به نزد خود نه پیش مرد و زن
خود بیان دل بود در دل نهان
آه و افغان دل و بیداد دل

نوری رسوا خموش از قیل و قال

آمد و شد فارق از رنج سئوال

مسجد الاقطا

مسجد الاقصی حرم محترم
کمینه دلها یقین اندر زمین
بیت پاک و خانه دلهای پاک
سر عرش حق در آنجا آشکار
آنکه داودش نهاد آن را بنا
بعد او فرزندی وی امداد کرد
آن سلیمان پادشاه انس و جان
بعد وی موسی و را تعمیر کرد
هر که بودی زانبیاء و از رسل
روی آورده برای امتحان
بعد آنها نوبت احمد رسید
بر حبیب خود خدا پیغام داد
بر امین و جی خود روح الامین
هان برو خوش جانب دل دارما
جبرئیل سوی اقصا کن شتاب
کو از این مسجد سوی معراج شو
سوی عرش کبریا می شوروان
پس پیام حق بدادش جبرئیل
لیلة الاسرا شنیدی در کتاب

ان حرم و قبله میرالم
در زمین ان کمینه اهل یقین
خانه دلها همانا در متاک
آشکارا علت لیل و نهار
در نخستین روز از امر خدا
آن بنا بنهاد را آباد کرد
از پی انعام وی بستی میان
روح عیسی در بناء تأثیر کرد
اندران مسجد چه جزئی و چه کل
تا بداند نکته ها از نکته دان
گوش احمد خوش پیام حق شنید
بسر دل آن پاک دل آرام داد
گفت بر خیز و برو سوی زمین
هان سوی دل دار ما سالار ما
جانب احمد رسول مستطاب
سوی معراج از ره منهاج شو
ای محمد ای خدیو ملک جان
پیک حق بر بنده حق شد دلیل
در کتاب رب عزت از ثواب

آن حکایت اندر این محراب بود
از میان مسجد اقصی چنان
بعد سیر عرش حق شد سوی فرش
قبله خود دید و برد آنسو نماز
مسجد الاقصا بود ز ان رسول
حرمتش واجب بود بر مرد و زن
این چنین مسجد ز دست گمراهان
در زمانی که بشر شد سوی ماه
آتش کفر و نفاق و ظلم و کین
دست ناپاکی بزد آتش عجب
آتش ظلم و ستم شد شعله‌ور
نیم قرن سیستم عصر فضا
یارب این چهل مرکب تا بکی
آتش بیداد را دامن زنند
نوریا از مسجد الاقصا بسوخت
تا بسوزانند بنیاد فساد

اندر این محراب فتح باب بود
جانب معراج حق شد آن زمان
کعبه دل کرد مسجد را به عرش
سوی آن مسجد همان فخر حجاز
از رسول حق بود او را حصول
مرد زن او را چه جان اندر بدن
سوخت آخر ای دریغ اند زمان
سوی ماه از خاک ره آورده راه
شعله ور آمد عجب اندر زمین
بر حریم و مسجد اقصای رب
در جهان از کینه نسل بشر
مسجد الاقصا بسوزد ای خدا
یا رب این قشر مخرب تا بکی
شعله اندر جمله خرمن زنند
شعله خشم جهانی بر فروخت
تا در آتش در نشانند این عناد

آوای من

بانگ من آوای من غوغای من
روز من شام من و الهام من
درد من درمان من سامان من
عشق من الله من ایمان من
شهد من نوش مدام درد من
گلشن من باغ من بستان من
قطره من شبنم من ورد من
آه من افغان من فریاد من
شمع من پروانه من سوز من
دشت من کوه من و صحرای من
وصل من هجران من امید من
یوسف من ماه من کنعان من
کودک من طفلک غم‌خوار من
برمن بحر من و طغیان من
ساحل من ساحل دریای من

ناله من آه من آوای من
ساغر من جام من مینای من
محفل من منزل و ماوای من
پرتو خورشید من سودای من
باده من بهترین صهبای من
سنبل من سوسن زیبای من
موج من طوفان من دریای من
صوت من بانگ دل من نای من
شعله من برق آتش‌زای من
لیلی من یار مه‌سیمای من
وامق من دلبر عندرای من
دیده من اشک خون‌پالای من
جان من جانان من لای من
خشم من قهر من وهی‌های من
منزل من منزل مولای من

درس من شعر من و آهنگ من شعر من ای از الف تا یای من
نوری من شاعر حساس من
عشق من ای عشق بس رسوای من

گذشت

عمرم تمام بر سر آن گفتگو گذشت در گفتگو حکایت سنگ و سبزه گذشت
کز ناوک ستم شده این سینه چاک چاک آن حد که کاروی ز علاج رفو گذشت
رسواشدم بدور زمان آن چنانکه آه رسوائیم ز مرز جهان کو بکو گذشت
جان باختم که کسب کنم ابر و ولی غافل که جان ز کف بشد و آبرو گذشت
بود آرزوی من که شود کارها نکو کاری نکو نگشته وهم آرزو گذشت
شمع حیات را دم آخر بود دریغ پروانه مراد مگر کلمجو گذشت
امید زندگی نبود در خیال خام پندار شوم بود که از تار و پو گذشت
نوری گذشت از همه آمال و آرزو آری گذشت از همه آها و هو گذشت

بیمارم هنوز

ای مسیح روح پرور زار و بیمارم هنوز وز شرار عشق جان سوز تو تب دارم هنوز
تا برفتی از برم دل شد بدام غم اسیر یک زمان بنما نظر بشکر گرفتارم هنوز
رو بصحرا کرده ام دانی چسان دیوانه وار واله و آسیمه سر بی یار و غم خوارم هنوز
نا امیدم نا امید از گردش وارون سپهر نا امید از گردش چرخم که بی یارم هنوز
ای صبا بهر خدا بردلیر ما بر پیام ده پیامش کز فراقت در تنف نارم هنوز
مست مستم مست مخمور تو مست مست بی خود گشته کاندیر کوی بیمارم هنوز
بی هشی خواهم همانا بی هشی تا روز حق ساقیا جام دگر ده چونکه هشیارم هنوز
کوش جان بکشا شنو آوای دل آوای دل دل تورا گوید ز دنیا سخت بیزارم هنوز

نوریا وارسته تر وارسته تر وارسته تر

تا بکی گوئی دریغا فکر پندارم هنوز

فریاد من

تا بعرض حق رود فریاد من وای بر بانگ دل ناشاد من
آه و افغانم بود مانند نی نی نوا دارد نوا از داد من
بانگ من بانگ و خروش عاشقی عشق باشد در جهان استاد من
صید دام عشق او گشته مدام ای خوشا دام دل و صیاد من
زان لب شیرین شدم فرهاد یار یار آمد ای عجب فرهاد من
از پیام او شدم ارشاد آه آه و آه از نکته ارشاد من
من شدم معتاد الطاف جیب خود جیب آمد همی معتاد من

دور گشتم از دیار جسم و جان
 بن خیر از جسم جان ابعاد من
 نیمه شب بشکر به سوز آه دل
 تا به بینی آتش بنیاد من
 نوری رسواتر از رسوا متم
 برگ رسوائی شده استاد من

رسید

آن جرعه‌ها که بر لیم از جام او رسید
 آن ساغری که دوش گرفتم ز دست یار
 وقت نماز آمده یاران صلا دهید
 میخانه گر که نیست بکیتی مدار غم
 پیر خرد پرو بکنساری دل جوان
 پیکان عشق قلب فکاری دریده آم
 کوئی هزار مرتبه از صد سبور رسید
 مستی وی بجان دلم هو یمو رسید
 می‌خواره را که نوبت غسل وضو رسید
 ساغر بدست ساقی ما کو بکو رسید
 کز بزم یار خویش همی کامجو رسید
 بر این دریده نوبت کار رفو رسید
 نوری خموش باش که از فوق مهر و ماه
 برگوش جان و دل همه آوای هو رسید

مستی دل

مستی دل مستی پیمانه نیست
 دل بود مست از لب جام امید
 سینه سوزان دیده گریان آه آه
 مرغ روح من بشد تا فوق عرش
 گنج راز حقیقتی در جهان
 آنکه مجنونش لقب شد ای دریغ
 در در رندان بزم میکشان
 نوری افروخته شد افسون یار
 باده جان در دل میخانه نیست
 ساغر می ساغر مستانه نیست
 آئین شمع و چنین پروانه نیست
 صید صیاد واسیر دانه نیست
 خفته اندر کنج هر ویرانه نیست
 چون من آسمه سر دیوانه نیست
 جرعه نوش آشنا بیکانه نیست
 تا بدانی عاشقی افسانه نیست

نکرد

یادی ز ما دلبر دیر آشنا نکرد
 از بیوفائیش همه نالم که آه آه
 سر گشته همجو گوی بیایش فتاده ام
 عمر و جوانیم همه یکجا به باد رفت
 نومید و زار و واله و شیدا بر روزگار
 خاموش شد چراغ دلم در شب سیاه
 این کجروی چرخ نکرد در جهان
 گفتا وفا کنم بخدا جز جفا نکرد
 بر عهد خویش از چه ندانم وفا نکرد
 یکدم نظر بسوی من بی‌نوا نکرد
 درد فراق دوست بما گویا نکرد
 کس را چه من زما نه چنین مبتلا نکرد
 روشن ندانم از چه ز نور وضیاء نکرد
 پر خون دلم که خون دلم جا بجا نکرد
 نوری چه نی بناله و افغان شدی چرا
 سوید گذرمگر شه خوبان ما نکرد

جوانی نیست

دریغ و درد که دیگر مرا جوانی نیست
گذشت عمر و نیامد نوید وصل و امید
جهان و این همه زیبائیش بدیده ما
فغان مرغ روانم بجان شرر زده دوش
بتا مناز بزیبائی و جوانی آه
دلم برفت بجائی که فکر و ایده نرفت
بهار زندگی و عشق و کامرانی نیست
بدل دگر ز فراق رخس توانی نیست
بجز حکایت زشتی بهر زمانی نیست
شرار غمزده دل برق آسمانی نیست
که هیچ کار جهان سخت و جاودانی نیست
بفکر و دیده دلم را چنان مکانی نیست
بخون لاله رخان نوریا که در دل ما
بغیر عشق خدا را غم نهانی نیست

طپیده‌ام

دانی که با چه شور بسویت دویده‌ام
از تیر جانکداز نگاهت بخواک راه
جانم بلب رسید و توانم برون ز کف
در آرزوی دیدن رویت تمام عمر
از نای نی بخلوت دل در شب سیاه
غیر از تو غیر عشق تو در عالم وجود
تا با تو دهد عشق مودت به بسته‌ام
بی روی تو سیاه بود روی روزگار
در آرزوی گلشن رویت بصد امید
ای مایه امید دل و نور دیده‌ام
چون مرغ پرشکسته در خون طپیده‌ام
تا در منای عشق تو اینک رسیده‌ام
باشم من ای غزال ز هامون رمیده‌ام
هر لحظه خوش ترانه جانان شنیده‌ام
از آنچه هست زان جهان دل بریده‌ام
بر جان هزار طعن حسودان خریده‌ام
ای نور تابناک و طلوع سپیده‌ام
از آشیان سینه پرغم پریده‌ام
من نوریم نوری رسوا ز عشق یار
رسوا منم که جامه تقوا دریده‌ام

گذشته است

دیدم چنین گذشت و چنانی گذشته است
شادی روزگار چه گل بزرگ روزگار
بر مقصد امید کجا کی رسم دریغ
من بهخیر ز گردش این نیلکون سپهر
زرد و وفسرده لاله و سوسن کنار جو
واحسرتا که طی شده روز جوانیم
چون نی شکسته‌ئی به کناری افتاده‌ئی
دیگر مگو غزل که غزال از بسرم بشد
و ز عمر ما بهار و خزان گذشته است
از صحن باغ و راغ به آبی گذشته است
آن کاروان برفت و زمانی گذشته است
غافل که صبح و شام جهانی گذشته است
افتاده باغبان به نهانی گذشته است
آه و فغان که تاب و توانی گذشته است
از این شکسته آه و فغانی گذشته است
آری غزال دل شده دانی گذشته است

نوری خزان رسید ندانی چسان رسید
بیداد وی ز شرح و بیانی گذشته است

برفوق ماه رسید

بشر ز خاك زمين تا بفوق ماه رسید
 درید پرده اسرار کائنات از هم
 نگر تو قدرت اندیشه بشر آنی
 پیام داده ز عرش خدا بخلق زمین
 بشر ز چاه ضلالت پرید تا به سپهر
 به نور دانش و بینش فضا نورد آمد
 بگفتهای حکیمانۀ سخن سنجان
 عروس حجله عشاق شد اسیر بشر
 بفرق ماه فلك آدمی ز راه رسید
 برون ز حد تصور به بزم شاه رسید
 به آرزوی دل خود بدل بخواه رسید
 که حالیا بشریت به عز و جاه رسید
 باستان خدانی بزمه ز چاه رسید
 فضانورد شکر فضا به بارگاه رسید
 به عزم راسخ دانشوران گواه رسید
 به حجله گاه عروس فلك نگاه رسید
 کلاه نوری رسوا فتاده از سر آه
 به سرفرازی انسان بزمه کلاه رسید

نوشته‌الد

نام و فار عشق بدلهای نوشته‌اند
 اسرار رمز مهر و محبت بروزگار
 هجر و فراق و دوری بی‌تابی و امید
 دیوانگی دل‌شده مجنون بدشت عشق
 سر ضمیر عشق نهان بوده تا ابد
 غارب‌گری دیده مستانه تو را
 با خط زرنکار و درشی بهر زمان
 نوری ز راستی تو چه بردی که این کلام
 بهر فرب مردم دانسا نوشته‌اند
 آری بلوح سینه الفبا نوشته‌اند
 بر قلب عاشقان همه یکجا نوشته‌اند
 بردفت زمانه به غوغا نوشته‌اند
 بارنگ و ریو خدشه بدنیا نوشته‌اند
 از بهر چشم ما به تماشا نوشته‌اند
 دیدی بدهر از پی ینما نوشته‌اند
 جور زمان بخاطر رسوا نوشته‌اند

سوز عشق

غم بردلم رسید ندانی چسان رسید
 جز غم نبوده چیز دگر رایگان بدهر
 ناگه شدم ز دست که عمرم بشد ز دست
 یارم برفت چنانب گلزار زندگی
 جانان چه جان از برما پا کشید و رفت
 ره دور و شام تار من بی‌توان بگو
 او بی‌خبر ز شعله آه روان که دل
 در خاک ره فتاده بامید زندگی
 کوئی مرا بدل غمی از آسمان رسید
 غم بود آنچه بردل ما رایگان رسید
 سنگ جفا بسینه جان ناگهان رسید
 صد نیش خار بردل جان و روان رسید
 آتش ز رفتنش همه بر جسم و جان رسید
 تا منزل امید توان نسا توان رسید
 کز سوز عشق جان بلبش بی‌امان رسید
 بگذشته زندگی که ز ره کاروان رسید
 نوری کشید ناله جان سوز کی دریغ
 تیر جفا به بال و پر دل دوان رسید

نگاه خویش

ای آنکه کرده‌ئی دل و جانم تباه خویش
با اشک و آه همفسم روز و شب همی
گر من گناه کارم و مجرم توکان جود
دانی چگونه در دل خاکم فتاد آه
روزم سیاه گشته تمامی چه شام تار
رفتی ز نزد ما برو ای یار هان برو
ما دل سپرده ایم به عشق خدا خدا

نوری نظر نماز ره دل به سوی حق
تابنگری به پرتو خورشید و ماه خویش

افسانه

دیگر احوال من ای دلبر جانانه می‌رس
سوخت پا تا سرم آخر ز شرار غم دوست
مست و مدهوش شدم از نکه چشم نگار
بره عشق نهادم خرد و عشق و امید
ناوک هر شه‌اش مرغ دلم کرده کباب
قصه ما بگذشت از همه اقطار جهان

دامن از اشک بصر کرده پراز در نوری
از من اید و دوست دگر قیمت در دانه می‌رس

نیکوی تو

جان و دل بسا فدای درگه نیکوی تو
در کجا شد آخر آن عشق دل دلجوی تو
تا مگر آسوده باشم از خم ابروی تو
با من رسوا چه کرده نرگس جادوی تو
شد اسیر حلقه پرتار از گیسوی تو
روزگارم تار آمد همچو تار موی تو
واله و شیدا شده از حسن و خلق و خوی تو

شاهراه زندگی جز راه عشق پاک کو
ای سر و جانم فدا در راه عشق و روی تو

نماز ما

آئید عاشقان همه اندر نماز ما
خوش بنگرید ندبه و سوز و گداز ما
ما را را بغیر عارض او قبله گسار کو
او قبله گاه و کمبه و ملک حجاز ما

جز در گه امید و مودت بهر امید
هر جا رویم مقصد و مقصود گشته یار
افروخته آتشی بدل و جان زیك نگاه
هر گز مجال گفت و شنودی نمانده آه
دیگر مگو چه دیده بود دیده نکار
چشم دلی گشایی که بیشی تو چشم دل
نوری بدید چشمه آن چشم دل فروز
تا در جهان عشق بشد پاکباز ما

دیده‌ام

من در پیاله عکس رخ یار دیده‌ام
دانی چه دیده‌ام بجهان نور دیده‌ام
جامی بداد بر کف آن باده نوش عشق
بیخود ز خویش آمده و محجوری یار
دار فنا بعشق فنا ساز در جهان
شب آمده بخواب کران گشته سر کران
ای سر کران بیا که نوری بیدار دیده‌ام

تو دانی

اسرار نهان دل دیوانه تو دانی
این باده پرستی ز الستم بود آری
پابند شده برخود براریده و پندار
دل را نبود منزلی از کوی تو خوشتر
افسانه بود زندگی عاشقی رسوا
افروخت تورا شمع و مرا سوخت سراپا
فرزانه شدم تا که شدم طالب دیدار
صد دام نهان است بهردانه بدنیا
مست آمده آن جادوی غماز و خمارت
مارا نبود طاقت آن فتنه و آشوب

نوری بگریو داده دل و جان همه یکجا
یکجا دل و جان داده به جانانه تو دانی

نیست نیست

وادی محنت فزا را انتهای نیست نیست
عاشقان را جز دل شوریده اندر روزگار
دشت بی پایان ما راره به جانی نیست نیست
در همه ذرات عالم مقتدائی نیست نیست

اندر این تیه بلا سرگشته دل را هر نفس
با فنا خو کن دمی ابدل که در دار فنا
از که می‌پرسی رموز عشق و درس عاشقی
گشتی جان دریم غم شد اسیر موج کین
مرغ حق در دام صیاد قضا گشته اسیر
آنچه چشم دل بدید اندر جهان زندگی
نوریا خورشید عالم‌تاب افکار بشر

آفتاب حق بتابد از افق بی‌رنگ وریو
تا نکوید خصم‌وی نور وضیائی نیست نیست

نای من

ناله نای من از دوری آن یار نبود
غم دل گشته فزون بی‌رخ آن مایه ناز
جانب بحر فنا رفته دل ما همه عمر
کنج زندان غمش بوده سیه چون دل ما
یار می‌خواست مسیحا به شود روح‌فزا
پیر میخانه بکف ساغر و پیمانه بلب
از خموشی لب جام چه آوا که نخواست

غزل نوری رسوا شده رسوائی دل
ای خوشا سر دلی بر سر بازار نبود

آید برون

ناله‌ئی کز سینه بریان ما آید برون
خون دل را خواهی اربینی تو در بازار دل
راز پنهان من و غمازی آنچه چشم ناز
درس عشق و عاشقی در مکتب سحر و جنون
ماه را برگومیا برون که امشب بی‌نقاب
بر عزیز مصر پیغامی بر اینک ای صبا
خصم را بر گو دلیل خود بیاور آنچه هست

نور یا پایان پذیرد شام تار زندگی
شاد زی تا آنمه رخشان ما آید برون

برخیزد

ز دل خون شده ام آنچه فغان برخیزد
گشته غمزه مست تودر این دشت مخوف
آه جانسوز بود آنچه از آن برخیزد
بده انصاف و بگو باز چسان برخیزد

آنچه بیداد وجفا رفته بسما ازغم یار
 آنکه باحسرت تو رفته فرو در دل خاک
 ناوکه مژه آن جادوی بی باک و خمار
 کشته عشق تو ای دوست پی خونخواهی
 همه از فتنه این دور زمان برخیزد
 در قیامت بخدا بس نگران برخیزد
 پی نابودی دل از دو کمان برخیزد
 تاسرا پرده دل نعره زنان برخیزد
 نوری شیفته با فکر تو در خواب ابد
 آنچنان رفته که دیگر نتوان برخیزد

برکنم

تاکی ز دست هجر رخت ناله سرکنم
 تاکی سرشک بارم و ریزم ز دیده خون
 تاکی بکوه و دشت چه مجنون روم به پیش
 تاکی چه شمع سوزم و سازم بروزگار
 تاکی غزل سرایم و گویم غزال مسا
 تاکی پریش باشم و نومید و دلغمین
 تاکی براه عشق روم سال و مه بگو
 تاکی گریز یاشدن از کاخ آرزو
 تاکی فغان و آه چه مرغ سحر کنم
 تاکی ز آب دیده رخ خویش ترکم
 تاکی جهان عشق و جنون را خبر کنم
 تاکی به شمع شعله ورت بسال و پرکنم
 تاکی نثار مقدم تو این گهر کنم
 تاکی بخاک تیره نوا از جگر کنم
 تاکی نبرد بساهمه زور و زر کنم
 تاکی فرار از همه بوم و بر کنم
 تاکی چه نوری شده رسوا زعشق پاک
 تاکی چه وی فرار زجنس بشرکنم

شکوه

در این بزمی که مارا جز غم جانان نمی باشد
 رواق کهکشانه دیدمت گفتم بصد آوا
 نی بشکسته نایم خموش آمد زهر آوا
 گل امیدما پژمرده شد از یاد ناکامی
 شرنک و شهد باهم از چهره و آمیخت درد دنیا
 چو موجی خشمگین آمد بدریائی
 به پتک سخت کوبد گوهر ناموس انسان را
 ز برقی سوخت یکسر خرمن جان و دل نوری
 اگر جانان بود مارا غم جانان نمی باشد
 دریغ و درد دل را ره سوی پنهان نمی باشد
 نی بشکسته ام را دان بدل افغان نمی باشد
 شکوفا غنچه ای هرگز در این بستان نمی باشد
 مگر شهد محبت را چنین پیمان نمی باشد
 که گفتا سهمگین دریا چراطوفان نمی باشد
 بگو ای قهرگیتی رحم بر انسان نمی باشد
 دگر امید وی بر خرمن دهقان نمی باشد

دست قضا

ای مرغ دل ز خرمن جان تر که دانه کن
 بگشای بال و پر بسوی بوستان یسار
 زندان تن نه جای تو ای تیز پر بهر
 ای مایه فسانه فسونگر شدی چو را
 دل را رها زبزم که آشیانه کن
 دوری زکنج این قفس و بام و خانه کن
 تن را به تیر حادثه جانا نشانه کن
 بند قیود بکسل خود را فسانه کن

پروانه وار سوختن آموز و ساختن
باشد هزار دام بره دانه نیم جو
نوری تو مرغ پرشکسته عشقی بروزگار
دست قضا و کار قدر را بهانه کن

گریست

شب تاسپیده دیده دل در جهان گریست
یکپا ستاد و سوخت چه شمع بی محفلی
از بند بند خویش برآورد بانگ و آه
آوا فکند در همه آفاق و دشت و راغ
بیکانه شد زمستی دوران بی وفا
چشم امید بسته زابنساء روزگار
افسانه دید گردش ایام زندگی
خون ریخت از دو دیده مرا تا بخاک راه

نوری گریست از غم دلدار تا ابد

گوئی چنانکه ابر بهاری چنان گریست

رفت

آن یار دلستان سخن از دل شنید و رفت
مانند تند باد زبیرایمن فضای شوم
من را اسیر دیده بدوران زندگی
زلف سیاه هاله رخساره کرده آه
همچون نسیم فصل بهاری زبستم
ناخورده شیر کودک پندارم ای خدا
میخواستم تا که ببوسم رخس دروغ
بر لاله همچو ژاله فرو ریخت در صبا
آن تیر جان شکاف رهاگشته از کمان
در جوکنار سینه پرسوز این فکار
افسوس مرغ خوش ترانه دستان سرای دل
خار غمش بسیاحت بستان آرزو

دل را بشام تیره بخون خفته دید و رفت
گرد و غبار کرده و ناگه و زید و رفت
امید زندگی زبرم پاکشید و رفت
برگرد ماه تار محبت طنیند و رفت
کاوخ که یارسیمم بر آرمید و رفت
یستان مام هجر و فراقم مکید و رفت
انگشت نازوه که بدندان گزید و رفت
آری چو ژاله بر رخ سوسن چکید و رفت
قلب حزین عاشق رسوا درید و رفت
بیجان چو مار عشق نگارم خزید و رفت
از نیلگون حصار زمانه پرید و رفت
برپای پرز آبله ما خلید و رفت

نوری چه نور پرتو برق سپیده دم

بر شمع جان و پرتو دلها رسید و رفت

نیست

بهرما دل شدگان جز سر سودائی نیست
 ره نبردیم بجائی که نباشد یاری
 غیر آن عارض زیبا بهمه ملک وجود
 آنچنان درد فراقش زدلم برده قرار
 دل کشد آه همی از غم هجران تو یار
 نی بشکسته عجب ناله برآرد ازنا
 سینه فریاد زند چون جرس از جور رقیب
 پی دیدار تو سر کرده قدم گام به گام
 دیده دریا شده از خونجگر گاه به گاه
 خیمه جان زده ام بر سر افلاک جنون
 هر چه گویم سخن از عشق تو گویم شب و روز

سر سودا زده را سود برسوائی نیست
 بی رخ دوست مرا راه بهرجائی نیست
 همه دانند دگر یار دل آرائی نیست
 که دل زار مرا تاب شکیبائی نیست
 تانکوئی بجهان شورش و غوغائی نیست
 خوشتر ازبانگ نوایش هله آوائی نیست
 آه و صد آه که این ناله زهر نائی نیست
 تابدانی بره عشق سر و پشائی نیست
 چشم خونبار مرا حاجت دریائی نیست
 جز به افلاک جنون دامن صحرائی نیست
 غیر عشقت بخدا هیچ الف بائی نیست

خون چکد از بن مژگان تو نوری آری
 که هنر را به از این لؤلؤ لالائی نیست

تأثیر نیست

ناله دل را چرا یارب دگر تأثیر نیست
 مرغ حق خاموش آمد از نوای نای دل
 رستم دستان فتاد اندر دل چاه زمان
 این مس قلب مرا زنک تباهی بر گرفت
 عشق من تازد بمیدان تا شود گردن فراز
 عقل شد دیوانه از این ترك تازی ای عجب
 مرد باید تا بکف تیغ آورد گاه نبرد
 رو بهانه می فریبد چرخ انسان را براه

از چهره و تأثیر بر این ناله شیکر نیست
 جز خموشی گوئیای دل دگر تدبیر نیست
 یاخبر از حال زارش کهنه زال پیر نیست
 ایخدا از بهر این مس از چهره وا کسیر نیست
 او بفکر گردش افلاک و این تقدیر نیست
 بهر دیوانه بکیتی خوش تر از زنجیر نیست
 دست هر زیبا صنم زیننده بر شمشیر نیست
 روبه مکار را بیمی بدل از شیر نیست

نور یا تاکی بدشت ناامیدی سرگران
 سرگرانی بس بود این دشت را نخچیر نیست

شب آهنگ

دل به آهنگ دلی مرغ شباهنگ من است
 تا سحرگاه زند ناله دلم از غم دوست
 یاد لعل لب وی کرده رخم صفرائی
 خون شد از فرقت رویش دل طوفانی

نغمه در نغمه او رود من و چنگ من است
 غم جانانه مرا بارگران سنگ من است
 زعفرانی ز تپسم لب وی رنگ من است
 بحر طوفان زده در خون دل بس تنگ من است

محفل یار بسی دور و خطر در همه جا
این هم از گردش چرخ و قدم لنگ من است
جنگ و خون ریزی اقوام ملل میدانی
بهر زرد بوده و باشد نه که چون جنگ من است
نوری دل شده در دایره عشق و امید
بانگ و فریاد بر آورد فلک خنک من است

نیست

در کلبه ما روشنی و نور ضیا نیست
چون نور وضیا نیست در آن کلبه صفا نیست
دل مرده چه مرغی که بکنج قفس افتاد
دیگر بگلستان بدلتش شور و نوا نیست
پژمرده شد آن شاخک نورسته بگلزار
هرگز زبی رستن آن نشو و نما نیست
تاریک و سیه آمده گوئی رخ گردون
گوئی بافق پرتوی از شرم و حیا نیست
غم بر سر غم آمده در منزل دلها
دل در غم دل رفته و خود از دل ما نیست
در دفتر هستی رقمی رفته خدا را
کان رفته رقم نیک نگر خبط و خطا نیست
در جای دگر سیر کند روح من زار
آنجا دگرای دوست بجز روح بجا نیست
در مکتب نوری سخن از غیب مگوئید
دانید که این جا سخن از شاه و گدا نیست

سوخت

دیدم چگونه این دل دیوانه سوختی
دیوانه‌ئی بخانه ویرانه سوختی
آتش زدی بهستی جانم بیک نگاه
با یک نگاه منزل و کاشانه سوختی
دیر آشنا بدیدن دل نسامدی چرا
وین آشنا چه مردم بیگانه سوختی
افسانه فسونگر دهرای امید جان
با این فسانه دفتر افسانه سوختی
من سوختم ز جام لبث از شرار عشق
جان و دلم ز آتش پیمانه سوختی
افروختی شرار غم عشق خود بجان
بال و پریم تو دلبر جانانه سوختی
شمع امید محفل دل دادگان بیا
ما را نگر که چون پر پروانه سوختی
من مست باده غم عشقت شدم مدام
غافل ز حال ما شده میخانه سوختی
نوری که بود شاعر فرزانه در زمان
دلدار من تو شاعر فرزانه سوختی

سوختم

پیش چشمان تو افسونگر سراپا سوختم
سوختم در پیش چشمت ای دل آرا سوختم
همچو شمع در بربت ای شوخ چشم دلفریب
اشک ریزان ایستاده فردویکتا سوختم
تشنه بودم تشنه وصل توای بحر امید
نامیدی شد نصیبم نزد دریا سوختم
چون سپیدی اوفتاده در میان مجمری
وہ کہ اندر مجمر گردون به آوا سوختم
نوررویت خوش تجلی کرده اندر نخل طور
من چه موسی در دل صحرای سینا سوختم
هم پر پروانه گشتم تا که خاکستر شدم
باغباری هم نفس گردیده یکجا سوختم

آتش اندوه تو از روز خلقت تا ابد
عشق بی باکت شراری ز دجانه ای دریغ
تا ابد آسمه سر باشور و غوغا سوختم
کز شرارش بی خبر از عشق ورژیا سوختم
بی مهابا سوی آتش را رخت آورده رو
پای تاس از شرار بی مهابا سوختم
نوری دیوانه ام دیوانه از برق نگاه
ای نگاهت را بنام من بدنیا سوختم

نوای عشق

نوید عشق تو بر من امید جان بخشید
نگاه چشم تو در جایگاه نومیدی
بجان عشق که بر جان من روان بخشید
باین بری ز جهان وه دوصد جهان بخشید
امید وصل تو بر دوزخی چنان بخشید
مگر که نوش لب تو مدهوشم
امید عشق و جوانی بدل نهان بخشید
وفا بدور زمان نرگست چه سان بخشید
هر آنچه برد ز نوری فلک بغارت دوش
پیام روح فزای توئش همان بخشید

شکست

دی بدیدم قلب بیمارش شکست
خواستم تا بانگ تارش بشنوم
قلب وی چون سینه یارش شکست
چنگ بر تارش زدم تارش شکست
لب فرو بستم زهر گفت و شنود
دل بدو بستم بصد وجد و امید
گرم شد بازار عشق و عاشقی
مست می افتاده اند رخاڪ راه
آن سرود دلبری ناخوانده ماند
نوری ارمی بود مرد هر سخن
کاوخ از غم حرف و گفتارش شکست

بهار خرمی

بهار خرمی آمد بهار عشق و امید
شکوفه گشت نمایان بدامن گلشن
نسیم روح فزا از دم سپیده دمید
بی نظاره گل عندلیب عشق رسید
گرفت ساقی مهر و بدست خود جامی
بنوش باده بطرف چمن بصد آوا
کنونکه آمده نوروز باشکوه و بهی
زیمن مقدم فرو رد و باد نوروزی

بروی برگ گل یاس و سنبل شب بو
 بهار زندگی آمد جهانیان آری
 ز چشم ابر بهاری هماره زاله چکید
 بهار عشق و صفا و بهار مهر و امید
 بیاد عشق لب ای نکار مه سیما
 قسم بعشق که نوری همی پیاله کشید

کام نگیرم

تا کام نگیرم ز تو آرام نگیرم
 دانی بخداوند که بی روی تو هر گز
 دانی که بدون رخت ای راحت جانم
 بی دانه فکندی من افسرده بصد دام
 جز نوش لب از دهن هیچ سخنور
 در کوی تو بنهاده سرو جان به تمنا
 بر کوشک بام تو بود طایر دل آه
 الهام تو بهتر ز همه ایده و الهام
 آرام نگیرم ز تو تا کام نگیرم
 طرف چمن و دشت و دمن جام نگیرم
 آئینه برخ در همه ایام نگیرم
 تا روز قیامت دل از این دام نگیرم
 با کوش و دل خوننده پیغام نگیرم
 زین کو به تمنای دگر گام نگیرم
 گوید همه دم گام از این بام نگیرم
 الهام توئی ایده و الهام نگیرم
 صد شکر که آن یار بگفتا به رقیبان
 من یار بجز نوری گمنام نگیرم

دوست

عمری بیاد رفته ندیدیم روی دوست
 بردیم آبروی خود اندر زمانه آه
 چون شام تیره گشته مرا روز در جهان
 از خوی زشت حاسد ایام می برم
 ای کاش بود واقف و آگه بزوزگار
 غم آنچنان گرفت ره سینه مرا
 بشنید کوش جان و دلم نیمه شب همی
 نوری ز جام و باده نشد مست و بی خبر
 آسیمه سر فتاده به عمری بکوی دوست
 شاید که بنگریم زمانی بروی دوست
 از تار تار پر شکن تار موی دوست
 هر لحظه من پناه بخلق نکوی دوست
 آنمدهی زشت زنیکی خوی دوست
 گوئی گره فتاده همی در گلوی دوست
 در پشت پرده راز دل و گفتگوی دوست
 الا زجره می ناب از سیوی دوست

بوسه

آن بوسه ها که بر لب ای سیم بر زدم
 از بوسه های گرم و نگاهت بکاه عشق
 از آن نگاه و آه که خود آگهی از او
 پیروانه وار سوختی و آتشم زدی
 من باختم نه برد که آن برد باتو بود
 کشتی تو روح من بخدا روح سر کشم
 برجسم و جان خویش بجانت شر زدم
 آتش به عضو عضو خود ای بی خبر زدم
 بر قلب پر ز خون حزن بیشتر زدم
 مانند شمع وه که بهم-م شر زدم
 نفرین بهمن به بخت سیاهم ضرر زدم
 در گور روح اشک زچشمان تر زدم

خنجر زدی بسینه من با کلام خویش من سینه را به خنجر نسل بشر زدم
از تنگنای دخمه تن روح من بشد دانی چگونه از قفس تنگ پر زدم
نوری مگو دگر که یکی واله و اسیر
دیوانه وار پا به سر خیر و شر زدم

فتنه

رازهای دل ما راز نهان دل ماست راز پنهان دل ما بوده و خوش حاصل ماست
این همه جور زایام بدیدیم و هنوز دیده دریا شده دل درگرو ساحل ماست
فتنه چشم تو ای مایه آشوب زمان فتنه انگیز و خطر بار همی قاتل ماست
آه جانکاه سحرگاه بدرگاه امید نوریا تا بقیامت همه دم حائل ماست
خیر و خوبی تو ای شاه جوان بخت جهان
از دعای شب تاریک و دم عاجل ماست

بسمل

یار من دیر است با من گفتگو از دل نکردی گفتگو از دل تو اندر منزل و محفل نکردی
جاگرفتی در دلم اندر دل ویرانه آری بی خبر از حال ما یادی از این منزل نکردی
با نگاهی مرغ روحم را بخاک ره فکندی هیچ پروائی ز جان مرغ بسمل نکردی
همچو دریا در خروش و جوش و طوفانی دلم را از شر عشق کردی رودر این ساحل نکردی
دلیرا جز عشق پاک تو شدم غافل ز دنیا می ندانم از چه رو فکری بر این غافل نکردی
نوری رسوا بخاک افتاد و اندر گل فرو شد
گوشه چشمی چرا ای گل دمی بر گل نکردی

لیلی

دلم شد چون سر زلفت پریشان پریشان ای مه رخشان و تابان
نمیدانی مگر حال من زار شدم دیوانه و رسوا بدوران
قرار و صبر و آرامم ربودی ز کف ای سرو آزاد گلستان
نگاهی کردی و کردی تباهم تباه از یک نگاه آن دو چشمان
ز دوریت دمام خون فشادم ز چشم دل خدا را تا پدامان
سر و جانم فدای خاک پایت به خاک راه تو جانم بقربان
منم مجنون منم مجنون زاری توئی لیلی توئی لیلی خوبان

همه اسرار دل را گفته نوری

همه اسرار دل اسرار پنهان

درد و حرمان

به یاد شام هجرانت بیاد چشم گریانم
به یاد آشنائیها به یاد برد باریها
به یاد آستان تو بیاد آشیان تو
به یاد گفتگوی تو بیاد خلق و خوی تو
به یاد آن نگاه تو به یاد رسم راه تو
به یاد نامرادیها به یاد ناخدائیها
به یاد آرزوی تو بیاد قلب بریانم
به یاد این همه رنج و به یاد اشک چشمانم
به یاد عشق و دلداری به یاد عهد و پیمانم
به یاد تارموی تو به یاد نای سوزانم
به یاد اشتباه تو به یاد این سرو جانم
به یاد شوق و شادیها به یاد آه و افغانم
به یاد عشق خام تو به یاد آن پیام تو
به یاد نوری رسوا به یاد درد و حرمانم

نخوانده ام

هر لحظه اشک دیده بدمان فشانده ام
عمری نهال آرزوی دیدن ترا
چون رستم زمانه بامید زندگی
همچون نسیم اول فرورد در جهان
خاقان غم بملک وجودم چه حمله برد
دانی چه گفت نوری رسوا بکوش یار
گفتا که من کتاب تو و من نخوانده ام

نوائی دارد

نی بشکسته دل نای و نوائی دارد
طور سینا شده این سینه تاریک زغم
عاشق عارض دلدار منم در همه عمر
کوی جانان ندهم بر همه ملک جهان
زلف پرپیچ و خم آورده بدوش و گفتا
می ز میخانه وحدت بدل جام و سبو
ره نمائی نبود بهر من زار و غریب
گنه نوری بیدل چه بود رسوائی
هر که در دل هوس خبط و خطائی دارد

قمر توئی

در آسمان عشق و محبت قمر توئی
هرگز نمر ندیده زدنیا و باغ و راغ
ما بنده ایم بنده درگاه حسن تو
دریای پر خروش و دل موج خیز ما
نور فروع مهر و مه بوم و بر توئی
ار باغ و راغ دهر مرا خوش نمر توئی
بنده نواز درگاه رمز و هنر توئی
اندر میانه لؤلؤ لالا مکر توئی

آن مرغ خوش ترانه بس تیز پرتوئی
در قلب روزگار همانا اثر توئی
از آنچه خوبتر بود آن خوبتر توئی
آن دور از تمامی درد و خطر توئی
زیبارخی و خالق هر شور و شر توئی
صبح امید و نغمه مرغ سحر توئی
در بوستان عشق همی بارور توئی
آتش فزا بآن چه بود خشک و تر توئی

نوری ندیده غیر نظر بازی رقیب
آن با رقیب گشته نهان از نظر توئی

منکه باشم

من که باشم جاهلی از ساز خویش
من که باشم پر شر از سوز دل
من که باشم آنکه باشد دل کباب
منکه باشم در سپاهی چون گناه
منکه باشم قطره‌ئی بس ناسبجا
منکه باشم با گل و لا متصل
منکه باشم احوال و تا چیز و بوج
منکه باشم گمرهی در عین راه
منکه باشم خود نما بهر نما
منکه باشم کشته از عصیان خویش
منکه باشم آتشی در آب و گل
منکه باشم عبرتی در بندگی
منکه باشم عاشق و شیدای خام
منکه باشم خورد اندر هر نبرد
منکه باشم ذات خود اندر وجود
منکه باشم در بقاء عین فناء
منکه باشم بحر جوشان کریم
منکه باشم تیز بالی در مثال
منکه باشم صید صدام خطر
منکه باشم آن نهان سوز عیان
منکه باشم جرعه آب زلال

من مرغ پرشکسته بکنج قفس اسیر
دیگر اثر نمانده زعشاق در جهان
خوبی تو زحد سخن خوبتر بود
من مظهر جدائی درد و فراق و آه
افسونگری و عشوه فردشی و سیاه دل
در شام تیره مرغ شایب ز غم منم
من شاخ خشک گشته ز طوفان درد و غم
آتش زدی بجمله وجودم زیگ نگاه

من که باشم غافلی از راز خویش
من که باشم بی‌خبر از روز دل
من که باشم آنکه ناید در حساب
من که باشم بخت و ارون سپاه
منکه باشم ذره‌ئی محو فنا
منکه باشم هسته‌ئی در آب و گل
منکه باشم هیچ اندر هیچ و بوج
منکه باشم یکجهان اندوه و آه
منکه باشم آن نمای هر نما
منکه باشم خویشتن حیران خویش
منکه باشم خون دل در خون دل
منکه باشم آیتی در زندگی
منکه باشم واله و رسوای عام
منکه باشم یکه و تنها و فرد
منکه باشم هستی ذات وجود
منکه باشم جوهر اصل بقاء
منکه باشم در دریای عظیم
منکه باشم آن همای تیز بال
منکه باشم مرغک بشکسته پر
منکه باشم برق سوزان نهان
منکه باشم نور انوار جلال

منکه باشم نور انوار سرور	منکه باشم مشرق خورشید و نور
منکه باشم هم پرو بال ملک	منکه باشم زهره در بام فلک
منکه باشم مرغ عرشی بفرش	منکه باشم در رواق فوق عرش
منکه باشم خفته اندر خار وحسن	منکه باشم با رسولان هم نفس
منکه باشم دور از وصل نسکار	منکه باشم عاشق دیدار یار
منکه باشم هاله اندر گرد ماه	منکه باشم همچو نی در سوز و آه
منکه باشم روز و شب بی جسم و جان	منکه باشم آه و فریاد و فغان
منکه باشم قلب بسی بیمار و پریش	منکه باشم نوری زار و پریش

منکه باشم بی کس و بی آشنا
منکه باشم از همه عالم جدا

پیمانه در پیمان

دگر رسم وره آئین هشیاری نمیدانم	دگر درس وفا و عشق و دلداداری نمی خوانم
دگر پیمانه در پیمان بصد خواری نه بستانم	دگر مستی نمی جویم ز جام باده و مینا
همه رسوای دل اندر جهان در نزد جانانم	همه شورم همه عشقم همه سوزم همه سازم
گاهی افزون و گه دون تر زهرغول بیابانم	گاهی گویم ملک باشم گاهی گویم فلک باشم
گاهی هر لحظه برخود بالم و گویم که انسانم	گاهی قرب مقام آدمیت را نمایم طی
همه اندر جفا و حيله و تزویر شیطانم	همه اندر خطا و زشتی و شومی بهر آنی
فکارم سوخته بال پریم زارم پریشانم	شرادم شعله ام سوزنده تراز آه دل سوزم
بگور دل رسد هر دم نوای نای بریانم	منم نوری که از دوری آن دلدار در دنیا

شکسته است

بال و پریم ز تیر خطایت شکسته است	مینای دل ز سنگ جفایت شکسته است
از کجروی زلف دو نایت شکسته است	عمری بود که آینه قلب پاک ما
غافل که عشق در همه جای شکسته است	ما عاشقیم بر تو و بر خلق خوی تو
امید دل چه قدر و بهایت شکسته است	مفروش ناز و غمزه دگر ای امید ناز
کاوخ توان و تاب خدایت شکسته است	تاب و توان نمانده مرا از فراق و آه
سر نهان سر که بهایت شکسته است	سر باختم بیای تو مانند گوی عاج
در راه عشق و مهر و فایت شکسته است	نوری بگفت کاسه امید صبر دوش

ناله میکشد

وز پیچ و تاب موی تو بس ناله میکشد	دل از فراق روی تو بس ناله میکشد
در ره گذار کوی تو بس ناله میکشد	همچون جرس بگاه شب و صبح زندگی
پراز خیال و خوی تو بس ناله میکشد	مانند نی ستاده تهی از خیال خویش

مرغ سحر بدمام بلا بی سبب اسیر
نوری بشد ز هوش بگفتا بصد دریغ

در دام حيله سوي تو بس ناله ميكشد
دل از فراق روي تو بس ناله ميكشد

چه سود

سودی نکرد آه دلم در جهان چه سود
سودای خام بوده بسر نی هوای دل
جانم بسوخت از شرر شعله‌ای دریغ
بالم ویرم شکست ز تیر خطای دوست
من مهر و ماه و کوکب سعدی ندیده ام
در کام مرگ بهتر و خوشتر که زندگی
مارا که نیست دایر طناز و جام می
افسانه جهان شده ام در جهان عشق
نوری امان مخواه دگر از زمانه آه

بردم تمام عمر زگیتی زیان چه سود
عشقی نبوده محکم و بس جاودان چه سود
از نور جان گداز بدور زمان چه سود
بی بال و پر بکنج قفس نغمه خوان چه سود
این مهر و ماه گردش استارگان چه سود
آری که زیست با تن بس ناتوان چه سود
بی یار دلستان بسوی گلستان چه سود
دیگر فسانه خواندن هرداستان چه سود
این گفتن امان بر آن بی امان چه سود

برف پیری

این عمر ناگوار به پایان رسیده است
دوران زندگی به رسیده به واپسین
شعله فروز بوده اگر آه سینه ام
در تهیه بلا بدویدم بصد مالا
آن وجد و انبساط جوانی تمام شد
بارید برف پیری ایام بر سرم
نوری بگفت کی دل غافل نظر نما

وین روز فتنه بار به پایان رسیده است
آن تیره روز تار به پایان رسیده است
آه شرار بار به پایان رسیده است
صحرای پر زخار به پایان رسیده است
وان فصل نوبهار به پایان رسیده است
کلوخ که روزگار به پایان رسیده است
آن شوق و انتظار به پایان رسیده است

شب یلدا

شب یلدا شده آری سخنی باید گفت
چون صفای چمن از ساحت او رخت کشید
محفل یار بیاد آر که در محفل یار
ما و من سوی دگر نه بسوی بزم امید
کامران ار که شده این دل دیوانه ز عشق
اهرمن راهزن اهل نظر گشته بر راه
نوری مرغ خوش الحان شده خاموش بباغ

سخنی از لب شیرین دهنی باید گفت
خوش حکایت ز صفای چمنی باید گفت
قصه‌ئی از تن نازک بدنی باید گفت
سخنی دور زهر ما و منی باید گفت
سوز عشقی بدل از چمنی باید گفت
بی نظر زشتی هر اهرمنی باید گفت
غزلی در خور حال زغنی باید گفت

آه میکشم

امشب ز درد سینه دوصد آه میکشم
در انتظار آمدن شاه نیک پی

آه از درون سینه سوي ماه ميكشم
چشم امید جانب این راه ميكشم

افتاده ام بچاه مذلت تمام عمر
شاهنشهی فقر مرا گشته خوش نصیب
عمری فغان ز تاری این چاه میکشم
خوش انبساط دل به بر شاه میکشم
نوری زدلربائی جانان بجان دوست
گفتا دریغ ناله به دلخواه میکشم

بسوزم

منکه باشم تاجه شمعی در شبستان بسوزم
جان کنم قربان رویت تا شوم آسوده از دل
روز و شب چون نی بنال آه و افغانی بر آرم
ذره و ش نابود گردم در هوای مهر و ماهی
واله و آسیمه سر آیم بخلوت گاه کویت
عاشقم من عاشق رسوای عشق جاودانی
بانگاهی شعله ها بر قلب پر غوغا فکندی
ای امید دل منم نوری که از نار غم تو
چون پر پروانه ای بر شمع ایوانت بسوزم

دیده ام

آندم که روی عارض دلدار دیده ام
عکسی ز روی یار بدیوار دل فتاد
آئینه جمال دل آرای حسن دوست
تا جرعه نوش باده جام وفا شدم
زاهد مکن ملامت ما در جهان عشق
چشمی گشود دلبر و دلبرده از میان
امید دل بدیده خون بار دیده ام
کاوخ که عکس یار بدیوار دیده ام
آئینه دار مردم هشیار دیده ام
ساغر بدست یار وفادار دیده ام
بس پارسا بخانه خماری دیده ام
چشمی بنار خفته به پندار دیده ام
نوری چه دید دیده آن مایه جفا
گفتا که نور دیده بصدتار دیده ام

انتهار

خاموش و سرد شمع حیاتم زتند باد
آزاد چون نکشت دمی مرغ آرزو
طوفان خون چه موج بدریا زند خروش
این جغد شوم ناله شبگیر می کشد
در مرك کيست ناله جان سوز بوم شوم
این مرغ پر شکسته نخواهد صفای باغ
افتاده دور از همه پندار زندگی
از تنکنای این قفس تنکتر زگور
نك کاروان عمر من از پویه اوفتاد
دارد هماره با دل پر درد گفتگو
دریای غم چو بحر فنا گشته پر زجوش
ما را بکام گور همین پیر می کشد
ویرانه کرد خانه امید زشت بوم
هرگز نمی رود بسوی لاله زار و راغ
در وادی مخوف خطر بار زندگی
کی بخت تیره از من افسرده باش دور

اندر دل نژند و پریش فکار من
فریاد از فغان و غریو نوای او
وز بهر چیست تا بسحرگه کند فغان
باشد بری زدشت و لب جوی خوشگوار
نوری دگر ز نور حیاتش اثر مجو
خاموش شمع جان شده از باد فتنه بار
ایوای وای بردل بس بسی قرار من
یارب بریده باد سر وصوت ونای او
از زشت کلایش شده ویرانه یکجهان
بیزار گشته از دمن و دشت و کوهسار
زان مرغ خوش ثرانه بجزمشت پرمجو
بیچاره کرد در قفس سینه انتهار

نهفته است

دلرا نگر که راز و نیازش نهفته است
خاموش آمد از همه گفت و شنود ما
چون شمع جانکداز بسوزد به بزم یار
در خلوت امید بجا آورد ثنا
در تیرگی شب بسزند نغمه های شور
بامرغ حق نگر زند آوای عشق و نام
در پرده پرده دور و درازش نهفته است
وز خلق دهر مخزن رازش نهفته است
فریاد و آه سوز گدازش نهفته است
از چشم خاص و عام نمازش نهفته است
وز گوش روزگار نوازش نهفته است
کز آنچه هست نغمه سازش نهفته است
نوری براه عشق بسر میدود ولی
در راه یارشیب و فرازش نهفته است

بدر منیر

ای گوهـر امید بدریای کیستی
دل شد بدهر محو تجلی روی تو
مدهوش و بی خبر شده رسوا ز يك نگاه
ما مست جرعه نوش لب باده نوش تو
این سینه چون جرس زغمت میکشد نوا
ما جان و سر نهاده بپای تو از وفا
غوغای من ز دوری رویت بود درین
نوری بسوخت چون پر پروانه دو زمان
اندر زمانه شمع دل افزای کیستی

دیوانه خویش

منکه باشم بجهان واله و دیوانه خویش
بی خود از عالم هستی شده و رمز وجود
مستی و ساغر و مینا همه را برده زیاد
غرق دریای پراز موج کف آلوده دل
هرگز افسانه مخوانید به پندار و خیال
دیگر از سوخته پروانه مگوئید مرا
طالب خویشتن و محفل و کاشانه خویش
غافل از جان و تن و منزل ویرانه خویش
تا که مست آمده از باده میخانه خویش
آشنا با همه در خلقت و بیگانه خویش
که من افسونگر عشق آمده افسانه خویش
که منم شمع خود و سوخته پروانه خویش

شاهد بزم طرب گشته و خنیا گر عشق مست و مدهوش بیک جرعه به پیمان خویش
 رندی ما شده ای دوست همی مذهب ما شادم از رندی و این حالت مستانه خویش
 حاجتم نیست بر خساره جانانه دگر دلبر خویشتم یاور و جانانه خویش
 نوری شیفته ام لؤلؤ دریای غزل
 شاعر خون شده دل گوهر فرزانه خویش

پنداری نه پنداری

به گفتاری که من گفتم به گفتاری نه گفتاری به پنداری که من خفتم به پنداری نه پنداری
 به هشیاری که میدانم به هشیاری نه هشیاری به بیداری که من خوانم به بیداری نه بیداری
 به رهواری که من پویم به رهواری نه رهواری به تاتاری که من پویم به تاتاری نه تاتاری
 به بیماری که من گویم به بیماری نه بیماری به تب داری که من گویم به تب داری نه تب داری
 به گلزاری که من دارم به گلزاری نه گلزاری به جان خاری که من دارم به جان خواری نه جان خاری
 به پرگاری که من دارم به پرگاری نه پرگاری به رفتاری که من دارم به رفتاری نه رفتاری
 به افکاری که من دارم به افکاری نه افکاری به دستاری که من دارم به دستاری نه دستاری
 به دلداری که من دارم به دلداری نه دلداری به سیاری که من آنم به سیاری نه سیاری
 به کرداری که من مانم به کرداری نه کرداری به دیداری که من دانم به دیداری نه دیداری
 به آن نوری که من دیدم بآن نوری نه آن نوری
 به آن کوری که من بینم به آن کوری نه آن کوری

بهار آمد

بهار آمد گل آمد لاله آمد به برگ گل زشبتم زاله آمد
 زنای بلبل شوریده آوا چه نی از طرف گلشن ناله آمد
 بدور مه ز ابر زلف جانان تو پنداری همانا هاله آمد
 نه این آمد نه آن آمد زگیتی غم دل با دوصد دنیا له آمد
 برای کشتن بی چاره عاشق همان مرگان او قتاله آمد
 ز بی مهری گل نالم و شب و روز که گل بر مهر او هر ساله آمد
 بشد نوری و شد افسانه نامش
 با فسون جنون نقاله آمد

مرگ استاد

قلم در مرگ استادی چه ابر آذری گرید قلم از دوری صاحب قلم بردفتی گرید
 دگر خاموشی از گفتار شد استاد در عالم بعالم دیده دل از غمش چون مادری گرید
 نفیسی را هنر تنهای نه بوده شاعری آری که درسو کش نه شاعر بلکه هر دانشوری گرید

سعید از زمره آزاد مردان جهان بودی جهان اندر عزایش بادو چشم احمری گرید
 سخنور راد مردی شد زدنای پراز غوغا عجب نبود اگر اسفند جان در مجمری گرید
 نه پندار آنکه نوری گرید و نالد بصد آوا
 که جام باده گرید می بنالد ساغری گرید

زخاک ماروید

نهال عشق همانا ز خاک ما روید زخاک ما گل و امید پاک ما روید
 چرا روی به تماشای لاله در صحرا که لاله از دل بس تابناک ما روید
 اگر شکست خم می چه پاک ای ساقی که تاک تازه همی از مغناک ما روید
 شکوفه های درخشان خوشهای صفا به شاخسار جوانی ز تاک ما روید
 مرا بدل نبود باکی از هلاکت خویش که سر و ناز همی از هلاک ماروید
 درخت مهر و محبت بعالم ای نوری
 ز قلب غم زده چاک چاک ما روید

نتوان رست

بیهوده از این عالم هستی نتوان رست با بودن امید زیستی نتوان رست
 می نوش که می داروی درد همه باشد بی می زخود و حالت مستی نتوان رست
 تا عهد نبندی به نهان خانه خدا را آری بخدا عهد نبستی نتوان رست
 در دام جهان بسته پرو بال چرائی تا دام زمان را نکستی نتوان رست
 دیو هوس و آفرید بصد افسون نای هوس و آزنخستی نتوان رست
 مرغ طمع سینه به پرواز در آمد بال و پروی را نشکستی نتوان رست
 تا فکر خودی در همه آفاق همانا از دایره خویش پرستی نتوان رست
 نوری تو ز طوفان زده دریای پراز موج
 تا در دل کشتی نشستنت نتوان رست

آوائی

در نهان خانه دل لؤلؤ بس لالائی گوهر مخزن اسرار ز سر تاپائی
 منکه از عشق تو رسوا شده اندر همه جا می ندانم که چه خواهی تو از این رسوائی
 سر سودا زده ما شده خاک ره یسار جان و دل بباد فدای سر پر سودائی
 تا دلم در گرو عهد تو باشد نه عجب که همی بانگ بر آرد زغم تنهائی
 من بمی خانه چنان جام محبت زده ام که دگر نیست مرا حاجت هر مینائی
 قائم خم شده از درد فراق هیهات بی خبر از غم دل سر و سهی بالائی
 شور و غوغای جهان برده ز سر هوش مرا ای خوشابر تو که بیگانه از این غوغائی
 من یکی موج که سرگشته بهر طوفانم تو تماشاگر ما گشته عجب دریایی

گر بود عمر دگر باره زخم خیمه عشق دور از مردم گیتی بدل صحرائی
من بفردای قیامت بغرامت گسیم دامن دوست اگر وعده بود فردائی
بند بند تو بریدند مگر ای نوری
که دمامم چو نی از نای بصد آوائی

وطن

گوهی ارزنده نزد مرد و زن باشد وطن لعل رخشان دل و کان عدن باشد وطن
دیر پائی جاودانی تاابد همچون خدای بی‌زوال اندر جهان بس‌کهن باشد وطن
مادر ملت به آئین وفای ماسادری دور ازلاف و گزاف و ماء و من باشد وطن
خرمی ما بود از خرمی جان او زینت افزا بر همه تل و دمن باشد وطن
از برای مردم آزاد بی‌ریب و ریا بهتر ازجان گرامی در بدن باشد وطن
نزهت و سر سبزی باغ و گلستان وجود هم صفا بخش گل‌ودشت و چمن باشد وطن
تا بود مرغ حق اندر نغمه و شور و نوا دور از بانگ سیه زاغ و زغن باشد وطن
مهد دانش‌پروران کهواره علم و هنر گوش‌دل‌بگشاشنو بی‌سوء وطن و باشد وطن
این‌وطن ایران بود ایران عهد باستان جایگاه عاشقی چون کوه‌کن باشد وطن
بگذرد از چین و ختن در ملک ایران جاگزین نیک‌تر از چین و ماچین و ختن باشد وطن
حر زجان و دل نما نام عزیزش درجهان روح‌بخش و راحت هر جان و تن باشد وطن
سرزمین بابک و یعقوب و طاهر ذال زر خوابگاه کوروش آن‌شاه زمن باشد وطن
ار بخواهی روح آرام و دل نوری بحق نیک‌ بنکر دلبر شیرین سخن باشد وطن
جز وطن دیگر مخواه از وی بآئین وفا اصل آئینش همین در انجمن باشد وطن

مهر او حک گشته اندر سینه خلقی سترک

خاتم سر دفتر سر و علن باشد وطن

پنهان‌تر از پنهان

عیانم در بر مردم ولی پنهان‌تر از پنهان چو جانی در تن این خلق نافر جام پنهانم
گهی خندم گهی گریم گهی گویم گهی یویم گهی از این تهی مغزی ناهنگام خندانم
عجب کاری بسی دشوار و ناهنجار و بی‌پایان عجب سختی عجب‌زشتی زهی رؤیای جانانم
عجب خالق عجب مخلوق عجب مشکوف بی‌پروا عجب عارف عجب معروف این سامان نه سامانم
عجب رمز و عجب هستی عجب باده عجب مستی عجب پیمانه بشکستی عجب از جمله یارانم
که باشم من چه باشم من چه خواهم من چه میدانم نمیدانم نمیدانم ز نادانی همی دانم که حیرانم
منم نوری که از دیو یلید نفس آدم‌خوار هر جائی چو گرگ‌خیره و درنده اندر جامه سالوس چوپانم

خشم طبیعت

دمی بگشای چشم دل اگر جانا توانسانی که انسانی بود خدمت بانسانها بهر آئی
چگونه میروی در بستر ناز و بخواب خوش که جمعی را شده بستر خس و خار بیابانی

تورا آباد باشد خانه و کاخ فرحناکی
نکر خشم طبیعت را چه کرده باسروچانها
چه احسان کرد با تودادگر یزدان بی همتا
خراسان شد خراب و منهدم یکدم نظر بنما
زمین لرزید همچون گاهواره ناگه و بیکه
هزاران کودک اندر دامن مادر بشد از کف
بسی امیدها نومید و بس آمالها مدفون
گروهی زخمی و مجروح فرزندان این کشور
بشکر نعمت جان و سر و سامان و خوشبختی
خراسان خطه زرخیز باشد نیمی از ایران

پیام نوری گمنام بشنو بانگ و فریادش
که آوازش بود بانگ و خروش نای دهقانی

تا چند

تا چند در این شهر پی یار بکردیم
خفتند گروهی همگی بی خبر از ما
مستند زمی جمله حریفان تبه کار
رفتند و رسیدند بمقصود و مرادی
بازار قهامت بغرامت شده پیدا
گنجی بود اندر دل ویرانه گیتی
ثابت نبود عهد تو و عمر من زار
سر دل دیوانه زد دیوانه دلان پسر

نوری گهر اشک فرو ریخت ز مژگان
ما در طلب لؤلؤ شہوار بکردیم

همه راز

این همه راز نهان در دل ما گشته نهان
دل مگو پرده اسرار نهان از لسی
دل دیوانه مپرس از دل آرائی یار
ما کجا مصلحت جان و دل ما بکجا
کشتی تن شده در بحر فناخیز فنا
ما که بودیم مقیم در میخانه دل

نور یادل بده اندر گرو دلدار
که بود دلبر طنزگرو درد و جهان

می سوزم

سألها ز آتش دل در همه جا میسوزم
 شعله‌ها از دل من تاب‌سوی گردون آه
 کس نداند بجز این آه سحرگاه که من
 شمع و پروانه بسوزند ولی ز آتش شوق
 گله از کار قضا و قدرش نیست مرا
 هیچ آگه نشد آن یار که یک‌عمر همی
 سرما خاك در خانه آن باده پرست
 بری از زهد ریائی شده ای شعبده باز

نوریم نوری دل داده به آن مایه ناز
 که در اندیشه وی صبح و مسا میسوزم

در یادلم

من غیر خون بساغر و می‌نا نداشتم
 اشکم گرفت دامن دل از فراق یار
 مجنون دشت عشق و جنونم بعمر خویش
 مرد آرزوی عشق و جوانی مرا بدل
 شب تا سپیده مرغ دلم میزند نوا
 طوفان غم خروش فرا شد بسینه آه
 غوغای دل نوای خطر زنگ کاروان
 آوای عشق کرده مرا کور و کر براه
 دل را بخاطری سپرده و جان را بدلبری
 پائی چنان بر سر دنیا زدم که هیچ
 اندر بهار خرمی و طرف دشت و باغ
 من نوریم نوری رسوا بیک نگاه

جز خون دل زیاده و صهبا نداشتم
 زان رو هوای دامن صحرا نداشتم
 عمری بود که خاطر لیلا نداشتم
 شادم که غیر مرگ تمنا نداشتم
 بسا هم نوازش غم شبها نداشتم
 دریا دلم که دیده بدریا نداشتم
 جز این‌سه در طریق تو آوا نداشتم
 در مهد عشق نغمه و غوغا نداشتم
 معذورم ارکه هردو بیک جا نداشتم
 دیگر مپرس حرمت دنیا نداشتم
 دل را رها نموده دل آرا نداشتم
 رسوا منم که جانب رسوا نداشتم

دلدار که بودی

ای لعبت طناز بگو یار که بودی
 دل سوخت چو شمعی ز فراق رخت ایدوست
 بارید بسی خوندل از دیده نمناك
 بس خسارالم رفت به پای دل رسوا
 از نیم نكه مست فتادم من شیدا

ما در غم تو گشته تو غمخوار که بودی
 برگو ز کرم شمع شب تار که بودی
 معلوم نگردیده بدیدار که بودی
 ای نوگل بی‌خار بگلزار که بودی
 در وادی اسرار تو هشیار که بودی

نوری سر و جان کرده فدا در ره عشقت
 برگو دل و جان داده تودل دار که بودی

رسوا مکن

بیش از ای دل مرا رسوا مکن
بیش از این برما میفزا بار غم
بیش از این در وادی عشق و جنون
بیش از این در حلقه زنار یار
بیش از این خونین مشو اندر جهان
بیش از این افسانه دیرین مه‌رس
بیش از این اسرار حق باکس مگو
بیش از این نوری مکن رسوای دل
بیش از این رسواتر از رسوا مکن

یاری هست

در جهان غیر من ایدوست اگر یاری هست
ترك این واله و شیدا منما بهر خدا
این خیالی که بسر هست تو را چیست بگو
نه همین گفته ما بوده باقلیم وجود
غره از روشنی روز مبادا یاری
باز گویم به تو ای آفت دین و دل ما
نور یا نور سخن شعله ور آمده عجب
تا بدانی تو به پندار بدل ناری هست

بسوزد

آتش عشق خدا را دل دیوانه بسوزد
نازم آن برق جهان سوز که ناگه بجهان
شرر عشق بود آذر جان سوز خیال
آتشین باده بمیخانه بیدار دلی
چشم ناپاک نبیند که از آن گردش چشم
نوری گم شده ره از غم دوری و فراق

ناهید

جهان و آنچه بود در جهان برای تو باد
چمن زسنبیل روی تو گشته پرآذین
نی فسونگر نایم بساحت گلشن
تو همچو جان عزیزی بجسم عاشق زار
گره گشای ز ابرو براه آزادی
کلاه و افسر ناهید خاک پای تو باد
دمن زسوسن و مینو فرح فزای تو باد
هماره نغمه سرا از دم نوای تو باد
توروح مطلق و پاکی که جان فدای تو باد
که لطف دوست خدا را گره گشای تو باد

خدای عشق توئی تا خدا خدای تو باد
بباغ دهر چه بلبل غزلسرای تو باد

خدای عاشق رسوا توئی خدا داند
زمانه تا بود و هست نوری رسوا

گرفته‌ئی

بر دل زدیده منزل و مأوا گرفته‌ای
روح ور وان زعاشق رسوا گرفته‌ای
جان و دلم ربوده به ینما گرفته‌ای
نازم تو را که جنبش دریا گرفته‌ای
کز شهرتم تو همت والا گرفته‌ای
غافل زمن تو دامن دنیا گرفته‌ای
ای آنکه ملک عشق به تنها گرفته‌ای
در آتشم عجب تو سراپا گرفته‌ای
گفتا درین جانب رسوا گرفته‌ای

تا بر رواق دیده من جا گرفته‌ای
بایک نگاه جادوی چشمان دل سیاه
ینما گری نبوده به گیتی شمار ما
دریای دیده موج فزاید زخون دل
من شهره جهان شده در عشق بی‌خبر
دل در گروی عشق زدنیای برید و آه
تنها امید و آرزویم در جهان توئی
آتش گرفت جمله وجودم زیک نگاه
نوری ز عشق گشته چه رسوای خاص و عام

جلوه دوست

بسرا پرده دل برده فراموشم کرد
مهر زد بر لب من یکسره خاموشم کرد
مست و مدهوش از آن لعل پراز نوشم کرد
به نهان خانه دل سپنه در آغوشم کرد
واله و شیفته از گوش و بنا گوشم کرد
بی‌خبر از غم دل سرو قبا پوشم کرد
آه و صد آه که مدهوش تراز دوشم کرد

جلوه دوست عجب بی‌خود و مدهوشم کرد
منکه عمریست بفریاد و فغان برده بسر
بی سراپا بشدم جانب‌کوش آری
آسمانی بود آن عشق نهان خانه ما
زلف آویخت بدوش از دوطرف تا بر گوش
قامت آراست پی قامت جانم همه جا
نوری دل شده دی شد که به بیند رخ یاد

نوشته‌ام

غم‌های دل بدفتر عالم نوشته‌ام
نام تو را بدیده پر نسیم نوشته‌ام
در راه عشق راسخ و محکم نوشته‌ام
من عمر پایدار بیکدم نوشته‌ام
سر ضمیر و حال تو باهم نوشته‌ام
خط سیاه بر زبر جسم نوشته‌ام
آه درون بزشتی آدم نوشته‌ام
نقش رخت بقامت بس خم نوشته‌ام
موجی شگرف در دل این یم نوشته‌ام

تا عشق تو بسینه پر غم نوشته‌ام
با خون قلب ریش به اوراق این فلک
نابودی هوا ز سر و جان بصد امید
عمری نوشته دست قضا در زمان دور
عشق و امید و مهر وفا آرزوی دل
جز تو بغیر عشق تو ای مایه فسون
دیگر مجال گفت و شنودی نداشته‌ام
جام جهان نمای منی جان فدای تو
طوفان غم خروش فزا شد مرا بدل

رازی که گفت نوری رسوا بگوش یار
صدها رساله گشته چرا کم نوشته‌ام

محکوم سرنوشت

فریاد از دل من و روز جدائیم	آه از فراق یار و غم بی-نوائیم
بی-آشنا شدم عجب از آشنای خویش	ای-وای بر من و سخن آشنائیم
آن یار دل نواز بهمدش وفا نکرد	خون میچکد ز دیده از آن بی-وفائیم
جان و سرم فدای ره عشق هرچه باد	آری بهشوق در ره جانان فدائیم
عمری بود گدای دریار گشته آه	شه رشک می-برد بجهان زین گدائیم
بی ناخدا بفلزم طوفان نهاده رو	در بحر ژرف سینه نگر ناخدائیم

من نوریم رضا شده محکوم این قضا

محکوم سرنوشت در این ناروائیم

منزلیم سوخت

زنار عشق او جان و دلم سوخت	تمام هستی آب و کلم سوخت
برو ای پیک برگو بسا نکارم	زبرق هجر تو هان محفلم سوخت
زسوز و ساز او برگو چه سازم	چه سازم کاروان و محفلم سوخت
چه شمع سوختم عمری خدا را	خدا را آتش غم منزلیم سوخت
به شد مشکل معمای دل ما	دل و دین در میان مشکلم سوخت

بسوز و ساز ندوری نیک بنگر

زنور عشق او جان و دلم سوخت

نشسته ام

عمری بود بوعده جانان نشسته ام	با اشک و آه و ناله و افغان نشسته ام
عمری گذشت و عمر دگر در زمانه کو	یکمهر من بدیده گریان نشسته ام
جز غم ز عمر خویش مرا سودی ارن بود	غم نیست باغمش زدل و جان نشسته ام
خو کرده ام بهمشق و محبت بجان دوست	در بزم یار خرم و خندان نشسته ام
پروانه وار سوختم و ساختم عجب	در خاک ره چو شمع فروزان نشسته ام

آن شبم ز زاله فرو ریختم بگل

نوری به پای یاری خوبان نشسته ام

اصل بقا

دیگری نیست جز تو ای داور	در همه ممکنات از کبر و فر
تو بهمانی همی بهملک قدیم	تو قدیمی تو قسادی تو قدر
فانی محض جمله کون و مکان	هر چه باشد بدهر بی-حد و مر
تو بقائی بقا باصل بقا	آن بقا را تو خوشترین زیور

همه سر گشته‌اند تا به ابد
هر چه باشد پدید یا مستور
از قضا و قدر سخن چکنم
من چکویم که خویش حیرانم
من نه اینگونه واله و رسوا
همه رسوای تو چه بحر و چه بر
نور یا نور حق بحق بر حق
نور افشان شده بحق هتسر

برگشته

بیکران دریای پرموج فنا باشیم ما
روز و شب سرگشته‌اند وادی دشت جنون
بی نیازی را شعار جان و دل نبوده خوش
خیمه آزادگی در دامن صحرا زدیم
گرچه پردر و گهر باشد دل ما ای دریغ
عمر بگذشت و نشد حاصل زمانی کامل
ما کجا و عشق جاتسوز نکاری در کجا
هیچ نرفته پراه دوستی گامی عجب
نور یا آوای تواز بسکه باشد پر زشور
در فنای موج خیز آن بقا باشیم ما
برق آسا همره پیک صبا باشیم ما
بیخبر از درگاه شاه و گدا باشیم ما
فارغ از اندیشه چون و چرا باشیم ما
کاوخ‌اندر چشم مردم بی‌بها باشیم ما
کام دل نادیده عمری در بها باشیم ما
بی‌نگار و عشق بر گو در کجا باشیم ما
سالها باشد که در راه خطا باشیم ما
کز نوایش همچونی‌اندر نوا باشیم ما
گر نباشد بهر مادرماندگان یار ای خدا
بی‌معین و دل غمین یاد خدا باشیم ما

تمنای زندگی

عمری گذشت بر سر سودای زندگی
پایان گرفته دفتن امید آرزو
مانند نی بناله و افغانم ای خدا
نایم فشرده پنجه قهر سپهر دون
چون کرم پیله گرد خود و دل طنیده‌ام
رمز حیات و علت غائی کجا بود
دریای دیده موج زند موج خون بدل
جان رفت از کفم به تمنای روی او
ای یار دلستان بخرام از ره وفا
بین زندگی زنده دلان را بروزگار
ایوای برمن و دل رسوای زندگی
ناخوانده مانده وه که الفیای زندگی
فریاد و آه از نی و آوای زندگی
بانگ خروش بر شده از نای زندگی
دل می‌طپد ز شورش غوغای زندگی
معلوم ما نکشته معمای زندگی
باچشم دل نگر تو بدریای زندگی
جان دادم عاقبت به تمنای زندگی
یک لحظه بهر سیر و تماشای زندگی
سرنه چه زنده دل‌هله در پای زندگی

افسوس همچو برق جوانی گذشت و رفت نوری ندیده عارض زیبای زندگی

شب تا سحر ستاره شمارم هزار بار
فریاد از شمارش شبهای زندگی

دریغ و آه دریغ

تباه عمر من آمد دریغ و آه دریغ فلك فكنده كنونم به قعر چاه دریغ
مرا که بود مکن در رواق عرش همی به رسم کینه سپردیم رسم و راه دریغ
زمانه را نبود غیر کینه رسم و رهی بفرق خلق نزیبید دگر کلاه دریغ
کلاه مردمی افتاده از سر مردم گدای را نبود اتکاء بشاه دریغ
بگاہ پادشهی متکی بود شاهسی بهای خویش بدادند بهر چاه دریغ
بجز و جاه خریدند آنچه بایستی زمانه لحظه به لحظه چه اشتباه دریغ
باشتباه ورق زد کتاب پندارم بهوش باش که مستم ز يك نگاه دریغ
نگاه چشم توساقي توان و تسایم برد

سیاه کشته چو شب روز روشن نوری

نکرتو روز و را چون شب سیاه دریغ

بر بسته پرو بالم

نمیپرسی چرا ای دوست از راه وفا حالم که در دام بلا افتاده از زشتی افعالم
شبا و یزم که در کنج قفس جا کرده ام از غم تندرو خوش خرامم ليک بر بسته پرو بالم
فشارد دردناکمی دما دم نایم مجروحم چونی از زخمه چنگش ز نای دوستی نالم
ندانم چیست جرم من که در راه تو گمراهم ندانم از چه رود رخا کړه افتاده پامالم
الف بودم زمانی ای دریغ از درد ناگهی کنون از فرقت رویت بر اوراق زمان دالم

سرشك دیده نوری بدا مانش روان باشد

نبودی بشکری ای مهر من اندر مه و سالم

گور نوری

قدم از مهر بخاك من دیوانه بنه پای بردیده این خفته بویرانه بنه
چون نسیم سحری تند از این سو بگذرد راحت جان و دلم گام در این خانه بنه
من پر سوخته پروانه شمع رخ یار گشتم آخر قدمی جانب پروانه بنه
گنج شعر و ادبی گشته نهان در دل گور بسوی گنج ادب گام ز کاشانه بنه
کل اگر نیست تورادر گفت ای رهگذرم قطره اشکی ز دل دیده فتانه بنه
مست یک جرعه شدم ساقی بزم ابدی بهر ارم قدمی خرم و مستانه بنه
گور نوری بود این مطلع انوار خدا دل و دین در برش ای گوهر فرزانه بنه

دیده بسته وی از جان و جهانی آری فکر دنیا ز سرای دلبر جانانه بنه
ساغری از می خمخانه وحدت بکف آر
برسر تر بتم آن ساغر و پیمانه بنه

شعر من

دیگر بیاد شعر من بی نوا مباح دیگر بیاد گفته دیر آشنا مباح
دیگر سخن مگو زادیب زمانه آه دیگر بیاد بلبل نغمه سرا مباح
دیگر مثال از ستم چرخ نیلگون دیگر بیاد فتنه ارض و سما مباح
دیگر چرا مگونه چنان است و نی چنین دیگر بیاد یاربسی بی وفا مباح
دیگر مرو به نزد دغل پیشگان دهر دیگر بیاد مردم ظاهر نما مباح
دیگر سخن زددبده خسروی مگو دیگر بیاد قصه شاه و گدا مباح
دیگر زاین و آن مشنو حرف ناحساب دیگر بیاد جمله بس نابجا مباح
دیگر مخواه عزت و شوکت ز روزگار دیگر بیاد نکته پرماجرا مباح

دیگر ز نوری شد دیوانه دل مهرس

دیگر بیاد وی بحق آن خدا مباح

تا ابد تابنده

آه جانسوز دل رسوا منم آن پرسوائی شده شیدا منم
برق آتش زای قلب پر زخون شعله سرگشته در رؤیا منم
شمع از سر سوخته در شام تار اشک ریزان بر سر یک پا منم
در طریق دوستی هر صبح و شام آن سبک سیر جهان پیما منم
مرغ حقم بر فراز بام یار ای حقیقت جويا بحق گویا منم
گرچه در ظاهر خموشم ای دریغ در خموشی وه که در آوا منم
همچو دریا پر خروش و موج خیز سینه پر طوفان بصد غوغا منم
در صدف پنهان ز چشم روزگار لعل پاک و گوهر یکتا منم

نوریم نوری ز انوار خدا

تا ابد تابنده در دنیا منم

از اوست

من نی بشکسته ام نایم از اوست ناله و افغان آوایم از اوست
من تهی از خود پریم از عشق یار پر ز عشق او که غوغایم از اوست
نغمه خاموش جانم در زمان در زمان امید و رؤیایم از اوست
نیستم من نیست غیر از من نوا زین خموشی سود و سودایم از اوست
اشک خونین آه شب بانگ سحر اله اله شور شهایم از اوست

جان و جسم عالمی را روح او جان چه باشد تن چه باشد ای دریغ
 جان چه باشد تن چه باشد ای دریغ گر تمنا میکنم با صد امید
 گر تمنا میکنم با صد امید سینه دریا دارم از موج خیال
 سینه دریا دارم از موج خیال

نوری سر گشته اندر دشت دل
 در بیابان نور بیضایم از اوست

ره نبرده بجائی

تمام عمر دویدیم وره نبرده بجائی چه زشت کاری شومی چه اشتباه و خطائی
 چه سال و ماه که بگذشت بی سبب همدم چه صبح و شام که نادیده غیر جور و جفائی
 برید بند من از بند تیغ ناکامی که نایدی دگر از بند بندنای نوائی
 جدا شده مگر از کاروان دل امید که دل کشد چو چرس ناله از فراق و جدائی
 خدایگان بهل ایدل ز خود سری بگذر خدایگان که بود از بود بدهر خدائی
 فروغ مهر و مهی نیست در جهان زچهره و چرا فراره ما نیست در زمانه ضیائی
 چراغ زندگی ما بدست غیر شکفتا که دزدخانه بر انداز شد بگرد سرائی
 بجان دوست دگر فرصت تکلم نیست که نیست علت و معلول عشق را سر و پائی

به پند و موعظه نوری سخن چه میرانی
 نشسته خلق ولی غافل از سروش و ندائی

غم

غم در نهان غم بدلم آشیان گرفت غم آشیا نه بر دل ما ناگهان گرفت
 غم خانه بود خانه دل در جهان غم غم رانگر که خانه ویران چسان گرفت
 غم در زمانه بود یکی برق جانکداز غم برق جانکداز شد و در زمان گرفت
 غم بیخبر بساط وجودم بزد بهم غم در بساط ملک خدائی مکان گرفت
 غم گشته غم فزای دل بیکران غم غم بیکرانه آمد و بر جسم و جان گرفت
 غم نیست آنکه در غم او نیست مبتلا غم بود و هست تا غم روزش نهان گرفت
 غم پرچمی ز آیت اسرار کسودگار غم مهر خاوری است که بر آسمان گرفت
 غم آشکار می شود از جلوه گاه یار غم راه دوست در همه عالم عیان گرفت

غم پانهاد بر سر نوری بگاه خواب
 غم شد سپیده دم اثر جاودان گرفت

بر باد رفته است

صد آشیان ز کین تو بر باد رفته است آری بباد رفته و از یاد رفته است
 بنیان کنی چه سیل بهر بوم و معبری کاخ هزار خانه ز بنیاد رفته است

دیدی که آشیانه مرغان خوش نوا
از دون شعاری فلک نیلگون عجب
مجنون چونی بدشت و بیابان نهاده رو
آئید هم‌هان که مرا یار دل نواز
نوری که بود عاشق رسوا به‌معر خویش
در کوی می‌فروش به‌ارشاد رفته است

سو ختم

دیدی که از فراق تو جانانه سوختم
آتش زدی بخانه هستی دل مدام
دیوانه را سزا نبود غیر سوز آه
پیمان خود شکستی و رفتی بر رقیب
برقی جهید ناگه از آن چشم دلفریب
افسانه ایست عشق من عهد یار من
ویرانه گشت خانه امید و آرزو
ای مدعی برو بدر از منزل دلم
نوری کشید ناله پردرد کاید ریغ
یعنی امان ز آتش بیگانه سوختم

به رؤیای تو بستم

دین و دل بر سر زلفان چلیپای تو بستم
سود سودای جهان را همگی کرده رها
ز لب نوش تو مدهوش شدم آه که آه
چشم دل بسته زهر رنگ گل رؤیایی
مهر بر گوش زده بی‌خبر ازهر آوا
گرچه خود رفته فرود در دل دریای جنون
منکه از شعر و غزل کرده بدلهای غوغا
نوریم نوری رسوا شده از نغمه عشق
من رسوا شده زنجیر به رسوای تو بستم

سوخی

از آتش عشق تو مرا تاب و توان سوخت
از یر تو خورشید دل آرای تو دلبر
شمع رخ تو تا شرر افزا شده آری
وز شعله جان سوز رخ گهر جان سوخت
چون دید خفاش دل‌پیر و جوان سوخت
پروانه صفت جان من و سر نهان سوخت

ای مهر جهان تاب عجب شعله فروزی
من سوختم از داغ فراقت بشب و روز
کز پر تور خسار تو آئین جهان سوخت
تنها نه من سوخته دل سوختم از غم
دانی که شب و روز داغ تو چسان سوخت
نوری نه چنان سوخت که بتوان بزبان گفت
پندار و سخن سوخت همی شعر و بیان سوخت
دیوانه چنان سوخت که هم این و هم آن سوخت

مطلع انوار

ایدل اندر قفس سینه گرفتاری چند
بشکن این سخت حصار سیه از پتک امید
بال و پر بشه و جان سوخته بیماری چند
دیده دل بکشا جانب خورشید و فسا
خفته در شام سیه با تن تباداری چند
به شب غمزدگان خنده مستانه مزین
راستی دور از این مطلع انواری چند
مست و مغرور مرودر گذر خود رائی
که بود در پی هر روزه شب تاری چند
دل و جان سازبری از سخن اهل ریا
در گذرگاه بود رندی و عیاری چند
تا یکی خویش کنی واله گفتاری چند
غافل از کار قدر در پس دیواری چند
کاخ پیداگران را بنگر خورد و خراب

نکته‌ها گفته بسی نوری رسوا بجهان
داده آرایش گمتار به کرداری چند

عشق آسمانی

خروش دل اگر بشنیده گوشی
اگر بودی وفا داری بکیتی
خروش این دل خونین ما بود
به عشق پاک و عشق آسمانی
وفا داری همین آئین ما بود
شکوه و فر و دلداری جانان
که عشق او همانا دین ما بود
به شبهای سیه در کلبه غم
نهان در طبع نازک بین ما بود
بغمهای زمانه در زمانه
سرشک دیدگان پروین ما بود
قسم بر جان تو ای یار دیرین
گواهی چهره پرچین ما بود
شکوفه همچو گل خرم به گلشن
که عشقت یاور دیرین ما بود
تورا اندر جهان کابین دل ما
تو بودی و فلک کلچین ما بود
چرا هرگز نکفتی ای سبک بال
شده اما جهان کابین ما بود
دل نوری بدام از کین ما بود

دل و جانش به تار مو به بستی
دلی کو روز و شب غمکین ما بود

تمام شد

افسوس و آه تاب و توانم تمام شد
تاب توان و صبر نهانم تمام شد
عمری گذشت و روز امیدم بسر رسید
روز امید و بخت جوانم تمام شد

غم بردلم فزون شد و اشکم بدیده آم
من سوختم بناگه و بیکه در این میان
ازما برید یار و به پیوست بارقیب
آماز غمش که اشک روانم تمام شد
پروانه بی خبر که راحت جانم تمام شد
دردا که در فراق - جهانم تمام شد
نوری خموش گشته ز آوای زندگی
گفتا دریغ حرف و بیانم تمام شد

صحرای سوزان

خدا یا ناخدائی کن که دریا گشته طوفانی
دلم دریای خون آمد خدا را ناخدائی کو
ببانگ و ناله عشاق و فریاد دل بیدل
به آه سینه دردی کشان دردی کشان غم
به عشق و آستان عشق عالم سوز در گیتی
به آئین همه عشاق یار هر چه می خواهی
به براما بصحرای جنون بی خودی هر دم
مرا کشتی جانم غوطه و در در بحر خون بنگر
خدا را نوری رسوا زدست دل زدل آری
چه طوفانی که سازد جان و دل در موج قربانی
که از دریای پر خون و اره اند دل بهر آبی
به افغان و نوای بیدلان در شام هجرانی
بسوز قلب پاک ره روان کوی عرفانی
دل غم دیده را برهان ز قید و بند نفسانی
دلم دیوانه کن اما ز عشق پاک روحانی
رها بنما به تیه حیرت و صحرای سوزانی
بساحل بازگردان ای مدبر باز بتوانی
شده غلطیده سرمانند گودر پای چو گانی

بنای نیستی بنگر تو ای سامان بی سامان
بده پایان خدا را لحظه ئی بر نابسامانی

ناامید

غافل شدم زدل من دیوانه ای خدا
دوری یار گشته فزون تر ز عمر خویش
صدها امید و آه بهر لحظه ناامید
در وادی مخوف خطر زای زندگی
سرمنزل است دورونه هادی و رهبری
در تنگ نای سینه نگر مرغ آرزو
این بخت و از گونه ز کنج قفس همی
نوری تو غافلی مگر از دست روزگار
نک میدهد بقوم فرومایه بس جلال
دلدار از من و من بیدل زدل جدا
ایوای برغم و الم ورنج و درد ما
بس پادشه ز جور زمان آمده گوا
چندین هزار غافله بیمار و مبتلا
وامانده در رهیم نه برگی و نی نوا
بشکسته پر زگردش ایام و این قضا
تا روز رستخیز نه خیزد دگر زجا
کین زشت کاره هست مدامش همین خطا
نک مینهد فرق شکوهنده زیر پا

راه من

از دوری تو بر شده از ماه آه من
اندر زمانه ای بت طنناز شوخ چشم
درسوز و ساز عشق تو شد عمر ما تباه
جز دوستی و مهر و محبت بجان دوست
بانگ نوای نای من ای به زماه من
بنگرد می بحالت روز سیاه من
ایوای بر من فسرده و عمر تباه من
برگو چه بود جرم و خطا و گناه من

ای آرزوی زندگی و شهد آرزو
غیر از رهی که سوی تو آرد مرا بجان
راضی مباش بهر خدا در جهان غم
نوری غلام در گه عشق تو گشته آه
ای سر فراز عشق توئی پادشاه من
دیگر مجو بدهر جز این رسم و راه من
کردد سیاه روز من از دود آه من
تو گشته آه

توشمع انجمنی

طیب روح منی در زمانه میدانی
تنم بدون تو جسمی بدون عشق خدا را
متم به یر تو حسن تو همچو پروانه
بسوستان دل پر زخون من دانی
لبت بگاہ سخن همچو گل شکوفا باد
دهان بخنده نما باز در جهان نیاز
قسم بعشق توئی دلبر دلارائی
تو بی ریا و فنی در زمانه میدانی
تو جان بهر بدنی در زمانه میدانی
تو خون پاک تنی در زمانه میدانی
تو شمع انجمنی در زمانه میدانی
تو سرو و یاسمنی در زمانه میدانی
تو مظهر سخنی در زمانه میدانی
تو خوش لب و دهنی در زمانه میدانی
تو غم گسلر منی در زمانه میدانی
بیاد می بنگر نوری پریش از غم

دل سودائی

خوش تجلی کرده تا گه روی او
کرده غارت این دل سودائیم
واله و آسیمه سرگشتم همی
چون نسیم صبحدم بر جان رسید
هست و بی خود اوفتاده در میان
نوری دیوانه شد دیوانه آه
از نگاه دیده جادوی او
روی ماهش طره گیسوی او
چشم او مژگان او ابروی او
تا مگر بینم قد دلجوی او
بوی گل از مقدم نیکی او
در میان از گردش میثوی او
نوری دیوانه شد دیوانه آه
از نگاه دیده جادوی او

نوای من

از نوای نی دلم مدهوش شد
آن بت طناز من شد از برم
بانگ او آید بگوش جان و دل
ساغری بگرفته از صہیا بکف
پرده از رخساره چون مه بر نهاد
نوریا بگذر ز عشق و عاشقی
وہ کہ نی از نغمہ ہا خاموش شد
بار قیمت زشت ہم آغوش شد
بانگ جان و دل مرا در گوش شد
با حریفان گرم نوشا نوش شد
مہ بگرد ہالہ اش پرپوش شد
آنچنان کان دلفریبا دوش شد

پیر فلک

شبى كه ديده و دل با فسون غصه بخت
شبى كه بانگ برآورد از غم ايام
كشيده خط طلايى شفق بگرد سماء
سحر بمجمهر گردون سينه اشك افكند
طبيب بى خبر از حال محتضر آرى
بهار عمر و جوانى گذشت و آه دريغ
غزلسرائى نوري برايگان هيهات
كه چرخ طبع روانش چنين نداده بمفت

موج خيز

ما جان و سر كه در ره جانان نهاده ايم
عمرى بود كه چون جرس از جور روزگار
اميد و آرزوى دل پر خروش خویش
رندى ميكشان همه ديديم اى دريغ
گردون اگر نكشت زمانى بكام ما
چشم از رواق كاخ بزرگان بریده ايم
از بسكه موج خيز بود اشك ديده آه
آمد خزان و رفت صفا از كنسار جو
نورى نكار عهد شكست و برفت دوش
ما جان و دل بر سر پيمان نهاده ايم

راز نهان

شبى ميان وزلف پريشان نموده اى
كردى نگاه بر من افسرده در زمان
بر باد رفته عمر و جوانى دريغ و آه
مجنون دشت هجر و فراق منم منم
من عندليب گلشن عشقم به روزگار
قربان كوى عشق تو گشتم زجان و سر
با اين عمل پريش دل و جان نموده اى
بايك نگاه رخنه به ايمان نموده اى
ترك وفا تو دلبر جانان نموده اى
راز نهان براى كه عنوان نموده اى
ويرانه از چه طرف گلشان نموده اى
اين صيد پر شكسته چه قربان نموده اى
نورى كه بود شاعر شوریده اى خدا
او را بدهر در بن زندان نموده اى

مظهر انوار

عارفان باخبر از عالم اسرار شدتد
هر چه دیدند یقین بود حقیقت آری
دور از خلق جهان گشته و آئین زمان
چون ندیدند بجز یار بهر بوم وبری
غوطه ور گشته بدریای کف آلوده عشق
صدف گوهر نایاب نهان کرده بدل
لب فرو بسته زهر گفت و شنودی همه جا
خیمه زنده دلی بر زده در ملک بقا
همچو منصور انا الحق زده تانفخه صور
نقد جان را بره دوست همی کرده نثار
سریائی زده بر دائره ملک وجود
مست از جلوه ساقی بهر پیر مغان
سر فرازان حقیقی بره عشق و صفا
چشم دل باز نموده همه جا در همه عمر

در نهان خانه دل طالب آن یار شدند
زین سبب دور زهر بی هده پندار شدند
آگه از حالت مستانه و هشیار شدند
بوم و بر را بیکی دیده خریدار شدند
تابه بازار وفا لؤلؤ شهوار شدند
در معنی بکف آورده به بازار شدند
بری از کش مکش وزشتی گفتار شدند
زین فنا خیز جهان یکسره بی زار شدند
پای کوبان زپی حق بسوی دار شدند
دل و دین باخته کاندربی ایثار شدند
عبرت مرد وزن و کافر و دیندار شدند
پای نشناخته از سر بر خمار شدند
سر قدم کرده عجب قافله سالار شدند
محو از پرتو حق جمله بیدار شدند

نور یاق حق طلبان وه که ز روشن رایی
در دل تیره شب مظهر انوار شدند

رنگ است

آن سیاهی که دل سپید بود
رو سپیدی که هست قلب سیاه
نیست نقصان کس سیاهی رنگ
آن فرشته خصال زنگاری
همه انسان چه سرخ و زرد و کبود
هر که بیداد میکند شوم است
آن سفیدی که ریخت خون سیاه
این خطای بشر به روی زمین

نیک تر ز آن سپید دل سیه است
دون تر از دیو و دد میان چه است
ستم و کینه در جهان گنه است
در سپهر شرف چو مهر و مه است
همه یکسان که این نشان بهره است
گر گدایا بملک پادشه است
او نداند مگر که خود تبه است
نور یادر زمانه گاه و گاه است

احمق آنکس که در پی رنگ است
در پی رنگ رفته در رنگ است

انجام کو

من کجا مستی کجا آن جام کو
خانه دل شد خراب از سیل غم
تا شدم بیگانه از خود در جهان
رندی رندان کجا الهام کو
در دل ویرانه گنج نام کو
وز زبان دل مرا پیغام کو

این یقین من بود اوهام کو	من یقین دارم که ناید آشنا
بیخبر را دیگر آن ایام کو	پیخبر از گردش شام و سحر
تانگوئی هان به یارم دام کو	دل اسیر آمد بتار موی یار
شاهد عاشق کش گلفام کو	سرخ رو گردیده ام از نار عشق
ذات مطلق را اثر از خام کو	پخته آمد ز آتش دل ذات ما
در نبرد زندگی ضرغام کو	رو به دوران بشد پیروز آه
مرغك خوش نغمه آن بام کو	پرزد از بام روان مرغ وجود

قلب نوری همچو دریا موخ خیز
ای خدا آن ساحل آرام کو

رسیده ام

دور از رخت بشام سیاهی رسیده ام	بی روی تو بناله و آهی رسیده ام
من بانگاه تابه زهره وماهی رسیده ام	بگذشت گر بشر ز فضا تا بسوی ماه
بایک اشاره وه که براهی رسیده ام	گمراه بوده ام من گمگشته در جهان
کاوچ زدل به بخت تباهی رسیده ام	بگذشت آن غزال غزلخوان زدشت دل
از کوی او بدرگه شاهی رسیده ام	بودم گدای کوی محبت به روزگار

نوری بغیر عشق ندارد گناه و آه
از عشق او به بزم کنای رسیده ام

از اوست

آری هزار فتنه وجود و جفا از اوست	آتش بجان زن که همه فتنه ها از اوست
نیکونگر خرابی شهر و بنا از اوست	زن میکند خراب جهانی بیک نگاه
افسوس و آه شور و شر پابجا از اوست	خوش جلوه گر بود چه گل سرخ در جهان
فریاد و ناله صبح و شب پابه پا از اوست	هرگز مخور فریب لب و نوشند او
آه و فغان و سستی خبط و که خطا از اوست	غیر هوس پسینه وی نیست گسوه ری
بانك و نوا بطارم چرخ و سما از اوست	مکار و عشوهر گر بود حیل باز و شوم

نوری چه نی به ناله بگفتا بصد نوا
بر دباد در فتنه نو گل عشق و صفا از اوست

گذشته است

اندوه دل ز مرز و کنارش گذشته است	درد و غم زحد و حصارش گذشته است
گوئی که چرخ دون زمدارش گذشته است	از بس مدار چرخ بود بی مدار آه
کاندرختن زگشت و گذارش گذشته است	بنگر بآن غزال سیه چشم دلفریب
کاوخ ز دیدن رخ یارش گذشته است	مجنون دل فتنه بدامان خاک راه
دانی چسان ز قول و قرارش گذشته است	بشکست عهد خویش نگارم به روزگار

آمد خزان عمر و نیامد وصال دوست
رفت از کفم حساب شب و روز و ماه و سال
نقش و نگار دهر چه سودی دهد دگر
این عمر را نگر که بهارش گذشته است
شام فراق بسکه شمارش گذشته است
بر آن دلی که نقش و نگارش گذشته است
نوری نخفت از غم چنانچه تا سحر
با چشم خون فشان شب تارش گذشته است

يك غزل

سر گشته همچو گوی بچوگان شدیم ما
دور از نشاط و بزم و طرب با دوصد نوا
بارید بسکه خون دل از دیدگان به راه
نا خورده می زجام جهان در زمانه آه
سامان پذیر نیست چه دوران روزگار
دادیم نقد عمر و جوانی براه دوست
چون جمع را بغیر پراگندگی نبود
افسانه‌های کردش ایام زندگسی
بستیم دیده از جلال و شکوه توانگری
غلطیده سر بدشت و بیابان شدیم ما
مانند نی به ناله و افغان شدیم ما
راهی نرفته دریم طوفان شدیم ما
بشکسته جام و ساغر و پیمان شدیم ما
زین رو بود که بی سر و سامان شدیم ما
با نقد عمر در ره جانان شدیم ما
جمع پریش دیده پریشان شدیم ما
دیدیم و خود فسانه بدوران شدیم ما
با حال ناتوان سوی دهقان شدیم ما

نوری غزل چه نغز سرائی تو در جهان

گن يك غزل غزال غزلخوان شدیم ما

عنكبوت

رشته‌ئی با تار و بودی تار تار
تا مگر با تار خود گیرد مگس
دام را گسترد و بر تارش نشست
حیله‌ها بنمود و تار بر طشید
مدتی در روزه بود و انتظار
که مگر روزی رسان روزی دهد
نالها کرد و بسی افغان نمود
ناگهانی يك مگس آنسو پرید
روز روشن پیش چشمش تار شد
عنكبوت زهد پیشه گشت سیر
روزی او خون آن بس خام بود
عنكبوت دهر در دام هوس
تا تورا سازد اسیر دام خویش
عنكبوتی شد بتاری در مدار
در کمین گاهی نشسته چون عس
تا نماید روزگار صید پست
رو بهانه در میان وی خزید
مدتی در انتظار مرك بار
روزی ویرا بدل سوزی دهد
شکوه‌ها از گردش دوران نمود
تار عمر خود ز تار وی دریسد
تار روزش چون شب بیمار شد
شد پی نابودی آن صید چیر
خون آن خام اسیر دام بود
خفته اندر فکر فرصت چون عس
تا برد باس تورا در کام خویش

بهر آزادی زدامش چه آره کن
چاره توجز توکل نیست نیست
تارهای دهر دون صد پاره کن
نوری بیدل توکل بر خدا
کرد و شد از تار و پود خود جدا

نام شب

گوش دل بگشاشنو بیغام شب
عاشقان گویند راز دل مدام
بانگ شب آوای شب الهام شب
واله رسوا کجا گیرد قسار
در بر معشوق خود هنگام شب
یاک باید خانه دل از عناد
در جهان زندگی بی نام شب
پرده در پرده حجاب تو بتو
تا بتابد نور حق بر بام شب
هست پنهان جوهر ایام شب
از فراق یار نالد سینه ام
تا فروریزد شفق در کام شب
تا که نایددل فرو در بحر خون
خفته اندر پرده گلغام شب
کسی رسد بر ساحل آرام شب
جرعه جرعه می بریزد تاسحر
ساقی گردون همی در جام شب
روز اختر پرس در برج و سما
سینه و ساق بر اندام شب

دیده نوری نخواهد تا قیام
چون دل دیوانه از او هم شب

کریمی

خداوندا رحیمی و کریمی
خداوندا تو غفاری و پاکی
خداوندا تو دانا و علیمی
گنه کارم گنه کارم بگیتی
خداوندا تو خلدی و نسیمی
نسیم خلد آید بر مشامم
خداوندا تو آن یار قدیمی
نوازش کن نوازش کن خدا را
خداوندا تو خلاق حریمی
مکن نومید دل را از حریمت

دل نوری نما انوار سینا
خداوندا تو آن نور صمیمی

دیگران

دی از چه رو شده ای یار دیگران
دیوانه وار بر تو محبت نموده ام
یار دگر شدی زچه دلدار دیگران
در دام زلف تو دل مرغ دلم اسیر
دیدم بسی جفا که ز گفتار دیگران
جز ناله نیست کار من بی نوا ز غم
ما خود اسیر تو تو گرفتار دیگران
ویرانه گشت خانه پندار و آرزو
من بی نوا جدا ز دل و کار دیگران
پندار و آرزو شده پندار دیگران

ما مست جام و بساده مینای عاشقی
دور از سعادت و اندیشه‌های دل
بازار آرزوی و جوانی خراب شد
غافل ز حال عالم هشیار دیگران
نوری ترانه‌های دل پر زخون خویش
آسوده از تپاول و رفتار دیگران
بنموده هم‌تراز به صدتار دیگران
تا پانهاده یسار به بازار دیگران

جام

تا بر لب جام می‌زدی لب
مدهوش بخاک ره فتادی
در بستر خویش خفته مدهوش
بی‌زار ز حس دیده و گوش
گاهی به نگاه گاه گاهی
گاهی بخیال رفته راهی
نوری بشکست جام دل را
تا بر لب جام می‌زدی لب
غافل که در آن سیاهی شب
تو بی‌خبر از تمام هستی
بیکاه ز آنچه اوج و پستی
گاهی بفرغان و گاه به آهی
گاهی بخیال دیدن او
گاهی که زدی تو بوسه بر جام

پیمان تو بود

کل اگر بود همانا ز گلستان تو بود
نرکس مست خماری که دل و جان بر بود
خاتم عشق تو شد نقش نکهین دل ما
سرواندرچمن استاده چه نی‌برسریا
جان عاشق که براه تو فداگشته فدا
آنچه دیدند حریفان همه در عالم خویش
باده نوشان ازل بی‌خبر از شهد لب
آنکه افتاده بخاک در میخانه خموش
صید زخون شده از تیر حوادث بجهان
مرغ دل نغمه زن و بلبل دستان تو بود
جادوی چشم تو و دیده فتان تو بود
تا ابد نقش جنونم شب هجران تو بود
مات و مبهوت وی از سرو خرامان تو بود
جان فدا در ره عشق از دم مؤگان تو بود
عالمی جلوه گر از جلوه جانان تو بود
غافل از آنکه می‌عشق به پیمان تو بود
مهر بر لب زده از کردش چشمان تو بود
بال و پر خسته همانا که بقربان تو بود

نوری خون شده دل درس بازار وفا
جان و دل کرده رها گوش بفرمان تو بود

پرزد

از رواق سپهر نیلوفر
پرده شب درید تیغ صبا
تیرگی در چه زمانه قتاد
زر فشانی نموده بر تو هور
خفتگان را چنین صدا در داد
محو و نابود تیرگی زجهان
قرص خورشید ناگهان سرزد
پرتو آفتاب از او بر زد
روشنی جلوه ها به معبر زد
بر افق نور مهر افسر زد
خواب برهان شفق نکاور زد
شمس یکباره سر ز خاور زد

در صدف خانه امید بشر
 شده همه جان بخت مهر آذین
 نور عشن یگانه گوهر زد
 همه جا برق مهر انور زد
 از پی کار و کوشش آن نوری
 جست و آئین زندگی برزد

فردا منم

آن نمای خلقت اشیا منم
 آن نهان از دیده خلق زمان
 آن که خود ذات خود آمد در وجود
 آن صفات اندر صفات ملک جان
 آن درخشان مهر و ماه آسمان
 آن شراب مرد افکن از نخست
 آن قدح اندر قدح درد وصال
 آن گل نسرین بطرف باغ دل
 آن می سکر آور عشق و امید
 آن چراغ بزم عشاق طریق
 آن نرفته محضر درس و هنر
 آن شده مجنون دشت دل بدل
 آنکه زد خیمه بفوق عرش حق
 آنکه در کنجی نشسته صبح و شام
 آن زخود بی خود به خود رفته فرو
 آن طلا تم موج بی پایان غم
 آن شهاب برق سیر جانکداز
 آن شکسته بال و پر اندر قفس
 آن پریشان روزگار دل پریش
 آن نوشته لوح محفوظ خدا
 آن ز سودای محبت سر گران
 آن فنای فانی سیر و سلوک
 آن نی بشکسته از بند امید
 آنکه ناید ممکن اندر ممکنات
 آن روان و روح الطاف کریم
 آن نهال سبز و خرم در بهار
 آن رقم رفته خط زرین حصار
 آن رموز علت دنیا منم
 آن فروغ دیده بینا منم
 آن وجود ذات ناپیدا منم
 آن صفات ذات بی همتا منم
 آن یگانه لؤلؤ لالا منم
 آن مل خمخانه در مینا منم
 آن مبارک آب آتش زا منم
 آن بباغ دل گل بویا منم
 آن امید باده و صهبا منم
 آن نمای عشق سر تا پا منم
 آن که ناخوانده الف تا یا منم
 آنکه نادیده رخ لیلا منم
 آن ز عرش حق بسی بالا منم
 آن بری از دامن صحرا منم
 آنکه رسوا تر شد از رسوا منم
 آن غریو سهمگین دریا منم
 آن فضا سیر و فلک پیما منم
 آن شباوین قفس مأوا منم
 آن نژند و غافل از هر جا منم
 آن بیان ربکم اعلا منم
 آن نبرده سودی از سودا منم
 آن فدا اندر ره ایما منم
 آن نوای شعله خیز نا منم
 آن به ممکن ممکن دانا منم
 آن خیال وهم آن رؤیا منم
 آن بهار خرم و زیبا منم
 آن خطوط و زیور دیبا منم

آنکه بانك حق زند الحق بحق آن انا الحق گو بحق گویا منم
 آن کلیم و نخل و طور پر ز نور آن بسینا خوش ید و بیضا منم
 آنهمه انوار مطلق در جهان آن فروزان نور در سینا منم
 آن فغان نیمه شب آه سحر آن نوا و ناله و غوغا منم
 آن که جز لطفش نخواهد تا ابد آنکه دارد وعده فردا منم

آن به یغما رفته در سیر کمال

آن چه نوری ناگهان یغما منم

آشنا منم

آن کو فتاده دریم بی انتها منم وان غوطه ور به بحر فنا ناروا منم
 آن مرغ پر شکسته ز تیر جفای دون وان طایر بخون طپیده زدست قضا منم
 آنکس که نیست یار و پناهی و رابجا وان دور از ندیم و زهر آشنا منم
 آن دور مانده از نظر جمله دوستان وان گشته از تمام عزیزان جدا منم
 آن نی شکسته که ناله بر آرد ز نای خویش وان در فغان و ناله و آه و نوا منم
 آن شمع سر بریده و خاموش در جهان وان خون دل چکیده ز سر تا پیا منم
 آن نیک پی غزال ختن را شنیدای وان آهوی رمیده بشام و صبا منم
 آن آه نیمه شب که اثرها کند بدل وان تیر جان شکاف نکرده خطا منم
 آن ساغر امید که شد ناامید و گفت وان نا امید باده قالو بلا منم
 آن فانی فنا شده الحق بحق یار وان در جهان فنا شده اندر فنا منم

آن تابناك نوری خورشید وش همی

وان اختر سپیده بهفتم سما منم

من ذره ام

در آسمان عشق مه زرفشان منم روشن ترین ستاره بهفت آسمان منم
 افسانه فسونگر گیتی شده بلی آن پرده پرده را زنهان در نهان منم
 تیر زمانه را توندیدی اگر نشان بر من نگر که تیر زمان را نشان منم
 بحری خروش را و کف آلود موج خیز سرگشته موج قلزم این بیکران منم
 برق شرر فزا شده سوزنده اخترم نارم شرار و شعله بس ناگهان منم
 خاموش از سخن بخدا خوش سخن ورم با کس نگفته نکند ولی نکته دان منم
 دیوانه ام بکوه و بصحرا نهاده رو همچون دشت غیرت دور زمان منم
 دانشورم ادیب و مدبر ولی فغان بی سیم و زر واله و بی خانمان منم
 من ذره ام ذره خورشید تابناك آن ذره ئی که محو نکرد همان منم
 نورم فروغ مهر منیرم چراغ راه بدرم سراج و شمع دل راستان منم

مستم ز جام باده عرفان به بزم دوست
غمناکم و فسرده و پژمرده و حزین
افتاده ام بخاک سیه پایمال خلق
من زاده هزار غمم ایخدای غم
افسانه ام کتاب جدائی حدیث خون
چون نای دل سینه من هست در نوا
دانا خطیب و پاک دل واصل هر کلام
از طبع بر حرارت خود بس توانگرم

من نوریم که نیست نشانی دگر ز من

آن بی نشان که مانده جد ازین و آن منم

لب خندان مجو

اندرین محنت فزاجاناس و سامان مجو
دل پریش آمد زدوری توای زیبا غزال
نی نوا دارد بهر صبح و مسادر هر نفس
ناله مابین شده از مهر و مه ماه امید
کی تبسم می شود ظاهر دگر مارا بلب
دیده شد گریان چه ابر نو بهاری ایدریغ
نیست درمانی بدرد عشق عالم سوز ما
همچو گوا افتاده سرد پایت ای عشق آفرین
تیر مژگان تو پر خون این دل رسوا نمود

نور یا آه از شرار آه آتش زای تو

از شرار طبع سرکش جز تف و زان مجو

سودا

بنالم از دل و آوا بر آرم
نهم بر زانوی غم ساعتی سر
بیا ای غم بیا ای مونس جان
چگویی این خدا من از غم دل
شب خوابی بچشمانم نیاید
که داند غیر آن دانای اسرار
بسوزم ز آتش غم در شب و روز
کلیم من کلیم طور عرفان

زدل نک شور و بس غوغا بر آرم
که سر بیرون از این سودا بر آرم
بیا تا جان و دل یکجا بر آرم
غم دل را هم از دنیا بر آرم
دمادم ناله در شبها بر آرم
که بس آه از دل رسوا بر آرم
فغان از جان بر یکتا بر آرم
ز عرفان خوش ید و بیضا بر آرم

چه خوش گر آن تجلی را به بینم
چه خواهی من چه دانه هان چگویم
منم نوری منم سرگشته نوری
الهی ربنا یا لیت غبرا
چه خوش سوز از دل شیدا بر آرم
چه خوش نور از دل دلها بر آرم
منم همچون سراز صحرا بر آرم
بنام تو گل از غبرا بر آرم

عندلیب

ای عندلیب عشق بگل زار کیستی
آهنک نای تو دل و جانم ربوده آه
قلب مرا زتیر فراق شکسته ای
مارا رها نموده شدی در بر رقیب
صیاد دهر خانه دل را خراب کرد
شمع حیات ما شده خاموش ایدریغ
با لحن بوالملیح به گفتار کیستی
ای دل ستان من هله دلدار کیستی
ای سخت پنجه وه که کماندار کیستی
ای بی رقیب در بر که یار کیستی
در این خرابه طالب دیدار کیستی
در حیرتم تو شمع شب تار کیستی

نوری ز نور روی تو دیوانه گشته آه

لیلی من تو مات ز رخسار کیستی

بی خبر

من بی خبر از حال دل خویش شدم
فریاد دلم ز عرش اعلا بگذشت
غافل زدل خونشده وریش شدم
افسوس که من واله و درویش شدم

نیست

با مردم این زمان دگر کارم نیست
با خویشتنم جدال و جنگ است مدام
کاری نه بکافر و بدیندارم نیست
دیگر نظری بخار و گلزارم نیست

افسوس

آگه دل ما از این طبیعت نشده
هر کس برهی رفته و دل هم بهرهی
آری که گواه بر حقیقت نشده
افسوس که در کوی طریقت نشده

تو دادی

یارب بدلم مظهر انوار تو دادی
سرگشته خلایق همه در دشت تباهی
بر سینه من علت اسرار تو دادی
در دشت وجودم همه پندار تو دادی

نور نهانی

نوری منم ای طالب آن نور نهانی
در بر تو گفتار من آن نور تو بنکر
آن نور نهانی زدلم گشته عیانی
روشن شده از نور من این کلبه زمانی

در خوابیم

یک عمر زما گذشته ما در خوابیم
بس فصل بهار و دی آمد رفت
عمر دگری بگو کجا در یابیم
ما گاه بفکر نان که بفکر آیم

مدار گردون

حیران شده‌ام من از مدار گردون اندر عجبم زگردش این وارون
که شهد دهد بخلق و گاهی حنظل که شاد کند دلی و گاهی پر خون

برون

خونچگر زمره فرو ریختم به خاک آن قطره خون به شکل گل آمد ز گل برون
خار غمی که رفت بپای وجود دل کاوخ به آه سینه بیامد زدل برون

افسانه

تا بوده جهان همین جهان خواهد بود بس نام و نشان که بی نشان خواهد بود
افسانه دهر خود فسون خواهد شد اسرار نهان دل نهان خواهد بود

گواه

از رمز جهان کسی نکردیده گواه در راه بسی رفته و افتاده بچاه
نوری که همی زرمز هستی دم زد رمزی شده خود زهستی پرتو ماه

روز

بازیچه دهر این شب و روز بود ایام دی و بهمن و نوروز بود
نوری سخنی زگردش چرخ مگو کاین شعبده بس شعبده افروز بود

قسم

قسم به عشق که باعشق یار عهد به بستم به عشق عهد بستم ز غیر عشق گسستم
برای آنکه کنم کاخ خود سری ویران ز راه شوق گرفتم سنان خامه بدستم
براه مهز به نیروی کارگر بفزودم به پتک کارگری سنگ کینه خواه شکستم
بدست دست کشاورز باوفا بفشردم گلوی خصم جفاجوی وی ز قهر نجستم
پی نکونی ظلم و جفا و کین تیزی خدنگ خشم رها شد شهاب وار ز شستم
مگو سخن توز جنگ و جدل برم هرگز چرا که من بجهان وزمانه صلح پرستم
شبی بگفت رفیقی سخن ز صلح مکوهان گمانش آنکه من از مردمان خیره پرستم
از آن زمان که شدم نوری نژند بکیتی پی حراست عشق و صفا ز جای بجستم

عدوی جان جفا جوو جنگجوی منم آری

ز قید بردگی دیو جنگ و کینه برستم

سوز غم

بینوائی در دل ویرانه‌ای بی نوائی از جهان بیگانه‌ای
در دل مخروبه‌ئی تار و سیاه در سیاهی تیره تراز قعر چاه
روشنی در سقف و ایوانش نبود اختری در هفت کیوانش نبود
نی لباس نی ورا هوش و حواس نی یلاس و نی عقول نی قیاس
داشت افغان در دل شبهای تار چون نی بشکسته‌ئی در روزگار

بانگ میزد از دل بریان خویش
 غافل از حال درون پر زخون
 شمع جاننش در تپاهی سوخته
 از وجودش هیچ نامانده بجای
 در نوایش نغمه عشق و امید
 شمع می اندر کلبه‌ئی سرد و خموش
 چون پر پروانه‌ئی بگداخته
 سوز و سازش مایه فرزانه‌گی
 جسمه اش را سوزن غم دوخته
 تن زجان و جان ز تن نشناخته
 دورگشته از لباس ننگ و عار
 پای تا سر شور شوق اشتیاق
 روی بر خاک ره و دل در نیاز
 بی نوائی بینوا از کار عشق
 نور یا گر بی نوائی عاشقی

نالها بس از دل سوزان خویش
 بی‌خبر از بندی دشت جنون
 فکر و بکرش چمکی افروخته
 جز همین فریاد و افغان و نوا
 در امیدش عشق گشته ناپدید
 لب بهم بنهاده دل اندر خروش
 باشراری شعله‌ها خوش ساخته
 عشق و نازش حیرت و دیوانگی
 تار و بودش رایگان بفروخته
 در ره جانان سرو جان باخته
 رفته از بازار دهر دون کنار
 غرق اندر آتش هجر و فراق
 در نیاز و راز و بسا سوز و گداز
 بی‌نوائی بینوا بیمار عشق
 عاشقی ای بی نوا آن وامقی

آتش عشق است اندر جان تو

خوش بسوزد در جهان برهان تو

سال روز مولود من

بهر قربانی بکوی قرب جانان آمدم
 رب عزت داده فرمانم چنین
 دیده بگشودم بروز عید قربان در جهان
 جان چه باشد تا به راه عشق حق گردد فدا
 در میان آب آتش پا نهادم در زمین
 دیده‌ام اسرار پنهان پرده پرده در وجود
 گر علی در کعبه شد ظاهر بوقت آن طواف
 عید قربان سال روز مولود من گشته آه
 نام من نوری بود آن شاعر شوریده سر

از پی ایثار جان و دل شتابان آمدم
 جان بکف بنهاده اندر حکم فرمان آمدم
 یعنی اندر کوی حق از بهر قربان آمدم
 درمنای عشق اونک بادل و جان آمدم
 سوی آب و آتش دل هان شتابان آمدم
 خود وجود رمز گردیده بدوران آمدم
 من بروز طوف کعبه زار و گریان آمدم
 عید قربان من را مرحی سبحان آمدم
 چون نی بشکسته‌ئی در آه افغان آمدم

حق مرا طبع شرر باری نهاد اندر نهان

زین سبب باشد که باشعری فروزان آمدم

پیمانه‌ای

گرچه ما را نیست اندر کوی جانان خانه‌ای
 ۱: نکردد مهندس کاشانه شوم رقیب

نیست جای غم که باشد گوشه ویرانه‌ای
 کی بود از بهر ما دلدادگان کاشانه‌ای

کرد نور شمع آن زیست فزای بزم عشق
اندر این گنج مذلت جان بلب آمد مرا
اشک چشم ما بود خود گوهر دریای عشق
ما به پیمان خدائی بسته پیمان از نخست
جای آنکه گریه مارا به بیند یار ما
چند گوئی از غم دل در بر قوم دنی
نوری گمنام سال و مه مکر دیوانه‌ای

توئی

یارب نمای عشق بر عاشقان توئی
یارب توئی باعث خلقت زبیش و کم
اندر رکوع تو کم‌تر عرش گشته خـم
کردی نبوت ذات خدائی بهر صفات
ساقی توئی و ساغر و مینای می توئی
شمع امید و روشنی جان عاشقان
بر جسم آدم و ملک جن وحش و طیر
عالم بکل ظاهر و پنهان به صبح و شام
در چشم عارفان جهان بین حق طلب
اندر وجود عالم هستی به سال و ماه
هر آنچه هست نیست توئی آنچه بود و هست
نوری فنا بود مه و خورشید هم فنا

آن نور غیر محو توئی جاودان توئی

نهاده‌ام

من در نهاد دل دل خونین نهاده‌ام
فرهاد وار تیشه بهستی جان زدم
مجنون عشق گشته ز لیلی فتاده دور
عذرا فسانه گشت ز و امق اثر مجو
آغوش گرم یار رها کرده در جهان
بر اوج آسمان شده آنسان که چبرئیل
گر این دل است خانه منور به امید
چون زندگی ماهمه تو همین بود بلی
از من مپرس مذهب و کیشی به روزگار
بر زانوی غمش سر غمگین نهاده‌ام
یعنی که جان براه توشیرین نهاده‌ام
در وادی فراق چه آئین نهاده‌ام
عمری بود فسانه دیرین نهاده‌ام
سنگ سیاه و سرد ببالین نهاده‌ام
بر خاک راه شهر شاهین نهاده‌ام
نقشی در او ز دفتر نفرین نهاده‌ام
دور حیات بر سر توهین نهاده‌ام
کاندر منای عشق دل‌ودین نهاده‌ام

ای آسمان به مهر و مه خویشتن مناز
من پایگاه عشق به پروین نهاده ام
از بوستان عمر و جوانی نه چیده گل
از سر هوای سوسن و نسرين نهاده ام
نوری بگفت آه و درینا که بی دریغ
نشکفته غنچه در کف گلچین نهاده ام

الستم

منعم مکن از باده که من باده پرستم
من باده پرستم ز می عشق تو مستم
تاجان به تنم هست رهایش نه نمایم
افتد اگر آن زلف سیاه تو بدستم
با آنکه بلند است مرا همت عالی
با همت عالی بر تو قاصر و پستم
هستند رقیبان همه سرمست و فرحناک
غمکین من افسرده در این دایره هستم
من شاعر گمنام و باشعر جگر سوز
نای ستم کینه و بیداد بخستم
صدبار فکندند مرا در قفس و دام
هر بار بیک معجزه از دام پرستم
بستند ره چاره ما از همه سوئی
من لب زسخن گفتن حق هیچ نه بستم
بیرون نروم لحظه ای از خانه امید
در خانه امید همانا ز الستم

گفتند حریفان که غزل نیست ز نوری
گفتم غزلی نغز که در بزم نشستم

بهار

خرم بهار و سبزه و شادی به روزگار
در روزگار عشق و جوانی زهی بهار
نیکو بهار و عیش و نشاط سه تار و چنگ
زیبانکار و نوش لب و طرف جوی بار
نوروز آمد و شده پر غلغل و خروش
دامان باغ و راغ و صورت هزار و سار
مستان باده نوش به بوستان نهاده رو
یعنی که می نکوست بدامان لاله زار
ای ابر نوبهار فرو ریز بر زمین
از چشم خویش لعل و گهر در شاهوار

نوری ترانه ئی به سرا در بهار عشق
تا از بهار عشق بماند به یادگار

بعثت و اشاره به غدیر خم
قسم بذات محمد

خرام سوی چمن دلبرابه فصل بهار
که تاز بخت شوی در زمانه بر خوردار
زین مقدم فرو رد و فر نوروزی
دمن چه دشت ختا گشته برز نقش و نگار
وزید باد بهاری بجانب بوستان
دمید گل به گلستان ز شاخك هر خار
بنفشه جلوه نماید به طرف جوهر دم
چه اختران فروزان به گنبد دوار

زابر ریخت بسی در به لاله حمرا
گشود نرگس مخمور چشم ناز ازهم
زبرگ همچو ستبرق طبیعت گیتی
گرفت بلبل شیدا ترانه‌ها از نو
ابوالملیح بر آمد بر عرشه منبر
تحولات عجیبی بدهر گشته پدید
جهان کهنه نوین شد ز قدرت بی چون
بذات حضرت حق دلبرا بدور زمان
زسوی عرش پیامد پیام بر احمد
که ای خجسته بنی خیز ورهنمائی کن
ز جای خیز و نما ملت جهان تبلیغ
بگو که ترك نمائید جمله شرك و فساد
کنید توبه زعصیان و ظلم و کین توی
حبیب حق چوشنید این پیام حق بر حق
چه و حی منزله شدا از فراز سوی نشیب
به برد رنج و مشقت زحد و حصر برون
در ابتدای رسالت ز مردم وحشی
ولی زایده خود لحظه‌ئی نشد غافل
بگفت حق بنمود امر تا کنم آزاد
سپید را نبود برتری بقشر سیاه
همه برادر و خواهر چه اهل چین و ختن
پی رفاه عموم از صمیم قلب بنی
که رهبر همگی بعد من در این عالم
برای آنکه شود استوار دین خدا
بتاکنون که شدی آگه از حقیقت امر
بگیر جام می از خم احمدی چانا
چه روز مبعث ختم رسل بود بر گو
که هست واقف و آگه ز سر اهل ضمیر
قسم بذات محمد که بر دل نوری

خرد بگفت که شد لاله لؤلؤ شهوار
بغمزه برد قرار دل ازمن بیمار
قبا نمود بر اندام سرو کاج و چنار
نمود پر زهیاو محیط هر گلزار
فکند و لوله در بوستان چه سیره و سار
که گشت منقلب اوضاع ثابت و سیار
گرفت زندگی از نو زمین مرده چویار
نبود و نیست چه امر و زفضل لیل و نهار
پی هدایت مردم ز جانب دا دار
ز راه مهر و محبت تو فرقه کفار
به اتحاد و اخوت به علم و کوشش و کار
شوید متفق و مؤمن از صغار و کبار
ز جرم خویش نمائید جمله استغفار
ز حضرت احدیست بدامن کهسار
پی ادای رسالت همان ستوده شعار
نمود صبر و تحمل فزون ز وصف و شمار
شنید بس سخنان رکیک و ناهنجار
نه روز روشن و نی‌شام شام تیره و تار
جهان و اهل جهان را ز قید استعمار
نیاید آنکه شود هیچ فردی استعمار
همه برابر یکسر چه قوم هند و تبار
هزار بار نمود این کلام را تکرار
بود ز امر خداوند حیدر کرار
گرفت دست علی گفت یا اولوالابصار
نقاب زلف نما دور از جبین و عذار
بدی پیااله پیااله بجملگی حضار
به خلق تهنیت از جان و دل ولی هشار
خدای عالم آدم خدای جنت و نار
نمانده طاقت تاب و توان و صبر قرار

ز بی‌قراری دل خامه گرفت بکف

پی تسلی خاطر سرود این اشعار

خانه دل

بیا بخانه دل تا در او صفا بینی
 شکسته خاطر مارا نگر زرنج و بلا
 در این زمان وفانیست در دلی پیدا
 فلک نموده مرا دور زآشنائی آه
 چنه بناله شدم از فراق یار عزیز
 بچشم دل سوی درویش خودنظر فرما
 مرید صوفی حق شو توای حقیقت جو
 به پوش دیده زرنج جهان بس فانی

به راه دوست قدم نه نه راه خود رائی

تو نوریا اگر آن یار دل ربا بینی

قسم

به طره طره زلف سر نگار قسم
 به شام تیره آزادگان در بندش
 به خندهای شکر خند ساقی دوران
 به آرزوی جوانی به ساخت امید
 به عشوهای فزون دو چشم افسونگر
 بخون پاک شهیدان راه آزادی
 به سوز سینه شیرین و شوق فرهادی
 به سست عهدی ایام و زشتی دنیا
 به نغمه های سحر که بصوت بلبل عشق
 به روح سرکش طغیان پذیر شاعر خلق
 به راه دور و خطر بار عاشقی هر دم
 به بوی سوسن و سنبل به نکه شب بو

که غیر جلوه حق نیست جلوه ئی در کار

قسم بدات خداوند ثابت و سیار

مجوو

از مردمان دهر امید و وفا مجو
 بیگانه شو ز خلق جهان در زمان خویش
 جز تشنه کی ز چشمه دنیا مدار چشم
 جز ننگ و عار نیست شمار جهان دون

ز ابناء روزگار بکیتی صفا مجو
 اندر میان این همه يك آشنا مجو
 زین چشمه فنا هله آب بقا مجو
 از روسپی تو عفت و شرم حیا مجو

دنیا دنی بود و توجه خواهی از این دنی
می پوش دیده از که و مه وز شه و گدا
آئینه ریا به بر شیخ هشته آه
خواهی بخواه آنچه بخواهی تو از خدا
افسانه بین تو قدرت و دانائی بشر
قربانیان کوی منارا نظر نما
این رهبران به راه حقیقت نه برده پی
وجه اله است باقی و فانی هر آنچه هست
جانانگر به کار قضا و قدر دمی

نوری ز کارگاه حقیقت مجو مجاز

در بارگاه عشق توصیح و مسا مجو

عشق

عشق سوزان در بهار زندگی نیکوتر است
عشق بلبل بر گل عشق من رسوا به یار
عشق نوش لعل دلبر عشق مینای شراب
عشق را هرگز نباشد قید و بندی در جهان

عشق نوری گوهر ارزنده اسرار دل

عشق اسرار نهان پویندگی نیکوتر است

فسونها

ناخوانده مطلبی و ندانسته نکته‌ئی
عمری تبه نموده و سرمایه‌ئی فنا
عکسی ز روی مان بود بر رواق چرخ
گم گشته ایم واله و رسوای مرد وزن
افسانهای دهر فسونها نموده آه
دریای دل ز موج غم آمد خروش زای

شد سینه چاک از شرر تیر ننگ و عار

نوری مگر بسوزن فکری رفو کنیم

چهانکرد

و آن غمزه‌های چشم سیاهت چهانکرد
آن تیر جانگداز نکاهت چهانکرد
آن جلوه‌های عارض ماهت چهانکرد
با این دل فسرده رسوای من براه

لیلی من بخاک رخت سر نهاده ام
عهدی به بستی و بشکستی چه قلب ما
مجنون عشق بر سر راهت جهانگرد
جانانگر که عهدهم تباخت جهانگرد
نوری ز آه و ناله زمانی خموش باش
بین در زمانه ناله و آهت جهانگرد

سرگردان

این طارم نه رواق افلاک ز کیست
این مهر و مه معلق و سرگردان
این دشت و تن و دمن شقایق شب بو
این ناله مرغ و باغ گلزار چمن
این شیشه می بدست ساقی لب جو
این گردش چرخ و انجم و خالک ز کیست
این درد و چنین دوان و چالاک ز کیست
این خار و خس و گیاه و خاشاک ز کیست
این دامن گل ز باد کین چاک ز کیست
این شاخک پر زخوشه ناک ز کیست
این دفتر نوری که بود بخت نگون
این شعر شرر فزا و غمناک ز کیست

چنان سوزم

چنان کریم من از درد و فراق روی جانانم
چنان نالم ز هجر عارض آن ماه بی پروا
چنان سوزم ز نار سینه سوزان بهر آنی
چنان فریاد از دل بر کشم تا باخبر گردد
چنان گویم سخن از عشق و آئین وفاداری
چنان خوانم غزل در مکتب عشق و امید او
که از چشمان فرو ریزم دما دم خون بد امانم
که خوبان جهان گردند یکسر مات و حیرانم
که از سوز درونم شعله گیرد دامن جانم
که در دام بلای عشق او سردر گریبانم
که دل آسیمه سر آید همانا تا بایوانم
که عشاقان همی گردند در دنیا غزل خوانم
چنان شوری بر آرم از دل رسوای خود نوری
که نور شوق بر خیزد ز افکار و ز اذهانم

که دید

شادی و عیش و طرب را به جهان باز که دید
سر این گنبد خضرا نشده فاش هنوز
این بهاری که شد امروز نصیب دل یار
ما نبردیم رهی جانب قرب حرمی
غنچه خندید سحر دم بر شب غم که بگو
دست بلبل شده کوتاه ز شاخ گل ناز
این دگرگونی احوال و تحول همه حال
این همه در پس یک عمر باعجاز که دید
پشت هر پرده نهان بازی هر راز که دید
نیست معلوم دگر دیده غماز که دید
کعبه و بارگه دوست بصد ناز که دید
قطره اشک تو با چشم پراز آرز که دید
جزوی آخر گل و خاری شده دمساز که دید
دانی ای شوخ جفا پیشه و طناز که دید
من ز قول و غزل خویش خموش آمده ام
غزل نوری رسوا بصد آواز که دید

نگر نوری

زمانه را نبود حد و حصر امکانی
گاهی بجم تو ریزد شراب عرفانی
گاهی ز قطره آبی دهد چه درمانی
گاهی بخاک بمالد دماغ انسانی
زدام و دانه نه بتوان گذرکنی آنی
شرر فزا و تبه پیشه کم زهر زانی
به تیره خاک سیه بر نشاندت دانی
اگر چه بر زبر چرخ پرتو افشانی
تو خویش از چه شماری ردیف سلطانی
ز خویشتن گذرو و زغرور پنهانی
تو یار خویشتنی از چه جسم بی جانی
اگر که مرد رهی در طریق وجدانی
خدای را نگر این بحرگشته طوفانی

زمانه چیست به جز درد و رنج و حرمانی
گاهی بکلم توریزد شرنک و گاهی شهد
گاهی ز درد نماید تن تو را رنجور
گاهی به سنجک بکوبد سر سهی سروری
جهان چه دانه و دامی بود بمعبر خلق
فریب کار و حیل باز باشد و رسوا
گاهی بطارم چرخت رساند و گاهی
هلاک عاقبت از گردش فلک گستردی
کلاه و گاه شهان را ر بوده دهر دنی
نصیحت من بیدل شنو گذر از حدود
زمانه را نبود بسا کسی سرباری
بیا بآینه دل دمسی نگر نوری
که خوندل همه در موج میزند برجا

بسر رسیده تورا عمر ره نه برده بجائی
دریغ و درد که ره را نبوده پایانی

گل

باشد خدای گل بدهد خود جزای گل
در راه گل ز کجروی رهنمای گل
هرگز مجوب گلشن خوبی صفای گل
بر پای گل بریزن بیکجا وفای گل
جانم بسوخت بهر گل اندر بهای گل
کلبانک معرفت شده گل از نوای گل

تالم ز جور گل همه دم برخدای گل
بهر گلی بیای دلم بس خلیده خار
هرگز مخور فریب گل رنگ و بوی گل
از گلر خانم خواه به جز ناز عشوه آه
اواخر من گل است که ز دآتشم بجان
بهر چه می برید گل اینک بسوی گل

نوری ز آتشین رخ آن گل بسوخت زار
گل پیرهن درید صبا از برای گل

زده ایم

دامن زنده دلی تا بمرمه زده ایم
بای امید بصدوق در این ره زده ایم
عکسی از عارضوی در بن هر چه زده ایم
که باقلیم زمان پرچم این شه زده ایم

تا که در خانه دل خیمه و خر که زده ایم
بامیدی که نماید گذر آن یار عزیز
حسن یوسف چه بود در بر رخسار مهش
نفروشیم به شاهی جهان گنج فنا

ترك هستی بنموده همه جا بهر خدا
به سر دار چه منصور انالله زده ایم
نور یاوه که بر نور به روشن رانی
فکر و اندیشه بسی قاصر و کوتاه زده ایم

قلم

چه ابتداست ندانم در انتهای قلم
چه شور و شوق بود در نهاد وی پنهان
قلم بدست توانا بود چه تیغ قضا
شهان ملك جهان با همه شکوه و جلال
قلم سخن‌دور و عالی قلم مظفر دان
قلم بود که عیان سازد امر حق به نهان
قلم که حق ننویسد بریده باد از بن
قلم که خوف نماید به راه حق از زر
رموز هستی و داتش بود ز رمز قلم
قلم چه نیستن خون ریزد رگ ظالم
برای محو ستم همچو نیزه سر افشان
قلم که خون نشانند ز نای کین توزی

نوای دلشدگان را شنیدنی هر گز
نوای دلشده نوری بود نوای قلم

نگاه فسونگر

روی بود آنکه یا شراره آذر
لب بود آنکه یا شراب جوانی
چشم بود آنکه یا دو نرگس جادو
ابرو بود آنکه یا کمند دل و جان
ماه بود آنکه یا رخ تو نکارا
سینه بود آنکه یا دوگوی بلورین
دل بود آنکه یا خار بهخارا
عشق بود آنکه یا شرار جگر سوز
ناز بود آنکه یا جفای دل آزار
دام بود آنکه یا سیاه دو کیسو
نوش بود آنکه یا نشانه امید
آب بود آنکه یا سراب تساهی

خال بود آنکه یا سپند بهمچمر
شهد بود آنکه یا خزانه شکر
مژه بود آنکه زبانه نشتر
تیغ بود آنکه یا هلال دو پیکر
مهر بود آنکه یا طلیعه خاور
نار بود آنکه یا دو سینه دلبر
صخره بود آنکه یا دل تو ستمگر
آه بود آنکه یا شراره اخگر
عشق بود آنکه یا نگاه فسونگر
زلف بود آنکه یا سیاهی چنبر
لعل بود آنکه یا سفیدی گوهر
شیر بود آنکه یا سفیدی ساغر

شهد بود یا آنکه نوید لب تو بوسه بود آنکه یا شراب مخمر
 شعر بود آنکه یا فسانه نوری
 نور بود آنکه یا رخ تو بر ابر

داشتم

دی از فراق یار چه غوغا که داشتم
 بارید بسکه خون زبن مژه بر زمین
 من بودم نوای دل و خون دیدگان
 جانم بسوخت از شرر نار عشق یار
 بر سر مرا نبود خیالی بغیر دوست
 من سوختم ز سر همه عمر ای حبیب دل
 ای گوهر امید چه دانی تو حال ما
 اندر چمن نبود اگر سر و پا بجا
 نوری غزل نگفته بر رفتی تو از میان

خاموش باش ز آنکه نباشد گهر شناس
 ورنه بدهر لؤلؤ لالا که داشتم

غم

غم بر دلم رسید ندانی چسان رسید
 ناگه شدم ز دست که عمرم بشد دریغ
 یادم بر رفت چنانب گلزار زندگی
 جانان ما چه جان زبر ما برید و رفت
 ره دور و شام تارتن بی توان بگو
 او بی خبر ز شعله عشق درون ما
 نوری کشید ناله زسوز جگر که آه
 در خاک ره فکند و بنالید چون رباب

بسوی دوست

تا نکیرد خون دل دامان من
 من بدل گفتم مرو سوی نکار
 دل بمن گفتا دریغ و آه آه
 من روم از خاک ره تا سوی ماه
 چون نگاه چشم عاشق سوی اوست
 دل در آتش آتش سوزان عشق
 دل چه دریای پر از خون در زمان

دامن صحرا نگر ایوان من
 هان مرو دیگر بکوی عشق یار
 جانب دلیر روم من گاه بگاه
 همچو برق چشم دل اندر نگاه
 میروم سویش که چشمم سوی اوست
 آتش سوزان بسی پایان عشق
 در زمسان دریای خون دل را بدان

آتش عشق ننگار مهر جو در دل زارم فتا ده مو بمو
خوش بسوزد این دل دیوانه ام شمع جانم بال این پروانه ام
نوریا دل را رها کن سوی دل
تا شود دل با دل او متصل

غلط

گفتار ما غلط همه پندار ما غلط
در وادی ضلال و تباهی بصبح و شام
آنان رسیده اند بجائی که نیست جا
کردند بذل جان و گرفتند عالمی
ماندیم در جهان و نکفیم کی خدا
ای رهنورد عشق نظر کن بسوی ما
کاخ سعادت است بری از گزند دهر
خوش گفت نوری فسرده زغم در جهان دون
يك عمر در خطا همه آثار ما غلط

قدمی

تا بر لب جام می زدی لب
غافل که در آن سیاهی شب
در مستی و بی خودی چه شبها
افتاده ز هستی تو آوا
تو بی خبر از تمام هستی
بیکاه ز آنچه اوج و پستی
گاهی قدمی به ره نهادی
نا رفته دمی بدم فتادی
خلقی ز پیت روانه در راه
چشمان تمام گاه و بیکاه
گویم چه من از می و پیا له
از دل تو کشیده آه و ناله
نوری ز نگاه که باده نوشی
بگذر ز می ز می فروشی

تا بر لب می لبی نهادی
مدهوش به خاک ره فتادی
بردی بسرائی فروغ تا بان
بر عالم عشق و قلب انسان
در بستر خویش خفته مدهوش
بی زار ز حس دیده و گوش
شا ید که رسی بکوی منزل
چون طفلك خرد سال در گل
نظاره کنتان بموی و رویت
هر لحظه بتار تار هویت
وز جرعه آتشین و جامش
فریاد ز مستی و ندامش
بشنید سخن شبی سر انجام
هر گز مخوری تو می بر عام

تو نیست

هیچکس همچو من ای یار نگهدار تو نیست
دل و جانم بسر زلف تو گردیده تساه
بجهان غیر من ایدوست خریدار تو نیست
دل و جان نیست همانا که گرفتار تو نیست

ازغم هجر تو در تاب و تبم در همه جا
 سر قدم کرده بیازار فنا گشته روان
 در ولعلی که بود در صدف سینه نهان
 بیکمی غمزه ربودی دل و دین از کف ما
 همه شب تار بود تار تراز موی تو آه
 نقش جور است پدید از در و دیوار وجود
 همه پندار دل خوننده باشد نوری
 خوندل باشد و این بیهده پندار تو نیست

غوغای منست

ناله سینه و دل قصه شبهای منست
 ز کران تا بکران در همه آفاق جهان
 حاجتم نیست که در ساحل دریا گذرم
 خون همی ریخت بجام من بیدل ساقی
 نروم جانب میناو نه آن باده فروش
 بای از سر نشناسم من سود از ده آه
 سر نسایم بفلک گر چه فتادم در خاک
 حق و باطل بشناسم زهم ای اهل طریق
 لعل و گوهر چه بود در بر طبع نوری
 بحر پر لعل همی طبع گهرزای منست

اندیشه کن

ای دل از بانگ من و آه سحر اندیشه کن
 نیک بنگر آنچه بنمائی تو در ملک جهان
 ره بود دور خطر ناک شبی بس هولناک
 زاد و برگ کی کن مهیا در تمام عمر خویش
 جز ریا نبود مرام مردم دنیا همی
 شعله ای گر بر فروزد خشک و تر سوزد به جا
 گوش جان بکش و سروش غیب لاریبی شنو
 در گذرگاه تو بنهاده دو صد دام فریب
 چون هما بکشا پر خود جانب قاف فنا
 نوریا بیکانه شو از کر و فرو کفر و دین
 در طریق عاشقی از کر و فر اندیشه کن

از نفس افتاده است

طایر آزاده دل کنج قفس افتاده است
 غنچه نشکفته از باد بهاری ایدریغ
 لب زهر کفتار شیرین بسته طوطی در زمان
 کاروان بگذشت و طفل آرزو در خواب ناز
 شهر پر آشوب و مردم بی خبر از حال خویش
 در هوای دلبری دل نیست دیگر در گرو
 عرصه میدان بود خالی ز تکتازی ما
 طور سینا نیست ظاهر پور عمران گوخموش

بس بهم زد بال و پرنگ از نفس افتاده است
 طرف بستان در میان خار و خس افتاده است
 تنگ شکروه که در دست مکس افتاده است
 شام تاریک و سیه بانگ جرس افتاده است
 شیخ مست شاه مدهوش و عس افتاده است
 عاشقی متروک شد دل از هوس افتاده است
 شهسوار عشق از پشت فرس افتاده است
 نوری رسوا بامید قیس افتاده است

تابکی فریاد و افغان لحظه ئی هوشدار آه
 دیده دل برگشا فریاد رس افتاده است

دور شدن

از محفل و آشیان خود دور شدن
 بگذشته از این چو زنده در گور شدن
 چون موج میان قلب خود جوشیدن
 زهر از دم مار و خصم جان فوسیدن
 صد بار ز زهر کینه مسموم شدن
 صد بار دگر دو باره معدوم شدن
 نوری همه جا بکوه و صحرا رفتن
 راز دل خود بمرغ و ماهی گفتن

وز دیدن آن نگار مهجور شدن
 بتوان نتوان ز چشم دل کور شدن
 چون مور بعرم خویشتن کوشیدن
 بتوان نتوان لباس عار پوشیدن
 صد بار دگر بمرگ محکوم شدن
 بتوان - نتوان بسایه بوم شدن
 در لانه مار و مور عریان خفتن
 بتوان نتوان در حقایق سفتن

چه سازم

بدریای شکرف فکر و اوهام
 چو مرغ بسته پرافتاده در دام
 ز بس اندیشه کردم در شب روز
 با مید بهار و بخت پیروز
 شی را با خیالش روز کردم
 ز دل فریاد بس جانسوز کردم
 بشد طی عمر نامد یار دیرین
 بلب آوردم از غم جان شیرین
 عجب نبود اگر دیوانه باشم
 بهر بوم و بری افسانه باشم
 گهی با یاد او دل شاد سازم

گرفتار آمدم یا رب چسازم
 اسیر بند غم با تسب چسازم
 دلم خونگشت و شد از دیده بیرون
 بدریا دل زدم با بخت و ارون
 مگر بینم صبح اندر کنارم
 با میدی که آید آن نگارم
 ببالین من افسر ده آنی
 ندیدم روی دلدا رم زما نی
 که عمری در بیا بان جنونم
 که از دوری او دل پر زخونم
 که یادش درد و غم از دل زداید

گاهی از فرقتش فریاد سازم
ندا نم نور یا آید دگر بار
کنداین خفتگان از خواب بیدار

که هجرش برغم دل بس فزاید
بد یدار عزیزان دل بر ما
همان تا بنده نور اختر ما

عشق توئی

ای بتو، مایل دل ما صبح و شام
ما بتو محتاج تو بس بی نیاز
تشنه وصل تو همه ممکنات
سر همه واجب ممکن توئی
ذات تو گویم همه کن فکان
باده ننوشند بحق می کشان
خم ز تو مست و می هر می پرست
در ره مقصد ننهد کس قدم
ز آتش تو خام جهان پخته شد
دانه توئی دانه بس پر بهاء
بانك تو آید همه بر گوش جان
بانك نوایت ز دل و جان گذشت
درك حضور تونه بتوان نمود
نیست شود جمله هستی اگر
بر همه زیروح تونی روح بخش
من بتو عاشق شده ای اصل عشق
روزی دل سازد می وصل خویش
در طلبیت نی من افسرده ام
ماه سما از نظر روی تو
گر تو شوی یار و مدد کار ما
نام تو را فاش نکردم بلی
آنکه بدانسته بداند بد هر
نوری رسوا شده رسوای تو

ما یل الطاف تو عالم مدام
ای که شده رحمت و لطف تو عام
ای که توئی بحرو منم تشنه کام
ممکن واجب همدم بدوام
وز تو صفات همگی در قوام
تا تو نیاورده می عشق فام
ایکه تو خودهم می وهم گشته جام
تا نه نهی تو بره خویش گام
آتش تو پخته کند جمله خام
غیر تو باشد همه دانه دام
از زبر چرخ و زهر کوی بام
بر دل و جان داده هماره پیام
چو نکه توئی جوهر والا مقام
پنجه قدرت به بری بر حسام
نیست با رواج به جز تو امام
می نهراسم دگر از ننگ و نام
در همه ایام چه ماه صیام
در پی دیدار تو از خاص و عام
شرم نمود و بشد اندر غمام
شیر فلک می شود از مهر رام
تا نشود فاش مرا این مرام
و آنکه ندانسته نداند کلام
وای به رسوائی او در قیام

عشق توئی مایه هر عاشقی
عشق من از من بتوباد اسلام

افسانه ما

روشن از روی تو باشد همه شب خانه ما
جذب به عشق تو افروخت شراری که مپرس

آری آری شده روشن ز تو کاشانه ما
آه و صد آه زسوز دل دیوانه ما

ساقی عشق نکر کز می عالم سوزی کرده بر جام می ساغر و پیمانه ما
آفتاب است مگر بر شرر و شعله فزا یاکه رخشنده رخ دلبر جانانه ما
بخت را بین که شده یار بر غیر همی یار غیر آمده و گشته چه بیگانه ما
سوخت از آتش غم نوری رسوا بجهان
آه از سوز دل و آتش افسانه ما

نگاه خویش

ای آنکه کرده ئی دل و جانم تباہ خویش جانم و دلم تباہ نمودی براه خویش
باشک و آه هم نفسم روز و شب همی ای بیخبر ز درد من واشک و آه خویش
گر من گناه کارم و مجرم تو کان جود بخشا گناه ما بدل بی گناه خویش
دانی چگونه در دل خاکم فکنده آه چون مرغ پر شکسته ز تیر نگاه خویش
روزم سپاه گشته تمامی چه شام تار از گردش زمنا نه و بخت سیاه خویش
رفتی ز نزد ما بروای یار هان برو ای پیوفا برو بره اشتباه خویش
ما دل سپرده ایم بعشق خدا - خدا داند که جان عشق بود در پناه خویش
نوری نظر نما زره دل بسوی حق
تا بنگری به پر تو خورشید و ماه خویش

مزار دوست

در آسمان عشق مجو جز عذار دوست آری بغیر دوست چه باشد مدار دوست
هر جا که بنگری چه بدشت و چه طرف باغ بینی - ماره عارض نیکو شعار دوست
جو یا شدم بمر و دویدم به سال ماه شاید که ره برم بسوی رهگذار دوست
گاهی به بزم عیش و گهی در بساط غم گاهی به نزد دشمن و گاهی کنار دوست
آن جا که دل گمان برد و دل در او بود دانی بود که دل همه در انتظار دوست
باد خزان وزیده بره افستاده گل فریاد از فراق رخ نو بهار دوست
دل می طهد به سینه چومرغی که در قفس باشد اسیر و دور بسی از دیار دوست
نوری بمرد خفت بخاک سیاه گور
ای دوست یک زمان گذری بر مزار دوست

گفتم

گفتم ای جان و سرم بادا فدای جان تو گفت جان و سر چه باشد در ره جانان تو
گفتم ای قربان رویت رخ متاب از این فکر گفت بر تابم رخ زیبا که دل قربان تو
گفتم ای دلبر چه سازم با غم درد و فراق گفت پایانی ندارد درد بی درمان تو
گفتم آخر نیست دیگر بردل زارم قرار گفت دانم بی قراری دل بریان تو
گفتم آیا می شود بینم زمانه روی تو گفت آری آن زمانی که بود پیمان تو

گفتم این رسم وفا نبود جفا کمتر نما
گفتم عاشق چون کند با این همه رنج و بلا
گفتم این جسم و روانم را توان و تاب کو
گفتم اینگونه ستم آئین خوبان کی بود
گفتم این سرگشته کوئی در بر چوگان تو
گفتم از پیکان مژگان دلم شد چاک چاک
گفتم این راز نهان را با کس دیگر مگو
گفتم این چشمان نوری خون فشاند دمبدم
گفت بفشاند بره خون دل گریان تو

آرزو

اگر بدرگه تو رو ببعجز و ناله نهادم
قسم بمشوق تو جان تو که از دم اول
مرا بچشم حقارت نظر چه میکنی ایمه
بدین گناه قلم بست بر رخم در شادی
مراد آرزوی من مپرس کز همه عالم
زدیده خون دل من روانه گشت بدامن
تو شهره‌ئی بجفا و خوشی ز شهرت و منهم
هوای خواجیکم بود در جهان و چه نوری
خوشم که در قدم دوست بنده وار فتادم

بصحرا گریزم

من از شهر روز شور و غوغا گریزم
من از مردم پست دنیا گریزم
من از وامق عشق غذا گریزم
من از خیمه و بزم لیلا گریزم
من از دلبر خود سرا پا گریزم
من از عارض و سر و بالا گریزم
من از ملک دنیا بیکجا گریزم
من از عالم زشت و زیبا گریزم
من از ناخدا نا خدایا گریزم
من از سوز دل سوی یکتا گریزم
من از شر مردم بصحرا گریزم
نباشد در این مردمان چون مرا می
اگر بوده وامق اسیر نکاری
چو مجنون نهم رو سوی دشت و هامون
فریب است و نیرنگ گفتار دلبر
نخواهم دگر لعبتی در زمانه
اگر چه بود ملک گیتی فرج بخش
تباهی بود چون سر انجام عالم
بدریا پر موج و طوفان دل ها
چو نی نالم و همچو نوری بسوزم

قربانم مکن

جان من اینگونه قربان در بیابانم مکن
تیر باران از دم پیکان مژگانم مکن
زوزگارم را سیه ای نور چشمانم مکن
دیگر از بهر خدا چون گو بچوگانم مکن
ای پریشان مود گرایسان پریشانم مکن
دل ستان من چه آتش رخنه بر جانم مکن
پیچ و تابش بس بود چون مار پیچانم مکن
وزنگاهی چون خمی زار وجوشانم مکن
خواهم از این غم بمیرم فکر درمانم مکن
ای سرو جاتم فدایت دور از خوانم مکن
پس که گفتا دیگر ای رعنا تو مهمانم مکن
گفته ام جانا وزین گفته پشیمانم مکن
از افق تابنده تر هر لحظه گریانم مکن
ماه من ویران بنای دین و ایمانم مکن
در فراق بیش از این در آه و افغانم مکن
دیده دریا کرده ام در موج طوفانم مکن

ای بقر بان رخت اینگونه قربانم مکن
تیغ ابرو بس بود از بهر نابودی دل
ای مرا نور دل و امید روز واپسین
منکه سر بنهادم در پیش از راه ادب
صبح امیدم سیه آمد چه تار موی تو
بوسه ده از کرم جان و دلم بستان برو
زلف پیچان راعجب تادوش خود آورده آه
جادوی مست خمار خویش از من دور دار
دل که بیمار غم عشق تو باشد در جهان
ریزه خوار خوان احسان تو باشد مرغ دل
آن رقیب دون شده مهمان الطاف تو دوست
گرچه نود درخور حسن تو ابیات و غزل
نوری رسوا منم ای نور مهر آرزو
کافر من کافر ایمای چشم مست تو
نای دل هر دم کشد فریادی ازرنج فراق
دل چه دریامی خروشد از غم هجران تو

پیمان

در این دل سیاه من و بخت و از کون
تاری شب زبرج فلک کشته سر نگون
اواز جهان گذشت و من از جان خویشتن
زیرا که هست دفتر پیمان خویشتن
باشد بالای این دل خونین من چرا
درد همواره بر تن من پیر هن چرا
در روزگار زندگی دل ز روژ کو
در روز غم فرا اثر عشق و سوز کو
هر گز نوای مرغ چمن در فضا نشد
هر گز هوای دشت و دمن جان فرا نشد
از کوهسار این دل پر خون بر آرد سر
این پرده سیاه شب و روز من بدر
با آنکه یکجهان شده روشن ز نور او
ای کور باد دیده تاریک و کور او

تا بیده آفتاب ولی کو اثر از او
تا بیده پرتو رخ خورشید کما مجو
روز آمد و گذشت شب تیره از جهان
شب را همواره من بستایم بهر زمان
این نور تابناک خطر بار تر ز شب
آرد بچشم زار و نحیفم هزار تب
امید زندگی که بر این روزگار نیست
آئین دوستی که بکوی و دیار نیست
هر گز نهال عمر کسی در صبا نرسد
هر گز وفا بعهده کسی بر قضا نیست
افشوده ام ای شفق سرخ انشقاب
روشن نما تو بزم وجودم چه آفتاب
نوری ز آفتاب فلک پرتوی ندید
جز تیرگی ز نور بهر رهروی ندید

خورشید تابناك زمین پر فروغ و نور
 خلقی ز تابناکی خورشید در سرور
 روز است از برای بزرگان حیلہ باز
 فرخندگی برای که آنان که سر فراز
 اما دلی که نیست بجسا روشنی چه سود
 قلبی که گشته خوار و زبون و دنی چه سود
 نی بهر من که شاعر گمنام کشورم
 فرخندگی برای که آنان که سر فراز
 نی بهر من که خسته دل از رنج بی‌مرم

زجر دیده

بشر روزی سلاحش سنگ و روز دیگری چوبی
 ولی امروز با فردا تم بمب و موشك تا نك توپ طیاره
 غراب دون شعاری بر فراز کشته گان نی بر لاشیه
 فغان از بحر و بر آید که ای مغرور سفاك سفیه و بی
 ویرانی هر کلبه کلبه مشتی فقیر و بی‌نوائی را
 نوای نوری چه لافی از فن شعر و ز آزادی
 مگر خنکی مگر لنگی مگر منگی و یا سنگی
 نیم قرن بیستم روشنی بخش قرن اتم
 پایش دل زهره بلرزه آورده شرار چشمه
 اما بر کف این دون شعاران پرچم پیروزی فتح
 جنایت پیشه جانی حقه بازود پوسپرت واله
 اشرف مخلوق در دنیا چد بی جسا
 باشد قانون جنگل هست حکم فرما

زمانی هم شمشیر بران و سنان بودی
 نه گل بر جای نی بلبل نی مطرب نه شادی نه غزل
 نیم سوخته جای ما دران غوغا کند گاهی
 خرد انسان (توانسانی چه بر سر پر وانی قتل و
 که بر گ بینوائی راساز پر ک راه نیستی در عالم
 محرومان سخن گوئی لال شو کور شو کر شو
 خرف آخر نظر بنما تمدن در تمدن عصر طلائی
 تسخیر فضا که پای این دو پا گردیده کلاه ماه آسمان
 خورشید را بگریخته سیه گردیده گوئی روی خورشید
 ظفر باشد بشر پیشرفته هر گر بر نمیگرد بر نمیگر
 و رسوا که جز نك تباهی نیست درسی در کتابش
 گفته‌های راستین را بین که آئین همه قانون جنگل

گذشته ام

مجنون منم زخیمه لیل گذشته ام
 پروانه وار سوختم از آه جان گداز
 مستی ندیده از می و میخانه تا ابد
 نا خورده می ز ساغر و ساقی بروزگار
 بشنیده ام فسانه افسونگر سپهر
 آهنگ دلفریب هزاران رسد بگوش
 از بس خلید خار جفایم بپای دل
 بارید بسکه خون دل از مژه تابناك

از کوی او بناله و غوغا گذشته ام
 پرواز جان نکرده ز پروا گذشته ام
 ناگه ز جام و باده و میفا گذشته ام
 نومید و دل فسرده زخه‌ها گذشته ام
 وز سوز و ساز و امق و عذرا گذشته ام
 من غافل از ترانه و آوا گذشته ام
 زین روز سیر و ساحت صحرا گذشته ام
 خون موج زد ز دیده ز دریا گذشته ام

نوری بآن غزال غزلخوان بگفت دوش
 دیدی که من ز عمر بیکجا گذشته ام

کتاب

دنیا همه پر بود ز آواز کتاب
در هر و رقص نهفته اسرار جهان

غمازی عشق خفته در ناز کتاب
غافل منشین دمی تو از راز کتاب

آرزو

عمری گذشت جمله به پندار آرزو
راه نفس گرفته که دم در کشیده ام

هر گز ندیده عارض رخسار آرزو
آنچشمه زلال و گوا را سر آب بود

از وعدہ های بی‌مرو گفتار آرزو
نومید و دل‌فسرده ز غوغای زندگی

آری سر آب بوده ز آثار آرزو
در چاه غم افتاده زر قنار آرزو

از بس فزون بود شب بس تار آرزو
نتوان شماره کرد شب غم فزای دل

ایوای بر من و همه طومار آرزو
بی آرزو کجا همه دنیای آرزو

نوری مگو سخن تو بآوای هر غزل
بشنو زنای دل هله اشعار آرزو

نیست

کشتی مرا بغمزه و گفتی گناه نیست
من غیر عشق یارو ندیمی ندیده ام

دانم گناه نیست ولی رسم و راه نیست
راه نفس گرفته ز فریاد جانگداز

غافل که عشق اذدل زارم گواه نیست
گر بشکری بدیده تحقیق در جهان

در سینه از فغان و نوا راه آه نیست
پای بشر بماه رسید این عجب که من

آگه شوی که روز و شبما سیاه نیست
شاها اگر بجانب ما بگذری دمی

گویم هماره چون رخ تو مهر و ماه نیست
پیر فلک کلاه کیان بر گرفت دوش

مارا بدهر عمر و جوانی تباه نیست
از تند باد فتنه دی در کنار باغ

نوری نظر نما که کیان و کلاه نیست
گل نیست و که شاخک سبز و گیاه نیست

خانه من

ای امید من و زمانه من
ای نسی نای من بشام فنا

در زمان ای در یگانه من
بی رخ تو چسان کنم به جهان

ای نوای دل و فسانه من
از فراق و وصال و عشق و امید

زندگی ای بت شبانه من
اثری نیست در زمان آری

هان توئی هان توئی بهانه من
بی نوا نوا بی نوا بخانه من

غیر عشق من و جوانه من
عشق من نیست غیر عشق و دود

در همه ملک و عالم موجود

جلوه

با يك اشاره شور قیامت بپا نمود
 شام سیاه دلشدگان را صبا نمود
 چشمی بنواز جانب شاه و گدا نمود
 دل شد که شانه را به چنبر مو آشنا نمود
 بودی عجب که بامن رسوا جفا نمود
 گوئی که طرح عارض نیکش خدا نمود
 بر جان دوست بی خبر از خود دعا نمود

جانان ما که جلوه جانان نما نمود
 چون آفتاب از افق شرق شد پدید
 آئینه رخس به تجلی نموده رخ
 مانند تار حلقه مویش به پیچ و تاب
 آن با وفا که با همه بیگانه در صفا
 هرگز کسی بحسن و جمالش ندیده ام
 نوری بکوی یاده پرستان برفت دوش

حدیث عشق

بدام عشق ندانی چگونه افتادم
 خروش سینه زار و فغان و فریادم
 بیک اشاره سرو جان براه تو دادم
 من امید ز کف داده همچو فرهادم
 اگر چه در همه عالم زقید آزادم
 چنین حدیث خدایا کجا رود یادم
 اگر چه خلق بدانند جمله استادم

غزال شوخ توئی من اسیر صیادم
 چه دیدم آن قد رعنا زعرش حق بر شد
 بریدم از همه عالم زتک نگاه تو آه
 تو آن شکر لب شیرینی ای بت عیار
 غلام حلقه بگوش تو ام فلک بنمود
 حدیث عشق تو بر گوش دل بود آری
 به پیش پای تو شاگرد مبتدی باشم

غمی که بردل نوری نهاده بود عجب

بگفت با همه غم بیاد تو شادم

طریق عشق

وفا بجان طلبی در ره صفا باشی
 بری زجان شده اندر دل منا باشی
 فنا نگشته وجودت تو در فنا باشی
 مبدا آنکه در اندیشه جفا باشی
 دریغ و آه ندانم تو در کجا باشی
 بمرر خویش زما از چه رو جدا باشی
 چرا چو اشک برون از دو چشم ما باشی
 به راه عشق چه مردان حق فدا باش
 توای فسونگر بی باک در نما باشی

امید بود که در حلقه وفا باشی
 حدیث لیلی و مجنون بگوش دل خوانی
 فنا پذیر بود چونکه هستی گیتی
 جفا وجور چه بینی زگردش ایام
 من فسرده بسوزم ز آتش دوری
 گذشت عمر ولی در نهایت سختی
 سرشک دیده ز دامن جان همی بگذشت
 چنان پزی که در عرصه فدا کاری
 نمای عبرت دلها بود فسانه دهر

مگر که نوری رسوا نبوده اهل طریق

طریق عشق بجوگر که با خدا باشی

ساغر زدم

از افق خورشید و شِ ناکه بعالم سر زدم
 برق آسا بر گرفتیم ملک هستی وجود
 تیغ پیروزی بکف آورده از طبع روان
 جامه سالوس را از هم دریده بیدریغ
 واله و آسیمه سر رفتیم بر ساقی عشق
 دور شد ازدیده دل پرده وهم و خیال
 دیده بکشودم بدیدم جلوه مرات حق
 خلق دنیا جملگی در بند نفس شوم خویش
 دل همی خواهد که بیند عارض زیبای یار
 در دل دریای خون آورده دل رقتم فرو
 مجمر گردون بود روشن ز نور آه دل
 ز آتش رخسار شمع جان بعالم سوختم

نوری رسوا منم رسوا به نزد خاص و عام

بادل رسوا دعامد ایندر و آندر زدم

بسوخت

ز آتش روی تو دیده خونبار بسوخت
 برق هجران و فراق زده بر باغ وجود
 ای مسیحا نفس آخر گذری جانب ما
 نتوان گفت شما رغم بی حد فراق
 پر پروانه جان سوخت ز یک برق نگاه
 شمع خندید بشام سیاه و بخت سیاه
 آتش افروز که خود سوخته می دید مرا

شعله ور گشته شرار دل نوری به جهان

کز سما تا بسمک مخزن اسرار بسوخت

تک بوسه

چشمی بناز و عشویم بوسه فکنده ئی
 دیدی مرا در آتش سوزان عشق خود
 جرم و گناه من به جز از عشق تو نبود
 خواهم تو را بکوه و بصحرا به روز شب
 لب خند تو نگاه تو رفتار و ناز تو
 هر جا روم تور را به بینم آن جلوه های تو

آتش زدی بجان و دلم از نگاه خویش
 گفتم بسوز از شرر اشک و آه خویش
 ای لیلی فسو نگر قلب تباه من
 مقصود من توئی همه در رسم و راه من
 باشد تمام در نظرم ای عزیز جان
 هر جا گذر کنم توئی تو مرا راحت روان

خواهم از آن لب شکرین تو بوسه
 يك بوسه از دهان و لب آرزوی دل
 از لابلای برگ درختان و شاخ گل
 در راه دیدمت و یا در اطباق خواب
 نوری دگر نبود و نباشد بگو چرا
 چون مرغ پر شکسته فتاده بخاک راه
 گفت این چنین که عشق بود پایدار و بس
 تـك بوسه‌ئی که داغ شوم از شراب تو
 این آرزوی من بود اندر کنار تو
 دیدم تو را که جان و دل خویش باختم
 هر جا که بود بسا غم و درد تو ساختم
 تیر نگاه تو جگرش را کباب کرد
 در خاک راه دیده خود پر زآه کرد
 من عا شقم بپاکی عشق خدا قسم
 آری بعشق پاک قسم یاد کرده ام
 بر تو قسم به روی تو ای آشنا قسم

بگریم

خواهم زغمش واله و دیوایه بگریم
 چون سوخت مرا آتش هجران رخ یار
 خندید بما گر که بمیخانه زمستی
 افسون بود این زندگی زشت تر از غم
 بی گانه شدم از همه الا دل رسوا
 ویران شده از تیشه بیداد دل ما
 کاشانه امید فنا گشته بدوران
 بی خود زخود اندر دل هر خانه بگریم
 شمع شده اندر بر پروانه بگریم
 من برخم و بر ساغر و پیمانه بگریم
 حالی بسر زشتی افسانه بگریم
 با این دل خون گشته چه بیگانه بگریم
 من بر سر این خانه ویرانه بگریم
 آری یفنای خود و کاشانه بگریم
 نوری غم پنهان نتوان گفت به اغیار
 با درد نهان زار و غریبانه بگریم

دریغا

دریغا شد تبه عمر و جوانی
 در این تبه مخوف پر حوادث
 ره مقصود ناپیدا و شب تار
 همه روی زمین تاریک و خاموش
 نه آبی نی درختی نی گیاهی
 نه آهوئی و نی رعنا تذروی
 نه کار و کوشش و عشق امید
 فرو رفته همه در خواب غفلت
 عس در خواب و دزد رند بیدار
 کمین کرده بهره سارق دما دم
 مجهز باشد اینك دزد بی باك
 نه وجدان دارد و نی مذهب و کیش
 دریغا شد جوانی رای گانی
 بره افتاده بس بی کامرانی
 نه شمع نی فروغ اخترانی
 نه با تـك نی نه صوت يك شبانی
 نه سروی نی گلی نه گلستا نی
 نه دراجی نه مرغ نغمه خوانسی
 نه فکر دانش و نی زندگانی
 چه صاحب خانه و چه پا سبانی
 که تا کالار با ید از دکانی
 که فا زیور رباید نا گهانی
 پی یغما بکف تیر و کما نی
 نه ایمان دارد و نی مهربانی

بسر می پروراند سود دژ دی
 زمان رهن بود ای دل سبکیار
 خوشا آنانکه دیده بر نکر دند
 خوشا آنانکه در راه حقایق
 خوشا آن باده نوشان فدا ئی
 خوشا آن دل که شد فانی بآ نی
 خوشا بیخانمان در کوه و صحرا
 فلک شطرنج باز پر مهارت
 مکن باکید او هرگز تو بازی
 به پند دیو نفس افسا نه خوانی
 بسی بعد از تو آید جدی و جوزا
 بیا نوری بخود تا لحظه ئی چند
 بشد عمرت چرا کاری نکردی

کجا بر کس دهد خط امانی
 سبک بگذرد از این معبر زما نی
 بآ ئین دو رنگ آسما نی
 فدا بنموده هر یک جسم و جانی
 بکف بگرفته جام ار غوانی
 بکوی دلبر شیرین ز بانی
 خوشا عشاق عشق لا مکانی
 تو نزدش بی خبر چون کود کانی
 که اندر خانه اول بما نی
 تو مقصود فسونگر را چه دانی
 که نبود از تو در گیتی نشا نی
 نداری تا دگر لحظه اما نی
 چرا کاری نکردی جاو دانی

بهار

بهارا آمدی نازم قدو مت
 بهار ده طراوت بر تل و دشت
 بهارا با ده نوشان محبت
 بهارا سر خوشال با مودت
 بهارا سبز و خرم از شمیمت
 بهارا روح قدستی از حریمت
 مگر باشی تو پور مریم پاک
 بشارت داده ئی بر تارک تارک
 بهارا آیت سر خدا ئی
 بهارا دور از کین و جفا ئی
 چه گویم بهتری از هر چه گویم
 بهارا راه عشق اندر تو پویم
 توئی آن مظهر عشق دل ما
 توئی دریا توئی خود ساحل ما
 بهارا را نوری گمنام در یاب
 بهارا ساز شعرش را در ناب

بهارا خنده زن بر روی گلهها
 بهارا کن مصفا جام ملها
 همه در راه تو دل داده گانند
 تما می از نسیمت شاد مانند
 هزاران یاس و سوسن گشته آری
 بشد سوی ریاحین بهر یاری
 که بخشی روح مر بر جسم غذا
 که شد زیبا چنین در تیره غبرا
 بها را رحمت بی انتها ئی
 بها را دلبر بس با صفائی
 چه بهتر هر کجا روی تو جویم
 بها را در پی تو کو بگویم
 توئی محبوبه خوش محفل ما
 توئی در خوشاب منزل ما
 بهارا را شاعر بد نام بنگر
 بهارا را ده بگفتارش تو زیور

افسانه نیست

سر خوشان را باده و پیمانه نیست میکشان را ساغر و میخانه نیست
 خم شکسته شاهد و ساقی بخواب جرعه نوشان حالت مستانه نیست
 خانه خمار ویران گشته آه رند عالم سوز را کاشا نه نیست
 شمع جان خاموش و بزم دل سیاه برق عشق اندر پر پروانه نیست
 دل بود دیوانه در دشت جنون هیچ مجنونی چه دل دیوانه نیست
 جز حدیث عاشقی در نزدما دلبرا حرف دگر فرزانه نیست
 نور یا افسون افسونگر شدی
 وه که صد افسون چه این افسانه نیست

خوش

بیا که محفل عیش است می گساری خوش بیا که منزل عشق است و نوبهاری خوش
 بیا بطرف چمن در کنار سر و سهی کنیم تازه روانی بجو کناری خوش
 خوش است زندگی و نو جوانی و شادی که جام باده بنوشی تو با ننگاری خوش
 بیا تو مطرب بزم طرب زغم خواری نواز بهر دل ما دمی سه تاری خوش
 چرا که غره نباشم بدهرای ساقی که در کنار من آمد ز راه یاری خوش
 زدل مپرس تو دیگر ز فتنه گیتی بمأ منی که گرفته کنون قرابی خوش
 منم که شهره به آفاق گشته ام نوری
 ز نور باده نهادم بدل شراری خوش

تابکی

خون مردم را بجای می بنوشی تا بکی جامه تلبیس و شپادی به پوشی تا بکی
 با وکیل با وزیر و بامدیر حقه باز حرفهای دیپلماتیک زیر گوش تابکی
 ای خیانت پیشه ای ننگ پلید اجتماع با پشیزی خانه مارا فروشی تابکی
 از پی آزدن دلهای قشر کارگر همچو دریای خروشان درخوشی تابکی
 دری این پرده پندار او هامو جنون نوری مسکین باهید سروشی تابکی
 خیز و برهم زن بساط خود سری های بشر
 زیر بار خود پسندی ها خموشی تا بکی

کرج

بکوش دل رسد از من هزار آوازی هزار نغمه جان سوز جان به سودائی
 غبار دوری دلدار چشم دل گرفت که آه فغان ز حال دل و هجر یسار زیبائی
 عنان صبر بشد از کفم دگر بیرون کنم چه چاره من ای مه جبین هر جائی
 درای دیدن تو در کرج نمودم رو همان کرج که شده شهر خوش تماشائی

ندیده دیده دوران بحومه تهران
ولی فسوس که در آن محیط عشق و صفا
چه سرزمین کرج جای بس مصفاایی
نبودی و بدلم شد دو باره غوغائی
تو در کرج نبودی نوری نبوده در کیتی
دریغ و آه ز شوریدگی و رسوائی

ستور چهل

ستم کاری ز روی خود پسندی
بنالید آن الم پرور به زاری
بگفت ای بی خبر از حال زارم
زدی بر فرق من سنک جفا را
توای مغرور بر گواز چه کردی
مگر دیوانهئی ای دون جانی
به خندید و بگفتا در جوابش
اگر میداشتم نك علم و دانش
هر آن قومی که شد دور از تمدن

ولی نوری یقین دارد بکیتی
ستور چهل و نادانی شود لنگ

بیدا

من افسرده خدا را چکنم با شب تار
خلق گیتی همه در خواب گران رفته فرو
ابر گریان مرا دیده بسی خون پالا
بخت ماتیره بود تیره نراز شام سیاه
شرح ناکامی دل گر بتو گویم ایدوست
اهل دل نیست که گویم سخن دل را هان
مست از باده نخوت شده آنمایه ناز
دیده بکشد زهم لیک همان دیده که دید

چکنم با شب تاریک و فراق رخ یار
این منم باغم دل تا به سحر که بیدار
هر دو گریان شده از گردش افلاک و مدار
واژگون بخت نگر سال و مه و لیل و نهار
ترسم از سربه نهی هوش و زدل صبر و قرار
سخنی چند بگویم ز دل زار و نزار
بخیالش که بود چون دگران بس هشیار
بارها حالت نوری پریشان و فکار

یار مهربان

از دلم آه و فغان آید همی
بانك نای و نی نوای دل بود
مرغ دل بشکسته پر در آشیان
سینه سوزان آمد از سوز فراق
شرح غمها از میان مسا گذشت
آه و افغانم زجان آید همی
این تو از آن دلستان آید همی
نغمه غم ز آشیان آید همی
آه جان سوز از روان آید همی
غم بنمها از بیان آید همی

رودکی خوش گفت اندر این سخن بوی جوی مولیان آید همی
 بوی جوی مولیان از گاه عشق یاد یار مهربان آید همی
 نوری تا چند نالی چون جرس هان درای کاروان آید همی
 اشک خونین آه جان سوز سحر
 از دل و وز دیدگان آید همی

يك جهان رازی ندانم کیستی سر اءجا زی ندانم کیستی
 قافی و سیمرغ اندر کوه قاف سیر شهبازی ندانم کیستی
 گوئیا مرد بزرگی در جهان با کتاب عشق دمسازی ندانم کیستی
 هرچه دیدم نيك دیدم روی تو درو جاهد فردومتازی ندانم کیستی
 نوری دیوانه را باشد غمی اندر نهاد
 عیسی گردون فرازی ندا نم کیستی

گذاشتند

دیدي دلا چكونه دل آرا گذاشتند دلدار را بدل شده رسوا گذاشتند
 یاران و دوستان همه رفتند ای دریغ من را غریب و بیكس و تنها گذاشتند
 آنها شدند جانب گلزار زندگی آسیمه سر بدامن صحرا گذاشتند
 بال و پریم شكست جفا كاری فلک مرغ شكسته پر به تمنا گذاشتند
 هر طایری بسوی گلی رهسپار شد در كنج این قفس دل مارا گذاشتند
 غوغای دل زعرش فزاتر رسیده آه برنای وسینه این همه غوغا گذاشتند
 آن دلبران سیم بر مشك مو نگر رفتند و داغ خویش بدلا گذاشتند
 بنیاد قصر و كاخ و بناهای خسروی كوئی برای اهل تماشا گذاشتند
 رفتند خسروان نشانی نماند شان وز خود نشان نيك و بد اینجا گذاشتند
 دستان هزاره همچو هزاران بشد همی تور و نوای در دل گلها گذاشتند
 گشتند پایمال گردش این چرخ نیل فام آنان كه بر فراز فلک پا گذاشتند

نوری زمزه سفت بسی گوهر نمین
 یعنی كهر فروش بدریا گذاشتند

سر پنهان

بامن افسرده دل یارب کسی دمساز نیست بیكسان را چاره ئی جز درد و سوز ساز نیست
 طایر روحم بكنج این قفس افتاده زار دیگر از نایش نوا و نغمه و آواز نیست
 بسته شد بر روی ما از هر طرف راه امید ناامیدان را ره امید واری باز نیست
 نابسامانی دل هرگز به سامان کی رسد كار نافر جام دل را در جهان آغاز نیست
 عاقبت یكران تودر زیر ران آید بسر ای سوار آهسته میدان جای این تك تاز نیست

چندگوئی چشمه چشم فلک غماز نیست
بی نیازان را نیازی برغرور و ناز نیست
سامری را قدرت پنهان هر اعجاز نیست
لب فروبند از سخن نوری که جای راز نیست

غمزه چشم فلک هوش از سر شاهد ربود
تابکی در نخوت و نازی تودر ملک نیاز
سحر باشد سحر جادو سامری را در جهان
سر پنهانی بر اغیار میگوئی مگو

ندیده ام

جز خار غم ز گلخن دنیا ندیده ام
سرگشته ای دریغ به صحرای دیده ام
هر لحظه بانگ جغد سیاه شنیده ام
از محفل امید و ادب پاکشیده ام
طعم شرنک مرگ قضا را چشیده ام
در نیمه شب چگونه خدایا چکیده ام
گاه سحر به عالم رؤیا سپیده ام

عمری بود که گلشن زیبا ندیده ام
بی راهه بس شدم بهره آرزوی دل
جای نوا و نغمه مرغان بطرف باغ
رنجور و دل فسرده و غمگین و شرمسار
ناخورده می زجام محبت فغان و آه
مانند اشک دیده بدامان خاک راه
در شام تار مرغ شباویزم ای خدا

من نوریم از نی نایم بمهد عشق

بس پرده ریا که ز آوا دریده ام

لبهای پرهوس

لب بر لب نهاد که مست از لبم شوی
مدهوش و بی سکون شوی در تبم شوی
تا مست بوسهای هوسناک او شدم
لرزان شدم طپیده شدم توبه بتو شدم
با نازان چنانکه سزایش بود چنان
تا آنکه خیره گردد از این کار آسمان
من بی قرار بوس کنارش نشسته ام
حالی چه مرغ در قفس و پر شکسته ام
ما ننند طفلکی برخ پاک مادرش
مست از لیان باده خور سکر آورش
خاموش باش همچو شب دیر پای من
زیرا حکایت لب شهدش بود خطا
آن لب نهاد بر لب دیگر رقیب دون

لبهای پرهوس به لب من نهاد و گفت
از گرمی لبان شراب آفرین من
چندان لبش قرار به لبهای من گرفت
از بوسهای داغ بوسهای او چنان
ای کاشکی دو باره ببوسم لبش به ناز
هی بوسه بر زنم به لب و روی نازکش
مانند کودکی که بود دور از دیار
دارم امید باز ببینم رخسار همی
خواهم که بوسها بزخم باز بر لبش
گردم دو باره مست لبم نیوش او
نوری ز بوسهای لب یار دم مزین
بر بند لبز سخن ز لب شهد او مگو
دیگر مهال گشته برای تو بوس لب

هرگز رخس نه بینی و هرگز به روزگار

یاد لبش کشد دل و دین تو در جنون

در نسفته

در نسفته به پای خسان نخواهم کرد
 ز دست جور و جفایش فغان نخواهم کرد
 بهمد یار چنین و چنان نخواهم کرد
 من اعتماد بدور زمان نخواهم کرد
 دگر نظر پهسوی آسمان نخواهم کرد
 کذر به تیره دلی از جهان نخواهم کرد
 به نزد غیر یکی را عیان نخواهم کرد
 دریغ راز نهان را بیان نخواهم کرد
 خیال زندگی جاودان نخواهم کرد
 حساب این همه سود و زیان نخواهم کرد
 سخن ژناله پیر و جوان نخواهم کرد
 به پرده پرده غم را نهان نخواهم کرد
 قسم به عشق که ورد زبان نخواهم کرد

سر شک دیده زمزگان روان نخواهم کرد
 جدا شود چه نی اربند بند من هرگز
 چنان که عهد نکارم نبوده پا بر جا
 زمانه را نبود غیر دشمنی بسا دل
 چه سست پایه بود آسمان سست نهاد
 چراغ دل شده خاموش زندگی تاریک
 هزار نکته پنهان بود بسینه نهان
 چه نیست اهل دلی در زمانه آه و دریغ
 سه پنج روزه ایام جاودان نبود
 نه برده سود بازار دهر دون پرور
 گذشت دوره شادی و نوجوانی ما
 غم نهانی دل شد عیان به عالم عشق
 بغیر نغمه فرهاد و شور شیرینی

غزل سرائی نوری زحد چان بگذشت

غزال شوخ بیا فکر جان نخواهم کرد

تنها گشته ام

خار و رسوا در ره عشقت سراپا گشته ام
 همراه باد صبا در کوه و صحرا گشته ام
 غافل از شب بیخبر از صبح فردا گشته ام
 دور از میخانه و ساقی و صهبا گشته ام
 شعله ور بی با بسر در دور دنیا گشته ام
 در بلا افتاده مست از جام و مینا گشته ام
 تا بسر حد جنون تنها چه تنها گشته ام
 بر شده بر عرش اعلا بی مها با گشته ام
 در همه کون و مکان از زیب و زبیا گشته ام
 من چوماهی در دل پرموج دریا گشته ام
 شرق تا غرب جهان باشور و غوغا گشته ام
 بارگاه عشق حق را وه با آوا گشته ام
 خویشتن بازار گان سود و سودا گشته ام

من که از سودای عشقت خار و رسوا گشته ام
 واله و آسیمه سرهر لحظه در دشت جنون
 بیخود از خود گشته اندر وادی دل سالها
 بی تصیب از بزم یاران مانده تا شام ابد
 همچو شمع سوختم از آتش دوری یسار
 مست و مدهوش آمده از باده قالدو بسلا
 در بیابان فنا تنها نهاده گام خویش
 همچو برق ناگهانی فرق این نیلی حصار
 بال و پر بگشوده همچون هما بس تیزبال
 خون دل مانند دریا میزند موج و خروش
 سرد و خاموش آمده از شور و غوغای جهان
 پشت پائی بر زدم بر بارگاه خسروی
 سود گیتی را رها بنموده نزد سود جو

سیر سیمرغی نمودم تا بقاف نیستی
هیچ ناخوانده کتابی غیر اوراق خیال
نیست گشتم تا فراتر قاف اعلا گشته ام
در کتاب عشق جانان خودالفبا گشته ام
نوریم مانند نور پرتو مهر وجود
لحظه لحظه در حریم حور و لعلیا گشته ام

گلبرگ

افسرده گلی فتاده در خاک
بغتوده غمین بجو کناری
آن غنچه شاد در سحر گاه
فرزانه کجا و خاک ساری
بر خاست نسیم تند و چالاک
غلطید و فتاد از نسیمی
گلبرگ تری ز تند بادی
دیگر نشناخت پای از سر
بیر نگی رنگ شد نشانش
گل آمد و رفت بی خبر ما
روزی ز میان شاخکی چنند

نوری گل عمر مافر و ریخت
افسوس که با فنا در آمیخت

نبرد زندگی

در نبرد زندگی آنانکه تنها میروند
ذره و ش تا پرتو خورشید رخشان سما
گرچه در خاک سیه افتاده اندردل عجین
کس چه داند حق پرستان دردل تاریک شب
گوش جان بگشاشنوبانک انا الحق هر زمان
از پی آن گوهر رخشنده بجر امید
چانب کوی مناز بهر جانبازی مدام
در طریق عاشقی بس سر فرازان زمان
مست ررسوا جانب یار عزیز نیک پی
چون ندیده غیر زشتی از همه خلق جهان

هر یکی مانند نوری در ره عشق خدا

پاز سر نشناخته از دار دنیا میروند

بیرق

که هر شب زند مرغ حق بانك يا حق
 که در وادی پر خطر مرد احمق
 که از بیدلی شد همی ذات مطلق
 بو حدت بشد خو گراز روز اسبق
 دغل پیشه نود تو را یار مشفق
 دمامد تکاور بهر لحظه ابلق
 که تا بر فراز دبر افلاك بیرق
 ابر فوق عرش خدائی ز دنیا

بری از خود در جهانی خود چه دانم
 ز اسرار حق او گواهی ندارد
 صفای خدائی بود زان بیسدل
 ز کثرت بوحدت گرائید عاشق
 نباشد دغل پیشه نفس دانی
 بی ترك نازی چه رانی بمیدان
 برون شد ز گرداب آلوده نوری
 رود بر رواق همان عرش اعلا

دیوانه‌ام

بال پر سوزم بنارش در جهان دیوانه‌ام
 با چنین سوز و گدازی از جهان بیگانه‌ام
 ز آنکه اندر خاک ره باشاهد فرزانه‌ام
 من خراباتی عشقم ساکن میخانه‌ام
 یای بند عهد دیرین بر سر پیمانه‌ام
 من بعش جوادان درکنج این ویرانه‌ام
 گوهر بس تابناك و لؤلؤ شاهانه‌ام
 دور از بزم شهی در کوی آن‌جانانه‌ام

من بگرد نور شمع عارضش پروانه‌ام
 عالم سوز و گدازم عالم دیگر بود
 واغطا هرگز مگو حرفی ز حوران‌قصور
 بند کمتر بهر حق آنی مرا معذرو دار
 عهد بستم بر لب پیمانه و زلف نکار
 آن سرای جوادانی زان تو ای مدعی
 گر بچشم تو حقیرم ليك در دریای یار
 بی‌خبر از هستی گیتی همانا تا نشور

نوری حق آشنایم میهمان خوان او
 ریزه‌خوار سفره حق ازدم مردانه‌ام

شراب کهنه

مستم نما که بی می و ساغر فتاده‌ام
 بشکر مرا که بی‌خود و مظطر فتاده‌ام
 مدهوش مشك نافه تو تا قیا متم
 تا کی بخاك ره فتد این قد و قامت
 لختی پناه ده که پناه توئی که تو
 امید من پناه براهم توئی که تو
 چون آهوی ختن هله اندر کجا شدی
 مانند جان زپیکرم آخر جدا شدی

با آن شراب کهنه سکر آور لب
 ای جان فدای نرگس مغمور و غنبت
 آهوی دشت عشق منی ای غزال شوخ
 تا چند پا نهم بر سر هر خار و هر کلوخ
 آغوش گرم تو است مرا بهترین پناه
 من نوریم نوری آواره آه
 دیدی مرا اسیر طره مویت به روزگار
 بی‌روی تو بود همه روزم چه شام تار

افسانه دل

کنه کارم پذیر از ماتو پوزش
 منم دیوانه آن خلق و خویت

به عشقت عاشقی را کن نوازش
 منم عاشق منم رسوای رویت

مکن منع و مکن منع من زار
قسم بر جان تو در سوز و سازم
خیر از این دل رسوا نداری
همه روز و همه شب بسی قراری
غم من عالمی را پر زغم کرد
مگر جرم گناه من چه باشد
چرا با من چنین نا مهربانی
چرا آنی بیاد من نباشی
گرفتارم در این دنیا تو کردی
تو ای افسانه ای افسانه دل
تو ای امید من در شام تارم
تو ای عشق من رای بهتر از جان
سلام من بتو ای یار زیبا

سلام نوری پژمان و بیدل

سلام عاشق رسوای و غافل

شام تار

شام تارم شام تارم شام تارم
هرچه بود از نکبت و رنج و تعب
از سیاه و و زسفید و ز کیبود
از همه کون و مکان و کهکشان
نور خورشید فلک هم تیره شد
مدت عمری اسیر آه و درد
از خوشیها ناخوشی دل را نصیب
غیر اشک چشم و خون دل مرا
غصه و غم دار وی درمان من
درد تادانی و چهل جان گداز
درد این بی دانشی اندر جهان
درد آنکه من ندانم کیستم
درد آنکه خلقت من خودچه بود
درد آنکه خویشتن نشناختم

روز گارم روزگارم روزگار
شد نصیب من بهالم ای عجب
هر چه باشد هرچه آید هرچه بود
وز همه رنگ و همه نام و نشان
تیره شد تا آنکه بر من چیره شد
آه و درد و جسم زار و روی زرد
در دیار با نصیبان دل غریب
هیچ دیگر نیست بهر من به چا
درد بیدرمان بود در جان من
درد چهل و درد بی پایان راز
کرده از جان سیر این جان و روان
من ندانم کیستم خود چه شدم
درد آنکه بود من بود و نبود
خویش را نشناخته جان باختم

زندگی من تباه خورد و خواب روزگارم دون تر از روز دواب
 من ز اصل زندگی دور آمدم دور از وی گشته مهجور آمدم
 نوری دیوانه ام دیوانه آه
 جانم از دیوانگی گشته تباه

فساد و کینه

در جهان غیر از فساد و کینه نیست
 نیک پنداری ز عمرو زید کو
 خوی بد در مغز هر نسل بشر
 ز ابتدا جنس دوبا بی باک بود
 زاول خلقت الی یوم القیام
 قصه‌ها بیل و قابیل از نخست
 آن برادر کشت اول دیگری
 بعد چندین قرن دیگر در زمان
 کشت بهر یک دو روزی از عناد
 بود آن دل بند هارون رشید
 این دو مطلب سرگفتار منست
 پس مجو از آدمی جز کار زشت
 آنکه حکم خالق اکبر شکست
 آنکه جنت را فرو هشت از جفا
 جز جفا و کینه و شور و فساد
 این یکی از راه شومی بیدرنک
 تا که جنک افروزد اندر هردیار
 این بشر حالی بسوی ماه شد
 از زمین بگذشت شد سوی فلک
 پای نامیمون بفرق مه نهاد
 ماه از این دون شعاری شد تباه
 نسل انسان نسل انسان پاید
 بر درید اجرام این چرخ و سپهر
 گر بفرق کهکشان بالا رود
 باز باشد این بشر جنس خبیث
 قتل و خون ریزی بسی در خاک گرد

بامحبت در زمان یک سینه نیست
 دور از ریب و ریا و کید کو
 وز بشر خیزد همانا شور و شر
 جانی و گستاخ و بس سفاک بود
 آدمی کوشد پی زشتی نام
 به بیان من بود حرفی درست
 خود بدی آغاز کرد از خود سری
 آن برادر دیگری را آن چنان
 از عناد آن بانی ننگ و فساد
 که برادر جسم وی در خون کشید
 این حقایق زیب طومار منست
 زشتی آدم نگر اندر بهشت
 او زدیو نفس برگو چون برست
 کی بود راضی به احکام خدا
 من ندیدم ز آدمی در هر بلاد
 مسجد الاقصی ز آتش بهر جنک
 خاص اندر مردم امید وار
 سوی مه شد لیک اندر چاه شد
 گشت پیران جانب مه چون ملک
 این تهاهی را همه از چه نهاد
 گفت یارب روزگارم شد سیاه
 کار گستاخی سوی کیوان کشید
 راه خود کج کرد سوی ماه و مهر
 یا بقرب قوس او ادنا رود
 از خیانت‌های وی باشد حدیث
 خاک را آلوده این ناپاک کرد

حالیها از توده غبرا گذشت
خواهد اندر آسمانها چون کند
ایخدا ای خالق مهر و سما
شو نگهبان انجم و افلاك را
بین چها کرده بشر اندر زمین
قتل غارت آتش افروزی مدام
ترسم آخر در سماء بدتر کند
هست مغرور این بشر تا نفخ صور
من بشر باشم که بی‌زارم ز خود
هیچ آدم اکمل و اعلا نشد
از بشر ناید نکر جز تنك و عار
عالمش نادان جاهل بس خراب
زهد و تقوا دیگر از آدم مجو

در حریم پرده عذرا گذشت
فوق ماه و کهکشانها چون کند
ای خدا ای قادر قدرت نما
نیک بنگر در پلیدی خاك را
در زمین پر زشهد و انکبین
آتش افروزی و کین توزی مدام
در سماء صدگونه شور و شر کند
باغورور آید برون از خاك گور
از که نالم زآنکه بیمارم زخود
هیچ اعلائی بحق پیدا نشد
تنك و عار بی‌حد و دور از شمار
در خرابی عالم و جاهل بخواب
جز بدی از آدم و عالم مجو

نوری از نام بشر بی‌زار شد

از بشر بی‌زار شد بی‌مار شد

پیمان

پیمانه بدست تو پیمان به‌سر پیمان
مستی و خراباتی تو مست‌تراز مستی
مائیم وفاداری مائیم وره فردا
ما زندگی‌نشین دردهر نمی‌خواهیم
ما شمع فروزانیم مامهر درخشانیم
اندیشه آزادی اندیشه ما باشد
این است مرام مادر دایره امید
نوری زجه‌بیتابی ازغم‌همدم چون‌نی

میخانه بدست تو ایمان ب‌سر ایمان
ای‌مست خراباتی تاکی بکشم افغان
مائیم وفاداری برکف بنهاده جان
ما برده نمی‌گردیم‌دارا نبودخدلان
ما پر تو ایمانیم رخشنده به‌رایوان
آزادی هر قومی آزادی هرانسان
آئین‌وفا داری از دفتر ما برخوان
برخیز و نماویران غم‌خانه‌در این سامان

فراموشم کنی

باز گویم نازنین گر حلقه درگوشم کنی
از غزالان حرم تنها منم اندر حرم
دامن من شد رشك دیده رشك بوستان
تلخ کامم از فراق رویت ای ماه وفا
دیشب اندر بستر راحت بخوابم آمدی

ترسم آخر بار دیگر خود فراموشم کنی
بیم دارم کز سنان مژه مدهوشم کنی
ای گل زیبا چه‌وقتی جا در آغوشم کنی
از لب شیرین خود در کام کی نوشم کنی
میشود آیا که امشب یاد چون دوشم کنی

نوری دستان سیرایم شمع بزم عاشقی کی روا باشد بر اغیار خاموشم کنی
موی سر اسپید گردید از غم دوری تو موی سر اسپید گردید از غم دوری تو
نیست شرط عاشقی اینسان کفن پوشم کنی نیست شرط عاشقی اینسان کفن پوشم کنی

داشتی

ای خوشاروزی که با ما عشق و شوری داشتی شورش پنهان و عشق نو ظهوری داشتی
دیده رحمت ز راه مرحمت هر نیمه شب بر من افسرده مسکین و عوری داشتی
تند خوئی را بهل از سرکه در عهد شباب در بر هر تند خو صبر و صبوری داشتی
خود روا کی باشد ای مهر فروزان وفا عاشقان را در تف هجران و دوری داشتی
یاد باد آن روزگاری را که بهر میکشان بر کف زیبای خود جام بلوری داشتی
هست در خاطر مرا ای سرو بستان صفا روز و شب مانند ما قلب فکوری داشتی
کی فراموشم شود ای ماه رخسار امید کی فراموشم شود ای ماه رخسار امید
شامگاهان پرتوی بر شعر نوری داشتی شامگاهان پرتوی بر شعر نوری داشتی

چرا

چرا ناتوان خود توانگر نسازی چرا ناتوان خود توانگر نسازی
چرا گنج خود را دهی رایگانی چرا گنج خود را دهی رایگانی
چرا تن بخواری بدادی به عمری چرا تن بخواری بدادی به عمری
چرا ای سیه روز در زندگانی چرا ای سیه روز در زندگانی
چرا حق نخواهی زباطل ستانی چرا حق نخواهی زباطل ستانی
چرا خصم دون شاد و خرم بگیتی چرا خصم دون شاد و خرم بگیتی
چرا خفته ای در کنار تباهی چرا خفته ای در کنار تباهی
چرا کشتی دل شود غرق دریا چرا کشتی دل شود غرق دریا
چرا تیره و تار باشد شب تو چرا تیره و تار باشد شب تو
چرا بت پرستی نمایی بدوران چرا بت پرستی نمایی بدوران

چرا شعر نوری نخوانی زمانی

چرا نغزوی زیب دفتر نسازی

دانند

حالت دل شدگان دلشدگانی دانند که ز دل گشته ایام حدیثی خوانند
عالمانی که نخوانند کتاب من و دل با همه علم همانا بجهان نادانند
ره بمقصود نبردند بجائی همه عمر نه عجب گر که بگیتی همگی حیرانند
نکته پردازی مانیت ز خود کامی ما سر هر نکته بدرد دل ما درمانند
عالم عشق منزّه بود از عالم خاک عالم عشق و وفا عالم جاویدانند

ما بگرییمز سوز دل خونین بجهان
رخ ما زرد ز بی مهری این چرخ و مدار
اشک ریزم همه دم همچو فروزان شمع
بلبل و قمری دراج بصد شور و نوا
لب و دندان بفشردیم بهم از غم یار
قوم دیگر همه بر گریه ما خندانند
سرخ رویان زمان و ه که چه نامردانند
شمع و پروانه همانا بمن دل مانند
از غم و درد دل ما بخدا گریانند
تا نکویند عجب نیک لب و دندانند

از نوای دل نوری بگلستان امید

دز نوا صبح و مسا از ره غم مرغانند

بر زدم

بانوای بی نوائی بانك یا داور زدم
جسم و جان را در ره جانان خود کرده فدا
دل ربائی را نكار من زحد افزون نمود
جز من رسوا نباشد هیچکس رسوای عشق
تیر جانسوز فراغش را عجب از جان و دل
همچو مرغی در قفس عمری بود گشته اسیر
چشم دل بر بسته از تاج شهی در روزگار
خواستم اورنگ بسی رنگی دل بمنم همی
خون ببارد از بن مژگان من هر شب براه
خاك ره تر شد ز آب دیدگانم در جهان
از نی بشکسته دل ناله تا محشر زدم
سر قدم بنموده در ره هر قدم بر سر زدم
زین سبب هر لحظه من فریاد وادایر زدم
کوس رسوائی من رسوا به بسوم و بر زدم
گاه بر سینه گهی بر بی نوا پیکر زدم
و ه چه بی جا روز و شب پیوسته بال و پر زدم
بر سر شوریده از تیغ فنا افسر زدم
از ستان غم بهر آنی بسدل خنجر زدم
من به اشک چشم راه انجم و اختر زدم
من ره عشق و صفا را با دوجشم تر زدم

نوری دیوانه ام دیوانه در دریای غم

کز شرار طبع سرکش چنك بر گوهر زدم

پنهانم

سر گشته همچو گوی بچوگانم
مانند اشك چشم یتیم — یی
مواج ویر خروش دریاء — یی
دریای بیکرانه و بی ساحل
در عالم وجود چه دانی عبت مرا
لب از سخن فرو بسته و خاموشم
آتش فزای خرمن هر عشقم
آن تك سوار عرصه پیکارم
ذره صفت بجانم خورشیدم
در تیره گی زندگی تیره تر ز شب
غلطیده سر بکوه و بیابانم
در دامن زمانه همی غلطانم
غرش نما و موج فزا طوفانم
دانی یم عمیق و خروشانم
من خود بحیرتم که همی نادانم
مانند خم می همه دم جوشانم
شعله فروز سینه سوزانم — م
وان رزم جوی پهنه و میدانم
بازره گی چه هور درخشانم
الحق فروغ انجم — م تابانم

سر تا پهای دردم و رنجوری
در عاشقی شهره بهر کوی برزنم
خوش آگهم زنکته ابهام سردل
دانم هم_____اره که نادانم
دعوی نکرده‌ام که اهل طریقتم
ادریس نی و فلاطون زمانه نه
عمری تپاه کرده و بی حاصل
عیب_____رت شده فسانه افسونم
از دوری رخش ندانی که چون
از همت بلند بلند است طبع ما
من شاعرم شاعر رسوائی_____
خواهی اگر بدانی که کیستم
نوری هنم نوری یژمرده
با آنکه ملک طبع رفیع است در جهان
در وادی جنون عجب سرگشته

بیمارم و بدردتو درمنا_____م
ظاهر بهر مکان و ولی پنهانم
آگه زرمز گردش کی_____یوانم
نادانیم بود عجبا بهر_____رهانم
هرگز نگفته‌ام ز زمره عرفانم
اما به راه طفل دبستانم
عمری بود که در بند نسیانم
عبثت نمای خلق بهر دستانم
ریزد سرشک از بن هر مژگانم
تا فوق عرش بر شده ایوانم
رسوائیم گذشت ز جولانم
بشکر دمی بیچامه و دیوان_____م
یژمرده تر ز غنچه به بستانم
در کشت زار شعر و ادب دهقانم
وز کار خویش زار و پریشانم

مدح کسی نگفته بجز مدح مرتضی

ازجان غ_____لام پادشه مردانم

جوانی داده ام

در بهای زندگی عمر و جوانی داده ام
سود و سرمایه بشد از کف مرا آه و درین
هیچکس آگه نشد از سر پنهانی دل
شهد شیرین لب را نامکیده در جهان
شد یزاکنده مرا اوراق شعر و شاعری

می جوانی در بهای زندگانی داده ام
سود عمر خود عجب من رایگانی داده ام
راز پنهان را بکوش دل نهانی داده ام
نامکیده شهد شیرین را جهانی داده ام
اندر این سودا بکیتی جسم و جانی داده ام

دوش میگفت آنمه برج وفای عاشقی

من به نوری حزین طبع روانی داده ام

بدنیا نکنی

ایکه خو گر دل بیچاره بدنیا نکنی
غمزه چشم تو مرغ دل ما کشته چرا
خنده نوش لب تاب و توان برده زما
باده عشق تو قلب من دیوانه ربود
طرف صحرا شده پر گل زنسیم سحری

چاره در وغم و واله رسوا نکنی
دفع تیر خطر جادوی شها نکنی
شکرین لب زیبی خنده چرا وانکنی
ساقی عشوه گرا باده به میثا نکنی
آهوی دشت خطا میل به صحرا نکنی

مرغ امید خموش آمده دردامن باغ
نوری شیفته را حالت گفتار نماند
خون ما ریخته‌ئی بی‌خبر از عالم‌غیب
غرض آلوده نباسد سخن پیر خرد
شهسوارا زچه در عالم‌ناز از ره مهر
این عجب از تو بود خون چهرانی ریزی

بلبلا بهر چه گلزار پر آ وانکنی
ایکه درك سخن شاعر شیدا نکنی
زچه امروز تو اندیشه فردا نکنی
گوش دل از چه سبب جانب دانا نکنی
گوشه چشم دمی سوی دل ما نکنی
درببر دیده مخلوق تو حاشا نکنی

رهبر نبود پیدا

تا چند در این وادی سرگشته و حیرانی
در راه هوا عمری بردی بسرای غافل
بازیچه بهر دستی آواره ز هر یائی
تو گوهر والائی تو لؤلؤ لالائی
افسوس که از غفلت افتاده و پژمانی
در بحر تفکر ها اندیشه نه بنمائی
مانند خم می‌هان خاموش زهر حرفی
افسونگر هر افسون دیوانه تراز مجنون
از بسکه ستم گردی بر مردم بی‌سامان
آماج که تیرت شد سینه محرومان
تو بنده این نفسی نه بتده راه حق
سجده ببری بر بت بتگر شده‌ئی بنگر
بکلمحه نظر بنما خوش اهل طریقت را
عنقای سرقافی نی مرغ دل منزل
برخیز و بزن برهم این دایره امکان
فانی بنما یکسر جان و سروایمان را
عاشق نبود هرگز پیوسته در این عالم
اول قدمت شاید جان در ره او بایند
یکسر بدر این جامه این جامه پر نخوت
افرشته کنند دوری از دیدن روی تو
فانی نشدی جانا در هستی هر هستی
قربان نه نمودی جان در کوی منای او

تا کی زغم دوران بیمار و پریشانی
يك عمر همی کردی در دهر هوسرانی
غلطیده بهر خاکی چون گوی بچوگانی
تو در ثمن ثائی تو بدر درخشانی
فریاد که از حسرت جوشانی و غلطانی
در لهجه هر موجی غرنده چه طوفانی
بر لب زده مهری وه در سینه چه جوشانی
آسیمه سرو رسوا در دشت و بیابانی
از جور فلک دانی خود بیسرو سامانی
از آه دل آنان آماج به پیکانی
آزاد ولی افسوس افتاده بزندانسی
ای کبر حیا بنما زینگونه مسلمانسی
آنی کذری فرما بر محفل عربانی
عنقا نبود هرگز پر بسته پی دامی
تا کی بره مقصد افتانی و خیزانی
گر طالب دیداری گر عاشق جانانی
ترك سرو جان باید ای عاشق روحانی
تو یکقدمی نائی تا در قدم جانی
در وادی آزادی زیبا بود عربانی
تا هم نفس نفسی تا همدم دیوانسی
پیوستی و دل بستی در دامن این فانی
تا آنکه شود صد جان در کوی تو قربانی

مژگان نرنی برهم ازدیدن يك مژگان
 دامان تو آلوده از اشك معاصی ها
 برفرق رواق عرش خود جایكهت باشد
 یا كفر شمار خویش یا دین بنما يك را
 رهبر نبود پیدا در دشت تبه كاری
 میدان بشكر خالی از يكه سوار حق
 نارفته دوگامی پیش ترسم كه فروافتی
 تو قطره ناچیزی در پهنه این دریا
 ناچیز و فنا خیزی يك چند صباحی آه
 ادریس زمان باشی اینست خطای تو
 پندار غلط را بین بیچاره دل رسوا
 ای حلقه بگوش جان شرمی زرخ جانان
 فرمان مبر از نفس اماره بسود خود
 شو خالص شو مخلص در پیش وجود حق
 در دیست تورا بر دل داغیست تورا بر جان
 چون ابر بهاری هی بردامن هر صحرا
 در بارگه دزدان استاد پی فرمان
 فرمان بر فرمان براندر بر يك فرمان
 گرگی وسیه کاری در گله چه پنهانی
 دشمن بهمه مذهب ز ندیق تر از ز ندیق
 تو منكر آیاتی تو بی خبر از ذاتی
 میسوزی و میسازی در آتش کین توزی
 چون نیست تورا در کی تا خویش شناسی هان
 تادیده دل بستی ازدیدن روی حق
 وامانده بهر راهی افسرده و گمراهی
 در ناله و در آوا افکنده بدل غوغا
 دندان شکن این گفتار گفتار بهر پندار
 نوری سخنی گفتا از مشرق نور حق

آوخ كه شدی در خون آغشته ز مژگانی
 پاکی زچه میجوئی آلوده بدامانی
 گر درك نمائی خود آنمرتبه انسانی
 اندر عجبم ایدل نی اینی نسی آنسی
 بی مشعل و بی رهبر در تهیه خذلانی
 ای آنكه در این میدان بیهوده بجولانی
 آندم كه فروافتی وامانده و پشمانی
 نی دجله مواجی نی رود و نه عمانی
 آنهم به بر رندان شامی بگروگانی
 ایدون تو نمیدانی نادانی و نادانی
 بیچاره خیال انگیز از حکمت لقمانی
 اندر بر ذات او لافی تو ز سلطانی
 این نفس بود آری در منزله شیطانی
 گر تابع قرآنی گر بنده یزدانی
 ای سخت گرانجانی بر درد چه درمانی
 هر لحظه و هر آنی همواره تو گریانی
 استاده بدر بانسی حیرت زده در بانی
 ایوای بهر فرمان در حلقه فرمانی
 این بره به پندارش دلسوخته چوپانی
 از بهر فریب خلق آوا ده قرآنی
 ای بی خبر از عالم عالم همه سبحانی
 عمری بودای برنا چون طایر بریاتی
 در خویش گمی دائم در بوته حرمانی
 الحق كه فروخفتی در بستر ظلمانی
 گمراهی در چاهی در چاه پشیمانی
 از سینه فروش آور در آهی وافغانی
 افسوس كه بی پروا اندر پی دندان
 كن گفتن او باشد هر آینه نورانی

تضمین با حافظ

بجز نگاهی

بجز عاشق تو دلبر که برد بسر وفارا که کند فنا دل و جان که بسر برد بقارا
 که نهد ز سر تکبر که زند در رضا را بملازمان سلطان که رساند این دعا را
 که بشکر پادشاهی نظری نما گدا را
 بره حقیقت او همه جسم و جان تباهم نکند گر او ترحم چکنم من و گناهم
 بامید رحمت حق بود ای صبا نگاهم ز رقیب دیو سیرت بخدای خود پناهم
 مکران شهاب ثاقب مددی دهد خدا را
 زجهان نبرده ام من بجز ازغم و خسارت همه شد زیان نصیبم ز تمام این تجارت
 بهوای روی جانان نروم از این عمارت مژه سیاحت از کرده بخون ما اشارت
 زفریب او بیندیش و غلط مکن نگارا
 تو که باشرارت عشقت دل و جان ما بسوزی چه شود اگر نمائی دل ما تو شاد روزی
 تو که بانگاه چشمی دل و دین بهم بدوزی دل عالمی بسوزی چه عذار برفروزی
 تو از این چه سود داری که نمیکنی مدارا
 نبود مرا برویت طمعی بجز نگاهسی بنواز این گسدارا به نعیم پادشاهی
 نه خطا اگر بگویم توفروغ مهر و ماهی همه شب در این امیدم که نسیم صبحگاهی
 به پیام آشنایان بنوازد آشنا را
 تو که اشک ازدو چشمم ز غمت روان نمودی بخدا که راز پنهان دلم عیان نمودی
 زچه ای نگارمه رورخ خود نهان نمودی چه خیانت است جانا که بماشقان نمودی
 دل و جان فدای جانت بنما عذار مارا
 شده بهر کشتن ما مژه ات سیاه خونریز نبود چو ابروی تو بخدای تیغ هاتیز
 دوسه قطره ای می آور بطعام نوری آمیز بخدا که جرعه ای ده تو بحافظ سحر خیز
 که دعای صبحگاهی اثری دهد شمارا

لیلی من

خواهم که شانه بر سر موی تو برزنم دسنی بزلف مشک فشانت سحر زنم
 بوسم دهان غنچه تو در سپیده دم لب را بر آن لبان چوشهدو شکر زنم
 شاخ کلی بدست تو بگذارم از وفا کلبرک را بدامنم ای سیم برزنم
 آیم بدیدن تو به آئین دوستی سر را بخاک پای نو ای نیکفر زنم
 در راه عشق گام نهم روز و شب مدام دل را همواره در خطر رهگذر زنم
 گریم چو ابر از بن مژگان بخاک راه وزخون دل بدیده ره اشک تر زنم
 مانند مرغ بر شکسته بی بال در قفس اندر هوای روی تو هر لحظه پرزنم

لیلی دلستان منی در جهان عشق مچنون صفت بدامن هر کوه سر زخم
نوری یناله گفت دریغا که پسدریغ
پروانه وار بال و پر اندر شرر زخم

درمان من

ای گل باغ امید ای غنچه خندان من غنچه خندان من ای نوگل بستان من
نازنینم ناز پروردم عریزم خوشگلم
تا تو رفتی از برم تاب و توانم شدزتن
جان من جانان من باشی همانا درجهان
سینه سوزان شد زدوری تو ای مهرامید
قلب تو باشد گواه قلب این رسوای عشق
نوریم دیوانه ام شد بر فلک افغان من
منکه بیمار توام ای داروی درمان من

مینیای دوست

گوش دل گر بشنود آوای دوست شاد گردد از نوای نای دوست
بانگ دلداری بود فریاد یار
حرف حق را حق بداند در جهان
می نباشد جز می عشق و امید
ساغر و ساقی خراب اندر خراب
جان و دل باید ببازی بی دریغ
جان چه باشد تا نکرد آن فدا
نوریا غم بر سر غم شد پدید
شاد گردد از نوای نای دوست
کودک طبع روان خاموش شد
تا شنید از نای جان لالای دوست

«آه میکشم»

هر دم بیاد نوش لب آه میکشم آه از نهاد سینه سحرگاه میکشم
تا یار دیگری شدی ای یار دلستان
بردی ز کف قرار و توانم بیک نگاه
تو پادشاه حسنی و من آن گدای راه
پایم ز پویه در ره عشق تو افتاد
نوری دل فسرده بیمارم ای دریغ
بیمار دل بخر که آن شاه میکشم

« شعله ور »

آن نوکلی که در چمن عشق شد پدید
آن سرو ناز بیخبر از باد مهرگان
آن غنچه امید بشاخ بلند گل
آن آهوی رمیده ز تیر نکساره یار
آن لیلی فسونگر مجنون کش زمان
آن مرغ خوش ترانه به گلزار عاشقی
آن پادشاه حسن که عالم گرفته آه
آن لعل تابناک و در در صدف نهان
آن دلربا که از کف ما دل ربود دوش
آن جان بی مثال که جانانه منی
آن نوش لب که شهد فرو ریزد از لبش
آن شاعری که ذره صفت نایدی بچشم
آن نازنین نگار بکفتا دریغ و آه

اندر بهار زندگی عاشقان توئی
صبر و قرار برده زهر باغبان توئی
هر لحظه خنده زن شده در گلستان توئی
در دشت بیکرانه بهر بیکران توئی
ای مایه فسانه بدور زمان توئی
باصد هزار بانگ و نوا نغمه خوان توئی
آری بیک نگاه جهانی جهان توئی
از چشم زخم دیده نامحرمات توئی
ای دل ربوده از کف ما داستان توئی
جانانه ای و گوهر این جسم و جان توئی
گاه تبسم ای مه هفت آسمان توئی
نوری توئی ضعیف توئی ناتوان توئی
شاعر توئی فسانه بهر داستان توئی

کفتم منم که آتش غم سوخت جان من
پروانه وار شعله ور آمد روان من

« جانان من »

جانان ما که جلوه جانان نما نمود
چون آفتاب از افق شرق شد پدید
آئینه رخس به تجلی نموده رخ
مانند تار تار موی او شده دلها به پیچ و تاب
گفتم ندیده چشم جهان چون تو آدمی
با آنکه بود یکه بخوبی بروزگار
نوری بجای آنکه کند ناله و فغان
یارب یگانه یار مرا خوش نگاه دار
معصوم بوده از من رسوا حیا نمود

« میدانم »

تشنگی دل بیمار که من میدانم
کل بغارت شده از باد خزان فریاد
کان آن لؤلؤ شهوار ندانسته کسی
مست پیمانه می جرعه پرست مینا
دل بیمار و زغم زار که من میدانم
خوار شد آن گل بیخار که من میدانم
مخزن گوهر اسرار که من میدانم
رفته در خانه خمار که من میدانم

بلمیلا نغمه شادی زدل و جان برزن
طرف آن ساعت گلزار که من میدانم
تیرمژگان تو خون دل عشاق بر یخت
حالت غمزه خونخوار که من میدانم
دل نوری بشد از تیر نگاهش پر خون
فتنه دیده دلدار که من میدانم

« برف »

برف بگرفته روی برك و گیاه
شد سفید آنچه بوده سیاه
کشت زار و تمام دشت و دمن
برده گوئی به زیر برف پناه
باد سردی و زوزدز دامن کوه
بسوی باغ و راغ و هر خرگاه
برف رقصان بیامد از هرسو
همچو پروانه بر سر هر راه
لیک باشد که بوسه گرمی
در شب سرد خواهم از آن ماه
گرچه لرزان شدم چو بید مدام
در زمستان غم فرا صد آه
برف می بارد ای پری پیکر
بر سر و روی ما گه و بیگاه
دیده بکشا و بشکر این مسکین
که ندارد لباس و کفش و کلاه
نوری از برف گفت و عشقی پاک
نیست در برف و عشق و جرم و گناه

« میروم »

اندر هوای دیدن آن یار میروم
همچون نسیم جانب دلدار میروم
هوش و خرد نهاده ز سر در زمانه آه
دیوانه وار بر سر بازار میروم
خواهم که جرعه نوش شوم در جهان عشق
بیخود ز خود بخانه خمار میروم
مست آمده ز باده خم خانه امید
مستم ز نزد مردم هشیار میروم
برتن دریده جامه سالوس و ننگ و عار
بیزار آمده ز خرقه و دستار میروم
پائی زده به تارک آئین خاص و عام
دور از خطای کافر و دین دار میروم
صد خار غم خلیده بپای دلم براه
باسر بسوی آن گسل بیخار میروم
خاموش گشته شمع ره زندگی دریغ
در راه دوست در شب بس تار میروم
بزم توروح پرور و داروی جسم و جان
زین بزمکه نکه که چه بیمار میروم
دارالشفای عاشق رسوا توئی عجب
بیمار من که با تن تب دار میروم

نوری بر یخت خون دل از چشم خود براه
گفتا که بادو دیده خون بار میروم

« افتاده ام »

مرغ عشقم کن نوا افتاده ام
هم ز شور و هم زنا افتاده ام
بس برفتم در بیابان فراق
واله و رسوا ز پا افتاده ام

گرچه هستم گوهر پاک ادب
کاروان بگذشت من بی کاروان
رهبری هرگز ندیدم در زمان
زاله اشکم چو شبنم بیدریغ
در دل دریای طوفان زای غم
آشنائی کی بود مارا دگر
من گجا کوی دل آرا در گجا
از گجا بین در گجا افتاده ام

نوری بشکسته بآلم ای خدا

پرشکسته از سما افتاده ام

«نیست»

رحم و شفقت از چه رو در کار نیست
اشرف مخلوق دون تر از دوام
دم ز انسانی زند جنس دو پا
مست و بیخود گشته از جام غرور
گل بغارت رفته بلبل شد خموش
ده تسلی خاطر آوارگان
خانه دل خانه خاص خداست
جان بود بیدار هان بیدار باش
کیفر هر نیک و بد را این فلک
بی اثر کی باشد این آه و فغان
هرکسی بیند سزای کار خویش
دیده بگشا دیده گریان نکسر
نیک رفتاری نما اندر جهان
شمع جان روشن نما در راه دل
دین بود خدمت بابناء بشر
شد سخن بسیار برگو چون کنم
بهر اصلاح بشر نغزی وزین

کن سخن کوتاه نوری بیدریغ

هست گفتارت چرا کردار نیست

«ساغری نیست»

جامی بکف سمبیری نیست

در بزم حریف ساغری نیست

میخانه خموش و سرد در جا
 شمع دل انجمن نسوزد
 گمراه تمام خلق گیتی
 گل رفت بغارت خزانی
 گو آمده سر بیای چو گان
 ویران شده کاخ آرزوها
 دین گشته دکان شیخ و ملا
 دیهیم شهان بباد رفته
 خود گامه شدند پیر و برنا
 مرحم نه زخم بینوایان
 افسوس سپهبد ادب را
 بر سینه عاشقان رسوا
 طوفان زده کشتی توان را
 آوای هزار طرف بستان
 آتشکده شد فسرده در دم
 در برج و سپهر و آسمانها
 صدکان عدن بود عدو را
 نوری مشتاق سوی دریا
 آن رفته بفرق ماه و مریخ

فریاد ز عمر رفته برباد

صد داد ز قلب زار و ناشاد

دقرب حق

ما ز گلزار جهان بی بال و پر خواهیم رفت
 ره روان رفتند و ما افتاده از پای دریغ
 رهگذر ایمن نباشد از تبهکاران دون
 گر خطرناک است راه عاشقی در شام تار
 بهر سیم و زر مدام اندر تلاشیم ای عجب
 چند باشد گوش جان بر این خبر یا آن خبر
 شو زشتی کار ابناء بشر باشد همی
 چون هنر بشدی بود در پای مردان هنر
 گوهر اسرار حق پنهان بود در قرب حق

بال و پر بشکسته از این بوم و بر خواهیم رفت
 پای رفتن گر نباشد مایه سر خواهیم رفت
 دون شعاری تا بکی زین رهگذر خواهیم رفت
 با چراغ عشق بی خوف و خطر خواهیم رفت
 با تهی دستی بدون سیم و زر خواهیم رفت
 غافل از جان و دل خود بیخبر خواهیم رفت
 ای خوشاروزی که دور از شور و رخ خواهیم رفت
 بند از پای برگرفته بی هنر خواهیم رفت
 سر قدم بنموده سوی آن گهر خواهیم رفت

باشد آثار از مؤثر ای حریف نکته دان
از خزان فتنه انگیز و سموم قهر دی
حالیا چون غنچه خندانیم طرف بوستان
می چکد خون جگر از دیدگان ما براه
برق آسا دوستان بگذشته از شیب و فراز
تابکی نالیم از بیداد این وارون سپهر
روز و شب اندر پی ذات اثر خواهیم رفت
زین مصفا باغ دانش بی ثمر خواهیم رفت
لحظه ای نگذشته از مد نظر خواهیم رفت
در ره او با دوصد خون جگر خواهیم رفت
ما بـفـوق کهکشان ها با بصر خواهیم رفت
بهر داد دل سوی آن دادگر خواهیم رفت

ریخت نوری گوهر اشک ازدو چشم خون فشان
تا بدانی همچو اشک از چشم تر خواهیم رفت

« توئی »

در گلستان صفا نوگل بینخار توئی
در دریای محبت صدف مهر وفا
دل ما رفته بتاراج کمان ابروی تو
منکه بی یار و معینم بهمه کون و مکان
رازا این پرده نهان است ز چشمان رقیب
محفل جان شده خاموش ز دوری تو آه
شهر یار سخن ارنیست بگیتی نوری

من نگویم غزلی نغز و دل آویز دگر
جای غم نیست که آن مایه گفتار توئی

« دامن البرز »

دامن البرز پای آن جبال
قله اش پر برف و شفاف و سفید
مخزن اسرار بس پنهان و ژرف
خوش گذر کردم به تنهائی دمی
زیر پا بنهاد شهری پر خروش
شهر سود و خود پرستی غرور
شهر تهران نوعروس دلفریب
دیده عبرت گشودم نیم روز
قیرگون آمد رخ تهران ز دور
حیرتم آمد که این تهران بود
زشتی خلقش نموده این چنین
دود تاریکی گرفته روی شهر
آن خیال انگیز کوه پر جلال
چون عروس آراسته حسن و جمال
قله اش عشق آفرین بی همال
سوی آن زیبای با فرو کمال
شهر جنجالی پراز قیل و قال
شهر نیرنگ و تباهی و جدال
نو عروس امانه دختر بی زال
تا نبینم شهر بس خوش خط و خال
در سیاهی گشته مانند ذغال
این بود تهران تزویر و بال
روسیه شهر بزرگ بی مثال
دود ظلم و دود بیداد و خیال

شهر پنهان گشته در ابری سیاه
هیچ دانی از کجا من دیدمش
لحظه ای با دل نمودم گفتگو
نوری دیوانه شد رویش سیاه
درسیاهی خفته شهری ماه و سال
از فراز قله های توی چال
وین سیه رنگی ورا آمد خصال
رنك بی رنگی نشان بی نشان
ساعتی از کوه کردم این سوال
ورنه باشد تیرگی در ملك و مال

مدت عمری گرفتار جنوب
یکزمان بگذشته آن سوی شمال

«برو»

رفتی ز نزد من چو نسیم سحر برو
ناکام من ز عشق تو ای جان فدای تو
لب را بنه بر لب دلخواه خویشتن
لیموی سینه را بنهادی بدست غیر
پنهان بخند و لخت بشو کام دل بده
آغوش گرم و پر حرارت خود را از او بگیر
خوش پازدی بمشق من ای بیخبر برو
جان و دلم فدای تو در رهگذر برو
با آن لبان به ز تنگ شکر برو
آه از نهاد من شده برخشک و تر برو
در رختخواب ناز تو ای سیمبر برو
مدهوش و مست غافل از این شور و شر برو
نوری و اشك و آه و غم دوری تو آه
هان ای عزیز جان و دلم تشنه تر برو

«شادزی»

ای نوش لب که باده و میتا گرفته ای
پیمانه امید بامید هر امید
مانند بلبل بی بطرف گلستان ز عشق گل
گنج نهان عشقی و دور از رقیب دون
ویرانه یافتی این دل پر خون ما مگر
مجنون بیتوا منم ای ایلی امید
از يك نگاه واله و رسوا شدم دریغ
از بس دویدم از بیت از پا افتاده ام
دل شادزی که ساغر و صها گرفته ای
اندر بهار عشق با آوا گرفته ای
غوغای عام از دل و از نا گرفته ای
آوخ که آمدی بدلم جا گرفته ای
کاندر خرابه منزل و ماوا گرفته ای
لیلی من تو دامن صحرا گرفته ای
نیمه نگاه از دل رسوا گرفته ای
ناکه از این فتاده به ره پا گرفته ای
نوری باشك دیده خود می بری پناه
دامان دل چه دامن دریا گرفته ای

«آفتاب»

گشت تابنده بکوه و دشت و صحرا آفتاب
بانسیم صبحگاهی همچنان شد نورهور
کرد روشن عالم تاریك یکجا آفتاب
نافتاندر بر و بحر و کوی و ماوا آفتاب
هم بمعنی گوهر و هم گشته دریا آفتاب
گوهر اسرار عشق و زندگی شد مهز پاك

خور عروس آسمان آمد ابد را ندر ابد	در سما زیبنده شد آری چه زیبا آفتاب
قلب عاشق در جهان الهامها از او گرفت	و ده شده الهام بخش قلب رسوا آفتاب
وامق افسرده اندر وادی عشق و جنون	میکشید از دل فغان میگفت عذرا آفتاب
گوی ز زین واژگونه در سپهر بیکران	آتشین مجمر نمای هور مزدا آفتاب
منجلی بیغولهها ازیر تو خورشیدشید	لحظه لحظه مینماید خوش تجلا آفتاب
قیس مجنون آمد و آشفته و رسوا برفت	گفت هر دم عارض و رخسار لایلا آفتاب

نوری رسوا به نوروز و بهار عاشقی

گشته رسواتی ز رسوا آفتاب

«گریبانت بگیرد»

ترسم آخر آه من ناگه گریبانت بگیرد	شعله سوز درونم دست و دامانت بگیرد
همچو شمع جان بسوزی در شبستانی دما دم	بر قی ارنا که ز سوز ما بایوانت بگیرد
لیلی سرگشته گردی روز و شب در دشت و هامون	بانگ واقوئای مجنون در بیابانت بگیرد
لاله سان داغت بدل باشد ز بیداد خزانی	گر سموم قهر دی در طرف بستانت بگیرد
منحنی گردی کمان و شازجفای سیر گردون	کرد ییری قامت سر و خرامانت بگیرد
گر شوی آگه ز سر عشق پنهانی به گیتی	خوش طیب لطف جانان در دپنهانت بگیرد
هان مشوم غرورای طلوس بر زیبایی پر	پر زان تیر فدر این زیب و عنوانت بگیرد
لب مزن بر جام می در خانه خمار هر گز	جرعه می در جهان هم کام و دندانت بگیرد

تا بکی گوئی غزل نوری بحال بس پریشان

کاین پریشان خاطری طومار و دیوانت بگیرد

«خواهم زدن»

زین سبس اوراق گردون را بهم خواهم زدن	کردش این چرخ وارون را بهم خواهم زدن
چون بود افسانه آئین جهان بی ثبات	دفتر آئین افسون را بهم خواهم زدن
داستان عشق مجنون جز خیالی بیش نیست	با خیالی عشق مجنون را بهم خواهم زدن
وادی دل وادی سرگشته کی آمد برام	اهل دل این دشت و هامون را بهم خواهم زدن
سینه پر خون گشته از بی مهری او اندر زمان	در زمان این قلب پر خون را بهم خواهم زدن
طرف دامن را ز اشک دیده طوفان زانم	و ده ز طوفان نظم کارون را بهم خواهم زدن
بی نیازی پیشه سازم در بر هر بی نیاز	با نگاهی گنج قارون را بهم خواهم زدن
آنقدر گوهر فشانم از دل بریان خویش	مخزن آن درم کون را بهم خواهم زدن

نوری دیر آشنایم در جهان عاشقی

نشسته بیداد افیون را بهم خواهم زدن

« بسته ام »

دل دره‌وای دیدن آن یار بسته ام مرغ روان بطره دلدار بسته ام
 نادیده دید دلم آن مایه فسون دل شد ز دست و دیده بیدار بسته ام
 گل را بگو که چلوه مکن این چنین بباغ من عهد خویش با گل بیخار بسته ام
 بلبل خموش باش نه جای نوای توست حالی که گوش بر نی و گیتار بسته ام
 میخوار کی من نبود کار تازه ای عمری بود کمر پی این کار بسته ام
 ییر مغان کجاست بکوئید ازمنش خوش زی که دل بخانه خمار بسته ام
 مست آمدم ز جرعه پیمانه امید مستانه ره به مردم هوشیار بسته ام
 شمع حیات را رمقی بیشتر نماند پروانه را به گردش پرکار بر بسته ام
 نوری بر بخت گوهر مژگان بخاک راه
 گفتا که جان بکوه اسرار بسته ام

« ناهید »

گل رخسار تو شد مایه ناز و امید وای بر آنکه گل از گلشن زیبای تو چید
 باغبان دست من کرده ز گلزار تو دور آن ستم پیشه ندانم که از این کار چه دید
 لاله سان سوختم از داغ فراق بجهان ارغوانی دلم از آتش دوری گردید
 گریم از بخت بد خویش دمام دانی وه که برگریه من آن لب زیبا خندید
 کاسه خون بود این دل نبود دل دیگر کاسه ای چون دل ما خون نشده گوشی نشید
 هست ویرانه زغم این دل دیوانه بلی وه که اندر دل ویرانه نتابد خورشید
 روز من گشته چو شب تار خدارا بنگر که مرا نیست بجز لطف تو پندار و نوید
 بانك و فریاد تو نوری ز فلک بر شده آه
 آه و صدا آه که بشنیده فغانش ناهید

« خواهد شد »

از سر پرده دل سینه برون خواهد شد دل در این پرده پندار بخون خواهد شد
 مرغ روح که باوح فلکش بوده مقام آه و صدا آه که در دشت جنون خواهد شد
 ترك تازی مکن ای بکه سوار ره عشق که بسایکه سواری که نگون خواهد شد
 چرخ بیداد گراورا زمنش کرده جدا این ستم از فلک بوقلمون خواهد شد
 تیر مژگان وی افکنده مراد در دل خاک شیر از تیر نکاشی چه زب و خواهد شد
 یارا کی باز نماید نظری از ره مهر
 نوری آماده صد شعر فنون خواهد شد

« خطای ما »

فریاد از نوای دل پیتوای ما	زین پیتوا دلی که شده میتلای ما
مرغ سحر نخفت بگلزار عاشقی	از بانگ نای سینه ووزاین نوای ما
مقصود ناپدید وخطر بارراه عشق	جانانه کو تا نکرد ابتلای ما
ار کف بشد توان ونشد یاریار ما	درماندگی ما همه داند خدای ما
بستان زندگی بنحز ان آرمیده آم	برباد رفته نوگل عشق و صفای ما
یار اروفا نکرد بکو نیست جای غم	محکم بود همواره بمعهدش وفای ما
عکس نگار دیده دوچشمان خون نما	ای وای بر سر شک من و ماجرای ما

نوری غزل سروده ولی بادلای غمین

این خود نمونه ای بود از صد خطای ما

« رفت »

چشم دل در پی آن نیک نظر خواهد رفت	گر چه افتاده ز پالیک بسر خواهد رفت
اثری مانده بجا از غم پنهانی دوست	دل دیوانه پی ذات اثر خواهد رفت
رفت آن مایه صد ناز بصد ناز همی	ز پیش دیده بصد بیم و خطر خواهد رفت
د رهوس بازی معشوقه ندانی بچه شور	عاشق شیفته با دیده تر خواهد رفت
شمع جان شعله بر افروخت بکاشانه ما	گفت پروانه ز کاشانه بدر خواهد رفت

نوری امروز بود جلوه گر اندر بر ما

تا دوروز دیگر از مد نظر خواهد رفت

« غزال شوخ »

نمای عشق جهان سوز در دیار منم	بیاد رفته عشق ستم شعار منم
ندیده غیر جفا در زمانه آه و دریغ	چو غنچه خون شده دل از جفای خار منم
بدشت عشق و جنتون با صبار و در پیش	بوادی دل بر آه تک سوار منم
به پیش آینه بی مثال روی نگار	حجاب تیره و خاکستر و غبار منم
بداغ سینه لاله چو بنگری بشکر	که داغ تر ز دل لاله داغدار منم
قرار از کف من بردی شدی ز برم	ندانی آنکه ز هجرت چه بیقرار منم
پیماله ای بمن آور که می نخورم دوش	بیار باده توساقی که بس خمار منم
ز برق عشق چو پروانه در زمان سوزم	فنای شعله شمع و سر شرار منم

غزل سرائی رندان نظر نما توری

غزال شوخ توئی واله نزار منم

«ساج»

به تیر سرزنش ها باش آماج
ز اقلیم وجود جسم خاکی
به سیر چرخ و افلاک و کواکب
بگلزار امید و نوجوانی
بزن بر پیکر جان نازیانه
طناب دار را صد بوسه برزن
بباز آمال و پندار و تکلف
بری شو از قیود و بار هستی
ببر دل از گه و خرگاه شاهی
مکن روز خلائق تیره و تار
فرو بند بر لب از سخن هان
بشام تیره بختان از چه خندی
چون نوری پند گیر از دور گردون

براه راستی گامی فراتر

فراتر گام جان بر جان محتاج

«سوختن»

در میان شعله های عشق تنها سوختم
آتش افروزی نمود آن مهر عالم تاب عشق
برق چان سوز زرقاقت دامن جان بر گرفت
شمع رویش سوخت جان عالمی در شام تار
گشته ام آسیمه و رسوا ز چشم مست یار
در دل دریای خون افتاده ام آه و دروغ
کعبه و بیت خانه را کرده رهادر راه دوست

سوخت نوری در خیال دیدن روی تو آه

وای بر من در خیال عشق و سودا سوختم

«دیده ای»

راستی عشق و جنون را دیده ای
راه و رسم زندگی را رفته ای
یار بی یاران بعالم گشته ای
واله و آسیمه سر پا هشته ای

وین دل دریای خون را دیده ای
عاشق خوار و زبون را دیده ای
راز پنهان درون را دیده ای
وادی علم و فنون را دیده ای

مرغ پر بشکسته را پر بسته ای آشیان واژگون را دیده ای

گل ز باغ آرزوها چیده ای
گلخچ نوری دون را دیده ای

« سوخت »

شعله افروزی تو بال پر سوخت همی بال و پر سوخته بل خشک تر سوخت همی
تا گرفتی ز سرم پای محبت بجهان ذره بخدا پای و سرم سوخت همی
مشک فامست ترا موی میانت چون مو موی را شانه مزین دوش و پر سوخت همی
در گذر گاه من ای سروسهی استادی بتماشا نه عجب ره گذرم سوخت همی
شهر تبریز بود مخزن نایاب کهر شمس تبریز نگر هان کهرم سوخت همی
شهر یار آنکه بود تا بنه در عصر فضا در فضا کودک بس در بدرم سوخت همی
پشتم از خود سری چرخ جفا پیشه شکست از جفا کاری گردون کمرم سوخت همی

بی خبر از دل ما بیخبر از غوغائی
بی خبر نوری بس با خبرم سوخت همی

« کیست »

شعله شمع و روزان از شرانار کیست این شر بر جان پروانه خود از پرگار کیست
میدرخشد پرتو رخسار مهر زرفشان بر تو مهر درخشان ظاهر از رخسار کیست
بلبل اتد آه و افغان در گلستان امید غنچه نورسته زیب دامن گلزار کیست
لیلی اندر خیمه هجران و مجنون در فراق آتش دوری بجان این و آن از کار کیست
سر پنهانی نداند غیر عارف در زمان عارف اندر حیرت آمد سر این اسرار کیست
شیخ صنعان بت پرستید و بشددینش ز کف زاهد پاکیزه را بر گردن این زنار کیست
عیسی روح آفرین بیمار عشق آمد عجب آن طیب جسم و جان یارب بگو بیمار کیست
وامق و عذرا اسیر پنجه قهر و فراق پرده پرده پرده پندار در پندار کیست
قصه شیرین و فرهای ز سر بگذشته آه بیستون را بنگر این افسانه ها آثار کیست
حسن یوسف از زلیخا دل ربود اندر جهان گوهر زیبای جان خود در شهوار کیست
گفتنی بسیار باشد لیک گوش و هوش کو ابن سخن آخر ندارد گفته از گفتار کیست

نوری رسوا بشد دیوانه از رفتار یار
یار خوش رفتار وی دانی بکیتی یار کیست

« نوشته اند »

آن عاشقان که نامه برنگی نوشته اند بر نامه امید بسنگی نوشته اند
دیدنی که سر نوشت بزرگان بهر زمان بر صفحه جهان بزرنگی نوشته اند
بر طاق این سپهر خطا رفته در خطا خطای بسد خطا بدورنگی نوشته اند

بانگ و نوای و ناله و عشاق دل پریش
از بهر صید آهوی وحشی بروزگار
وصف نکار را ز ازل کاتبان عشق
دری که بود درد دل دریای پر خروش
اوراق صلح و چامه اهل امید را
اضداد مختلف شده آئین زندگی

نوری بدهر کرده رها با خیال خویش
صدنامه از وفا به اورنگی نوشته اند

« ساختی »

کار دل را با نگاهی ساختی
دیدم غماز تو دل برده آه
تو همایی تو همای تیز بال
سوختم من از شرار عشق تو
بی کله بنکر سر من در جهان
گاه گاهی بوسه ای بچشم مرا
لشکر غم خاتمه دل بر گرفت
من بچاه ظلمت و محنت اسیر
نو گل باغ جمالی ای عجب

نوری دیوانه شد ناگه تباه
جان فدایت باتباهی ساختی

« غزلخوان منی »

بجهان جان جهانی که توجانان منی
سرو آزاد گلستان صفائی جانا
گل گلزار وفائی بچنین عشوه و ناز
شمع بزمی که بسوزن بر پروانه عشق
مرغ خوش نغمه باغی بسحرگاه امید
مهر و مه آمده حیران رخ چون مه تو
جان و دل یکسره قربان سرکویت باد
نازم ای گوهر یکدانه که از دیده دل

راحت روح روانی که دل و جان منی
خوش به بستان صفا سرو خرامان منی
ناز پرورد چمن نوگل خندان منی
شعله پر شرری شمع شبستان منی
عندلیب چمنی بلبل دستان منی
آفرین بر تو که مهر دل رخشان منی
سرو جان باد فدایت که تو مهمان منی
در غلطان شده و زینت دامان منی

گر نباشد بجهان نوری رسوا هرگز
جای غم نیست نکارا تو غزلخوان منی

« منم »

آنکه اندر خم گیسوی توافتاد منم
آنکه از تیشه بیداد درافتاد ز پا
آنکه نادیده بجزرنج و غم از گردش چرخ
طایر بال و پر آغشته بخونم همه جا
نامرادی که ندیده است مرادی هرگز
ای عروسی که ترا مرگ بود نام بیا
کنج ویرانه دل کنج خدائی پنهان
باشد آری پنهان خانه آباد منم

نزد استاد نشد نوری رسوا ز چه رو
زانکه میگفت خدا را بفن استاد منم

« مجاز نیست »

در بارگاه عشق توجای مجاز نیست
طوف حریم خانه دل محترم بود
زاهد بخاک سر نهد و ما بکوی یار
شمع حیات در شرر و مرغ دل بسوز
حاجی براه کعبه و مادر ظریق دل
جز راه دل به مقصد و مقصود ره مجو
ما بگذریم از همه ره جز ره صفا
واعظ نصیحت من رسوا مکن که من
بستیم دیده از همه گلهای طرف باغ
محمود حسن و خلق ترا صد غلام هست
جای مجاز نزد بزرگان راز نیست
در کعبه غیرند به و راز و نیاز نیست
رندان بسوی میکده جز این نماز نیست
پروانه را خیال شرار و گداز نیست
اوبی خبر که کعبه دل در حجاز نیست
راه امید این همه دور و دراز نیست
راهی عشق در غم شیب و فراز نیست
گوش دلم بغیر نغمه و مضراب و ساز نیست
مارا بسوی هیچ گلی دیده باز نیست
آری بود و لیک یکی چون ایاز نیست

دانی چه گفت پیر خرابات نوریا
کفتابه بیش پاکدلان جای ناز نیست

« دل خواهم آمدی »

دیدم که ناگهان بسر راهم آمدی
دیدم مرا بجاه فنا خیز زندگی
ای آفتاب مشرق امید و آرزو
تاریک بود کلبه ویرانه دلم
در راه عشق و گه بیکاه آمدی
همچون نسیم بر لب این چاهم آمدی
در سله های سینه پر آهم آمدی
در کلبه خرابه عجب ماهم آمدی

نوری بصد ترانه غزل گفته ای غزال
خوش آمدی بیا که بدل خواهم آمدی

« خواهد بود »

تادراین بادیه آثارچنون خواهد بود	خیمه عشق بهر گوشه نکون خواهد بود
تا که اندر کف صیاد بود تیر قضا	آهوی دشت ختن غرقه بخون خواهد بود
تا نگاه تو بود جانب اغیار دغل	عاشق غمزده دل خوار و زبون خواهد بود
عمر بگذشت پی قصه و افسانه دل	حاصل عمر نگر جمله فسون خواهد بود

گرچه نوری بود استاد سخن در همه جا
لیک بیچاره بگرداب فنون خواهد بود

« افسانه نماند »

شمع جان سوخت بیک شعله که پروانه نماند	پر پروانه نماند واله و دیوانه نماند
دل ما در گرو باده می رفته بباد	جرعه ناخورده زمی باده و پیمانه نماند
چشم بد دور زچشمان خمار ساقی	که زیك گردش وی ساغر مستانه نماند
گنج قارون همگی رفته بتاراج قضا	اثری زان همه اندر دل ویرانه نماند
شدم افسانه افسونگر خنیاگر یار	با که گویم که نشان ازمن و افسانه نماند
خانه دل نبود محفل بیکانه ز عشق	عاشقان جز غم معشوقه در این خانه نماند
در دریای حقیقت ز که جوئی که مجو	گوهر بحر حقایق در — درانه نماند

آشنا را غزل نوری رسوا چکند
شهد شیرین سخنی در بر بیکانه نماند

« قرآن »

گم شده در وادی دیوان منم	بیخبر از ملك سلیمان منم
گنج سیه گشته بھاك سیاه	تابه ابد از همه پنهان منم
قافله عمر گذشت ای دریغ	درین چه یوسف کنعان منم
جلوه نماید زرخم ذات حق	آینه جلوه یزدان منم
ذات وجودم همه بر ممکنات	ممکن واجب بر امکان منم
جوهر ذاتم بنگر در صفات	ذات وجودم ز چه انسان منم
برترم از خیل ملك در فلك	نیک چو افرشته بدوران منم
وحی سوی من شده از قرب حق	ذات حقم معنی قرآن منم
گاه بھاك ره و که بر سما	که بر خورشید درخشان منم
نوری دیوانه ام ای هوشیار	معتكف در گه رندان منم
پیر خراباتی عشقم هنوز	پیرو آن مکتب عرفان منم

مجو شده ذره صفت نزد هور
محو نظر بازی جانان منم

« کیستی »

ای لاله سیمیده بصحرای کیستی
محو جمال و حسن تو گردید عالمی
بانگ و خروش سینه من بر شد از فلک
عمرم تباه گشته تمنا کنم ترا
مرغ دلم ز نغمه آوا فتاده آه
گوهر فشان دیده ما آمدی بخاک
مجنون بینوای غم عشق تو منم
وامق منم که آتش عشقم بود بدل
سودائی دو چشم خمارت شدم خدا
نشکفته غنچه نو گل زیبای کیستی
عالم فدای تو به تماشای کیستن
من در هوای تو - تو بغوغای کیستی
ددشت بیکران به تمنای کیستی
ای مرغ خوش ترانه باوای کیستی
لعل بدخشی اوّل در بای کیستی
در حیرتم تو یار که لیلای کیستی
عشق آفرین بگو که تو عذرای کیستی
باشد گواه سر زده سودای کیستی
رسوای يك نگاه منم در زمانه آه
نوری بگو تو غم زده رسوای کیستی

« مینای عشق »

نا بسامانی سرو سودای عشق
خشک سوزان گشته یکسر در جهان
موج خیز و یر تلاطم تا ابد
سر به سر بگرفته ملک زندگی
کی شود خاموش اقطار جهان
مست و بیخود گشته پیر خانقاه
باده نوشان ازل رندان راه
پادشاه عقل و هوش اندر زمان
تا بگوش جان رسد فریاد ما
بندی بند وفا را بسته بین
آتش عشق آمد و زد بر وجود
بی سروسامان نگر رسوای عشق
کوه و دشت تپه و صحرای عشق
آمده این پیکران دریای عشق
بانگ و اغوئا و واغوائی عشق
از نوای نای پرغوغای عشق
تا که شد مینا زن صهیای عشق
جملگی بر لب می و مینای عشق
جان و سر بنهاد اندر پای عشق
از لب جانان شنو آوای عشق
بسته اندر بند نی درنای عشق
بر وجود خشک و تر ایمای عشق
نوری دیوانه شد آسیمه سر
در کنار خیمه لیلای عشق

« آشنا نبود »

جز درد و غم برغم ما آشنا نبود
در آتش زمانه چنان سوختم که هیچ
صبح امید دیدم و بزم طرب بسی
افسانه بود عشق و محبت بر روزگار
آنی دلم از غم دلها جدا نبود
بیمی بدل مرا از آتش و وزجرا نبود
بزمی طرب فزا چون نسیم صبا نبود
یا آنکه خود حکایت عشق وفا نبود

با آنکه بود گلشن عشاق با صفا
پروانه سوخت شمع خموش آمد ایدریغ
مارا بطرف باغ و چمن آن صفا نبود
هر شام تیره تاب سحر گفتم ای خدا
نوری روا ندید که دشمن شود پریش
یارب پریش خاطری وی روا نبود

« بریزد »

خوندل هر لحظه از مزگان و چشمانم بریزد
همچو ابر نوبهاری گوهر اسرار پنهان
از دو چشم خون فشان و نوك مژگانم بریزد
بسکه خوردم خون دل پیما نه در پیما نه هر دم
لخته لخته تا قیامت خون ز پیما نم بریزد
سوزم و گریم چو شمع روز و شب با آه افغان
اشك خونین روز و شب از چشم گریانم بریزد
تا نگیرد دامن ساحل همانا موج دریا
موج خیزان آب آتش ز زطوفانم بریزد
هر بلائی را کز آن بدتر نباشد دهر رسوا
بی مهابا بر سر و بر روح و بر جانم بریزد
آتش سوزان ناکامی و زهر نامرادی
آسمان بر سینه و بر قلب بریانم بریزد
کلی دریغا بر روانم آه سوزانم بریزد
گفت نوری کز نوای پر شرار شامگاهی
آن چنان سوزد تو گوی هستی جان را بکیستی
برسد که مردم شعله ها بردفت پندار و دیوانم بریزد

« نشد »

عارفی در دهر دون پیدا نشد
عارض زشت و پلید نایستد
کز مکافات زمان رسوا نشد
بی سرو سامان بود سامان عشق
درب مشاطه خود زیبا نشد
خیره شد رخسار خورشید سما
نازم آن سر را که در سودا نشد
خانه خمار شد ویران ز کین
روشن از نورش دل سینا نشد
جز سخن نبود ز عدل و داد هیچ
باد نوشتی در پی مینا نشد
مرغ حق خاموش آمد از نوا
عدل و داد دادگر اجرا نشد
ایلی افسونگر اندر خاک خفت
بانگ یا حق یا حقش بریا نشد
کرد پیری بیخت بر طرف چمن
از دل مجنون بجز غوغا نشد
بسکه از چشمان نوری ریخت خُون
سبز و خرم دامن صحرا نشد
خاک ره یارب چرا دریا نشد

« افتاده ام »

بسکه در راهش دویدم از نفس افتاده ام
در بیابان خار غم بر پای جانم بس خلمید
از نفس در دشت هامون چون جرس افتاده ام
خواستم نایکه تاز عرصه میدان شوم
جان بلب آمد مرا نك از هوس افتاده ام

بال ویر بشکسته در دام بلا گشته اسیر
بال ویر بشکسته در دام بلا گشته اسیر
بانك واغونای من بر کوش چنان کی رسد
بانك واغونای من بر کوش چنان کی رسد
نوری دیوانه ام در تاری شام ای دریغ
نوری دیوانه ام در تاری شام ای دریغ
ای دریغا دور از نور قیس افتاده ام
ای دریغا دور از نور قیس افتاده ام

« ازمن برید »

تالیش بر جام می شد آشنا ازمن برید
تالیش بر جام می شد آشنا ازمن برید
عهد خود بشکست ناگه آن طیب جانفزا
عهد خود بشکست ناگه آن طیب جانفزا
دل اسیر تارم ویش گشته در دور زمان
دل اسیر تارم ویش گشته در دور زمان
باده نوش آمد بنزد غیر و غیرت ز دشر
باده نوش آمد بنزد غیر و غیرت ز دشر
نوری رسوا بشد در دامن دشت جنون
نوری رسوا بشد در دامن دشت جنون
گفت یارب از چه رو آنمه لقا ازمن برید
گفت یارب از چه رو آنمه لقا ازمن برید

« گل »

از باد نوبهار بهستان دمید گل
از باد نوبهار بهستان دمید گل
آوخ که ازستم گری گردش زمان
آوخ که ازستم گری گردش زمان
ناگه وزید باد خزانى بطرف باغ
ناگه وزید باد خزانى بطرف باغ
از برده او فتاد برون غنچه امید
از برده او فتاد برون غنچه امید
جان شد ز دست عاشق رسوا برون زگار
جان شد ز دست عاشق رسوا برون زگار
شبنم گرفت برك شكوفای سرونار
شبنم گرفت برك شكوفای سرونار
خار جفا نشست چو بر پای بلبل
خار جفا نشست چو بر پای بلبل
کوتاه بود عمر گل اندر زمانه آم
کوتاه بود عمر گل اندر زمانه آم
مانند نوری شده از غم دوتا بدهر
مانند نوری شده از غم دوتا بدهر
از تند باد فتنه دوران خمید گل
از تند باد فتنه دوران خمید گل

« خروشان »

افسانه بگردونم افسونگر جانانم
افسانه بگردونم افسونگر جانانم
عمریست در این وادی سرگشته زهر بادی
عمریست در این وادی سرگشته زهر بادی
دور از حرم و دیرم بیگانه در این سیرم
دور از حرم و دیرم بیگانه در این سیرم
پروانه شمع جان بگرفته به پر آذر
پروانه شمع جان بگرفته به پر آذر
يك جرعه زدم از می در بزم مکر رندان
يك جرعه زدم از می در بزم مکر رندان
یوسف شده ام گوئی از جور فلک اینك
یوسف شده ام گوئی از جور فلک اینك
در حلقه جانبازی در گوی منای او
در حلقه جانبازی در گوی منای او
خوناب چگر ریزد از چشم من رسوا
خوناب چگر ریزد از چشم من رسوا

یس موج زند اشکم بر دیده طوفانزا
 غلطان شده بس گوهر در دامن خاکستر
 پر لعل و گوهر بنگر دامان من شیدا
 طبیعت مرا سرکش چون شعله شرافزا
 من گوهری دهرم کز نغز روان پرور
 با آنکه بود بردل داغ غم بسیارم
 چون عاقبت کارم باشد همه بی سامان
 موسی کلیم طور هردم ارنی گویا

نوری که شنیدی تو آن شاعر سودائی

سودائی عشق حق آن نکته پنهانم

« گم کرده ام »

من بشهر عشق یارب آرزو گم کرده ام
 داده ام از کف جوانی در ره عشق امید
 رشته الفت بریدم از همه الا زدوست
 پیر میخانه گجا باشد که تابیند چسان
 کام نادیده ز لعل شهد شیرین نگار
 گوهر علم و ادب افتاده در خاک سیاه
 خرقه تقوی ندانم در کجا افتاده دوش

فکر نوری ناپدید آمد بصرای جنون

تو بزن گوئی که من چو گان و گو گم کرده ام

« مادر »

ای مادر مهر پرور من
 هرگز نکنم ترا فراموش
 مادر تو عزیز جسم و جانی
 بی تو سرو جان مرا نباشد
 بگذار بچشم من تو پا را
 شبها چه بسا توتا سحرگاه
 تا آنکه بخواب نازگردد
 مادر تو فرشته زمانی
 ذرات وجود من توئی تو
 ای کشور جان فدای جانت

ای مایه عشق و زیور من
 ای کان عطا و گوهر من
 ای شاخ گل معطر من
 ای روح بزرگ و بیکر من
 ای خاک ره تو افسر من
 بیدار نشسته در بر من
 آسوده دو دیده تر من
 یا رحمت پاک داور من
 ای ذاب تو گشته رهبر من
 مادر که توئی - تو کشور من

تو تاج سر تمام عالم	ای تاج گرامی سر من
قدر تو فزون ز فکر و دانش	این نکته شدست باور من
جنت به قدم تو نهاده	خود گفته چنین پیمبر من
نیکوتر از آنچه هست و باشد	باشد به زمانه مادر من
نوری خق مادر است بسیار	بسیار عزیز با فر من
آن لعل بدخشی و در و گوهی	
سو کنند بحق که هست مادر	

« بی اثر »

بی اثرها اثر گذاشته اند	اثر از چشم تر گذاشته اند
خودرها کرده از سرای سه پنج	پا بهر بوم و بر گذاشته اند
رخت بر بسته از میان همه	خوش بجا سیم وزر گذاشته اند
دست افشان تمام و پا کوبان	بسر خاک سر گذاشته اند
بیخود از خود بعالم هستی	هستی شور و شر گذاشته اند
عارفان از نهاد هر پنهان	درو و لعل و گهر گذاشته اند
اینهمه نثر و نظم و پاک و بدیع	بهر صاحب نظر گذاشته اند
نوری بی نوا ندانی چون	
جان بدین ره گذر گذاشته اند	

« دریغا »

بجوشید دریای قهرم سراسر	که شد غرق موجش مرا جان و پیکر
بتازید بر دشت دل تند بادی	بتابید بر دامن فکرم آذر
بفرید بر کوه هوشم چو رعدی	بنالید بر تل عقلم چو تندر
ببارید بر مغز علمم چو بارش	درافتاد اسپند دینم به مجرم
بزد بر سرم چرخ دون تازیانه	بمیدان دوانم سبک تر تکاور
به سینه زدم آتش غم دمام	زدم بال و پر در زمان چون سمندر
ندانم از این تیز چنگی چه خواهد	ابر جانم این گردش چرخ واختر
چرا جای می ساقی بزم گردون	بریزد سم جانگدازم به ساغر
بدریای خون از چه هرگز ندانم	چه زورق شوم هی بهر سو شناور
دراین زرف دریا خدایا تودانی	نه لعلی نهفته نه لالا نه گوهی
فلک باد پائیسست در سیر هستی	چه بیجا بود سیر این گوی چنین
یکی را نهی تاج زرین به تارک	یکی را نهی تیغ تیزش به مقفر
نتابد دگر بر فراز دل ما	نه ماه و نه کوکب نه خورشید انور

بفارت برفت آنچه بودی دریغا
 ندانم چرا نیست آگه ز ما آه
 بافسانه طی شد مرا عمر بی گه
 مرا هست هر لحظه روز قیامی
 به گنج قفس همچو مرغ اسیری
 رخم زعفرانی شد از جور کیتی
 برای نجات سر و جان ناچیر
 اگر نیست بر کف مرا گنج بسیار
 تو کوئی چنان مجرم در زمانه
 جفایم کند بر من این دهر خودسر
 که جز خون دل هیچ نبود نصیبم

دریغنا ز نوری دریغنا دریغا

دریغنا ز فکر بلند هنرور

د آوا،

این حلقه بگوش ای دل کام و دهنی دارد
 دور از می و بزم وی در خاک ره افتاده
 هر لحظه ز دریای طوفان زده چشمان
 خاموش شباویزی در گنج قفس عمری
 بلبل به بن خاری بگرفته عجب مأوا

از شمع فروزان طبع شر افرايش

روشن بخدا نوری هر انجمنی دارد

دربانش،

ترسم آخر دود آهم طرف دامانش بگیرد
 در نوای بینوائی بانگ نای سینه من
 سخت گردد - درد بیدرمان عشق نا بسامان
 بی دوا باشد غم بیماری دلها به گیتی
 سوی کلخ خسروی اینسان مرو نا که که ترسم
 هان مرو جاننا بکوی دلبر جانانه تنها

نوریا بنکر که نا که گردش این چرخ وارون

با گران جانی آن جانی گران جانش بگیرد

« نوشم »

ز می عشق نوای دوست بسی مدهوشم
محفل دل شده روشن عجب از آتش دل
در گه یی رخ را بات مرا کشته گران
اشک طوفان زده بگرفته بره دامن جان
با وجودی که بود بر لب من مهر سکوت
نوری بیدلم و خون دل خویش مدام
جای می در قدح آورده دمام نوشم

« شه وار »

نسیم نو بهاری طرف گلزار
چمن سرسبز و زیبا دشت خرم
شقایق خنده رو آمد بگلشن
الاله داغ بردل همچو لیلی
چه سوسن یاسمن در دامن باغ
گل سوری سحر بگشود چشمان
بگوش جان رسد آوای بلبل
تو گوئی زندگی از سر گرفته
فرودمه خوش پرچم افراشت
نوید روح بخشی نو بهاری
زهی شادی زهی شور و جوانی
زهی نوری زهی این لعل شه وار

« گریستم »

از ابر دیده نا بدامن گلشن گریستم
دیدم چو بی وفائی دنیا بچشم ودل
بر شاخ سرو ولاله و سوسن گریستم
نوری صفت به خنده لادن گریستم

« دوست »

عمری تباه گشته ندیدم وفای دوست
نوری مجو صفا و وفا در زمانه آه
عمری بود که گشته اسیر جفای دوست
باشد وفا و عشق و محبت بهای دوست

« آئینه »

آئینه زمانه بشد تیره آه آه
در وادی طلب نهادهیم يك قدم
آمد سیاه و تیره ز آهم براه ماه
نوری امید نیست که بینی تو پادشاه

« پروانه »

مرغ دلم ز كوشك منزل پریده است زین منزل خراب پر از گل پریده است
 همچون نسیم جانب گلزار زندگی از بام این سرا بمراحل پریده است
 پروانه وار بال كشود و بشد براه از گرد شمع و خانه و محفل پریده است
 كوئی بسیر و ساحت دنیای دیگری از پیش پای مردم غافل پریده است
 از بسكه دید جور و جفا بیحد و حساب تا پیشگاه خسرو عادل پریده است
 مانند موج پهنه دریای پر خروش با صد نوا بدامن ساحل پریده است
 از بیم جان خویش بخون می طپد همی آو خ بھاك و خون چو مرغك بسمل پریده است

نوری نظر نما ز خانه دل باد و صد امید

آن طایر همافر بیدل پریده است

« شیراز نیست »

کارگیتی را عجب انجام و هیچ آغاز نیست نيك بنكر در جهان بابی پرویت باز نیست
 بس در غلطان بھاك تیره افتاده براه ليك دری در زمان چون گوهر شیراز نیست
 راز داران تا ابد خاموش از گفتار راز گوئیا گوش دلی دیگر بپانك راز نیست
 سعدی و حافظ خموش از گفتن شعر و غزل این دو شاعر را دگر اشعار پرا عجاز نیست
 بر شد از اقطار عالم صیت هر دو ایدریغ ای درینا زین دو غیر شهره و آواز نیست

نوری رسوا چه گوئی حد تو نبود دگر

بشه را تاب و توان شهر شهر شهباز نیست

« بارگاه حافظ »

حافظ عشق آفرین خاموش آمد از سخن از سخن خاموش آمد بلبل هر انجمن
 در دل خاك سیه مانند گوهر خفته آه آنكه شعر و شاعری از سینه اش خورده لبین
 همچو خواجو پیر خود خوش آرمیده تا ابد تا ابد رخسار پنهان کرده در جیب کفن
 عبرتی باشد برای اهل دل این بارگاه بارگاه حافظ وارسته از قید زمن
 خاك شیراز آمده خوش سرمه چشم جهان چشم خلقی در پیش باشد چه از مر دو چه زن

نوری رسوا چه گوئی بس سخن بیهوده هان

لب فرو بند از تکلم نزد حافظ دم مزین

« زادگاه من »

زادگاه من تو ای ناراد من ای بلا گردان جانت جان من
 پرورش دادی مرا در روزگار پرورش این سینه سوزان من
 تو مرا مهد غزل بودی بلی تو شدی خوش مایه عرفان من
 شاعری را در تو من آموختم ای خیال انگیز ای بستان من

در لواسان مرکز عشق و صفا
دامنت را نازم ای دامان پاك
بانك بلبل نغمه مرغان باغ
یادگار عهد زرتشتی مگر
بی سرو سامانی من عیب نیست
هم پدر هم مادرم رفته بخواب
در تو خفته عارفی بس دل غمین
گوهری از نسل زهرای بتول
زاده موسی امام هفته‌ین
نوری شعر و سخن گفتا چنین
سرمه چشم من بی برگ و بار
زاد گناه شاعر شوریده سر

ای صفا بخش دل و جانان من
پاك بودی پاك در دامان من
هوش از سر برد و شد الحان من
چون تمام کشور ایران من
چون توئی اینك سروسامان من
در دل خاك تو ای پایان من
آن برادر واعظ دوران من
گوهری زیبا درو مرجان من
آن بمالم آیت ایمان من
خاك نارن سرمه چشمان من
سرمه چشم دل گریان من
آمدی در دفتر و دیوان من

فخر بنما خاك نارن بر جهان
شاعری پروده ای بس نکته دان

« مغز »

یکی معجون بود در کاسه سر
چو گنجی سالها در سر نهفته
شکوفامی شود ناگه بدوران
زاجرام سمائی نیمه‌ی از آن
فرشته خصلتی گاهی بمالم
گاهی مانند خورشید فروزان
زمانی فوق عرش و آسمانها
چو طوفانی گهی در موج و فریاد
گاهی غرنده چون رعدی به کهسار
چو بستان خرم و سرسبز گاهی
چو طوطی خوش سخن در بزم دلها
چراغ جاودانی دل و جان
چو آهو مشکبار و تیز رفتار
چو دریا صاف و پاك و بی غل و غش
همه بود و نبود خلق عالم
تمام عقل و هوش راد مردان

نهان از حکمت بیدار داور
چو گنجی رمن هریندار و خفته
چو گلبرگی به فصل نو بهاران
زقشر خاك نیمه در گروگان
زمانی همچو دیو شوم و درهم
گاهی تاریك تراز کنج زندان
زمانی در دل دریا نهانها
گاهی آرام از هر فتنه آزاد
زمانی ساکت و آرام و هموار
زمانی زرد چون برگ گیاهی
چو شمعی نور بخش آب و گلها
سراج تابناك اهل ایمان
چو ترسان نيك فکرو نيك پندار
چو شعله پر شرر در قلب آتش
بود زین عضو اندر جسم آدم
بود بسته بدین معجون پنهان

اگر دقت شود بر گفته نغز
بود نامش به نزد جملگی مغز
تهی مغزی نوری داستان شد
که مغزش بافسانه توامان شد

«فریاد من»

این نوای نای من بانگ خروش
این صدای تگ نواز تار دل
هرکسی بشنیده این آوای دل
گفت بگذشته قرون و قرن‌ها
این فغان از شور عشق عاشقی
مرد مجنون و بشد لیلی ز دست
شمع دل مرد و بخاک ره فتاد
مرغ جان در گلشن دل پر نزد
شعر من رنگ غم دوری گرفت
نغمه جانسوز نوری را نگر
چشم بد دور از رخ زیبای او
چشم پوشیدی تو از خلق جهان
هست فریادم بجان فریاد من
عشق باشد نیست دیگر هیچ هیچ
این همه افسانه باشد هرچه هست

جمله هشیاران عالم مست مست
غیر مستی غیر مستی نیست نیست

«سوک مادر»

مادر بخاک گسور عجب آرمیده ای
مادر سروش غیب همانا شنیده ای
مادر بخواب ناز فرورفته ای بخواب
مادر پسر بگور تو بزرد ز دیده آب
تو پیرو ناتوان شده ای من جوان و شاد
عمر عزیز خویش چرا داده ای بیاد
عمرت بیادرفته که من نوجوان شوم
مشهور شرق و غرب ز شعر و بیان شوم
تو پرورش بدامن خود داده ای مرا
مادر زبزم و محفل ما پاکشیده ای
مادر بغیر رنج زدنی چه دیده ای
مادر دگر بگفته ماکی دهی جواب
مادر غم تو کرده دل زار ماکباب
من در نشاط و وجد تو غمگین و نامراد
در خاک سرد از چه فرورفته چون جماد
من نوجوان شوم بزمان کامران شوم
غبرت نمای خلقت و رمز جهان شوم
مادر تو در زمانه چنین زاده ای مرا

دادی ز شیر شیرۀ جان داده ای مرا
 تو بوسه ها بدون ریا میزدی بمن
 اندر سحر بگاه دعا میزدی بمن
 من در عوض چه کرده همه خشم و کین بتو
 مشت گره نموده و اخم جبین بتو
 مادر تو زنده ای تو نمردی بر روزگار
 نام تو جاودان بود آری چه نوبهار
 مادر بهار زندگی و جان من توئی
 اندر جهان دون سروسامان من توئی
 در سوک توست ناله مرغ دل اسیر
 فریاد مرغ سینه زند بر فلک صغیر
 من از تو مانده ام اثر اندر جهان خویش
 نام ترا کنم ثمر داستان خویش
 مادر تو زنده ای سخن از نای ملت است
 ابیات من بدهر الفبای ملت است

مادر جو شیر شیرۀ آن داده ای مرا
 ای وای بوسه ها ز وفا میزدی بمن
 مادر تو بوسه بهر خدا میزدی بمن
 فریاد و ناسزا ستم اندر زمین بتو
 بدتر از آنچه رفته سخن ز آن و این بتو
 مرده کسی کز او اثری نیست در دیار
 نام ترا بدفتر شرم کنم شعار
 آرام جان من دل و جانان من توئی
 زینها گذشته گلشن و بستان من توئی
 آری زمرگ تو بکشد مرغ جان نفیر
 مادر گذشت مادر بس ناتوان پیر
 سازم نثار خاک تو آه و قنای خویش
 زینت دهم ز تو دل و جان بیان خویش
 اینک سخن ز ملت و آوای ملت است
 مادر به احترام تو غوغای ملت است

نوری درود گفته بمادر درود پاک

صدها درود بر تو ایا در تابناک

« نفرین »

نفرین به بخت بد نفرین مرد وزن
 این واژگونه بخت بد شوم را نگر
 کلوخ ندیده روی خوشی در تمام عمر
 یک عمر کم نبود و بنیاد بر روزگار
 ای مرگ باد بر من و بر زندگی شوم
 آری که شهد مرگ بکامم به عشق او
 آنها که زنده اند همانند با امید
 چون نیست بخت نیک خدا را قسم بتو
 مرغ دلم ز ناله و افغان فتاده آه

نفرین هر دوزن به بخت بد و از کون من
 خون کرده صبح و شام به جام درون من
 عمری بسخت جانی و درماندگی گذشت
 ناخوانده درس عشق بنا خواندگی گشت
 مرگی که ساحت دل و جانم دراو بود
 مانند می هماره به جام و سبو بود
 من ناامید گشته مرا مرگ خوشتر است
 تلخی مرگ خوشتر و بهتر ز شکر است
 ای بخت بد نفرین بتو نفرین بتو

در تنگ نای سینه نوری نفس گرفت

ای واژگونه بخت تو همین بشتر تو همین بتو

« بیدار شو »

بیدار شو بیدار شو - خواب گران بود بس

بیدار شو بیدار شو - ناخفته چشم کر کس

بانگ خروس بشنو - در ملک جان سفر کن
تا چند در نیازی - غافل ز سوز و سازی
آوای خلق منکر - بگذار زود بگذر
یادی ز خیر و شر کن - امداد بر بشر کن
مست از کمی شرابی - آری خراب در خرابی
دل از هوس نگه دار - وز خار و خس نگه دار
آن رفته فوق خورشید - این در فراز ناهید
علت ندان بخوابی - در خواب بس خرابی
نوری بگفت پندی - پندی اگر پسندی
بگسل کمند از پا - از پای دل تو زیبا
بیدار شو بیدار شو - خواب گران بود بس
بیدار شو بیدار شو

رنک شفق نظر کن - از خواب خوش حذر کن
تا کی بخواب نازی - تا کی روان بازی
دنیای ژرف بنگر - بنگر بکوی و معبر
دامانکشان گذر کن - بر این و آن نظر کن
در زندگی بخوابی - در خواب دل کبابی
بیدار شو بیدار شو - هوشیار شو هوشیار شو
آن شد فوق گردون - این زد بتو نبیخون
علت چرا ندانی - تا چند سر گرانی
بیدار شو بیدار شو - هشیار شو هشیار شو
تا چند در کمندی - اندر کمند چندی
بنگر بعشق رؤیا - زیبا نگر سر و پا
ناخته چشم کرکس

« بر محمد »

بر من آمد بانگ قالو یا بالا
بر من آمد آیت حق يك ورق
بر من آمد دفتر علم و یقین
بر من آمد ممکنات و ممکنات
بر من آمد ای حبیب جان طیب
بر من آمد آنچه باشد ناپدید
بر من آمد رمز عرش حق بفش
بر من آمد در سالت هاسبل
بر من آمد خیر مردم از و شهود
بر من آمد جمله یکجا در حیات
بر من آمد وحی آن در آب و گل
شد نمایان بر من از غیب و دود
من بدیدم ذره ذره مو بمو
بر شده از هور تا خلد فصور
چون زخاک اسرشته اش یزدان پاک
خود بخود بیند بسی ذات و صفات
زین سبب بر تر زهر افلاک بود
دید آنهایی که بس اعجاز بود

دیدم نوری بدیدن باز شد

دیدنی ها دیده در اعجاز شد

بر محمد بانگ قالو ربنا
بر محمد آیه آیه حکم حق
بر محمد آن کتاب راستین
بر محمد مظهر ذات و صفات
بر محمد قم فائذر ای حبیب
بر محمد لیلۃ الاسرا پدید
بر محمد آن عروج و سیر عرش
بر محمد آیه ختم رسل
بر محمد امر حج و پس جهاد
بر محمد روزه و خمس و زکات
بر محمد آنچه وحی آمد بدل
آنچه بر او رفت از رب و دود
جنبش ذرات عالم تو بتو
از دل دریا گرفته تا به هور
آدم خاکی نیستند غیر خاک
آدمی بر شد ز فوق ممکنات
چون محمد فوق این ادراک بود
دیده دید محمد باز بود

«یاد باد»

یاد باد آن خنده های نوش نوش	یاد باد آن بانگ نوشا نوش
یاد باد آن غمزده چشمان مست	یاد باد آن ترگس مدهوش
یاد باد آن سینه و اندام تو	یاد باد آن دست و پاوگوش
یاد باد آن جلوه ها در جلوه ها	یاد باد آن نغمه خاموش
یاد باد آن نرمی ساق و برت	یاد باد آن گرمی آغوش
یاد باد آن پیکر سیمین عاج	یاد باد آن کیسوی تادوش
یاد باد آن قصه هادرگوه ودشت	یاد باد آن راه نور و یوش

یاد باد آن داغ نوری تا ابد

یاد باد آن سینه پر جوش تو

«دیر آشنا»

دیر آشنای من برو که ترارنده ام ز خویش	چون اشک نیمه شب زدیده برون نموده ام
ایتک شدم بید و واله چو کوه کن	دور از محیط عشق و جنون نموده ام
نشاختی مرا که منم عاشق تو آه	باعشق من مدام نمائی جسدل چرا
آه ز سوز سینه برآمد بفوق ماه	بیگانه بامنی و زشعر و غزل چرا
افسانه گشته زندگسی پرفسون من	امید من مرا فسانه بدوران نموده ای
بنگر بحال زار من و این جنون من	تو خود مرا واله و پژمان نموده ای
من قهر کرده ام ز تو ای سنگدل برو	زیرا خراب کاری و طنازو و بسی وفا

بر توری فسرده تو افسانه ها مخوان

عذرت قبول نیست برو در ره خطا

«کنم»

خواهم براه دوست فدا جسم و جان کنم	آری فدای دوست همین و همان کنم
دنیا و هر چه هست بدنمای پر ز شور	یکجا نثارمقدم او را رایگان کنم
من مرغ پر شکسته افتاده در قفس	از کنج این قفس همه آه و فغان کنم
خواهم شوم هم پر سیم مرغ کوی یار	خود را رها ز قید زمین و زمان کنم
هر چند مست باده عشقم بعشق دوست	مست از می سخن همه دردی کشان کنم
باد صبا کجاست که این آه سینه را	باوی چوپیک خوش خبری هم عنان کنم
مجنون اگر چه عقل و خرد را ز سر نهاد	من سر قدم بخاک جنون در جهان کنم
خونیکه خورده ام بشب و روز در جهان	مانند اشک سرخ زمزگان روان کنم
چون مرغ حق که چه شبها که تا سحر	بانگ نوای سینه به هفت آسمان کنم
دیوانه ام که نیست هراسم ز عاقلی	مدهوشم آنکه سر نهان را عیان کنم

آن نور پاک عشقم بر عشق برده راه

نوری ز عشق بر زبر لامکان کنم

« بازخواهم »

باز خواهم نظری بر رخ جانانه کنم
 بازخواهم سخن از عشق بگویم بر دوست
 باز خواهم بر ساقی روم از راه وفا
 بازخواهم که بسوزم چو یکی شعله به آه
 بازخواهم که بگریم چو یکی ابر بهار
 باز خواهم غم دل جمله با فسون گویم
 باز خواهم بشوم خاک ره دلبر خویش
 باز خواهم که چو نودی بشوم در بر یار
 باز خواهم که سیه زلف ورا شانه کنم

« گرفته‌ای »

ای باده نوش عشق که ساغر گرفته ای
 از باده امید ولایت شدی چو مست
 اندر ایاس فقر شدی بارضای دوست
 خاک ره علی شدی و از سر فلک
 غم نیست گرچه سیل حوادث شود بدید
 در بحر پر خروش که بیم فنا رود
 نوری ترا چه باک بود از شرار نار
 چون مهر مرتضی شده نقش نکین دل
 دست مرا بگیر که از پا افتاده ام
 کون و مکان و فلک را بذات حق
 بگذار جسم خاکی و بگذر بفرق عرش
 نام علی تا شده حرز وجود تو
 کشتی گدای کوی علی از ره صفا
 از جان شدی غلام شه‌نشاہ انس و جان
 چون ذره آمدی به بر مهر تا پناک
 نوری ز جان غلام غلام علی شدی
 دستی زدی و دامن قنبر گرفته ای

« پدر »

پدر ای جوهر علم و ادب و مهر وفا
 پدر ای برده بسی رنج و تعب در همه عمر
 پدر ای کان من و آئین صفا
 پدر ای برده بسر با الم این صبح و مسا

پدرای دور زساوس وریا در همه جا پدرای باخیر اذ درد و غم ما به صبا

پدر ای دیده توری بتوروشن همه دم

پدر ای بحر کرم لؤلؤ دریای سخا

« پیماننه »

من شمع و پروانه - من عاشق و دیوانه
 من ابله و من مجنون - من مایه هر افسون
 من باغم و غم بامن - غم کرده بدل مسکن
 که در صف زندانم که در بن زندانم
 با اینهمه سودائی با اینهمه شیدائی
 با اینهمه رسوائی با اینهمه بلوائی
 کو یارم کو یارم - کومونس و دلدارم
 بیتم همه جارویش آن نرگس جادویش
 خون بارد و خونریزد چون بادلم آویزد
 وای از نگه یارم - وای از رخ دلدارم
 پروانه روی او - دیوانه کوی او
 من نوری گمنام - گمنام و بدنام
 این میکشدم در بر و آن میندم بر سر

آواره به هامونم هم مسلک مجنونم

هم مسلک مجنونم غلطان شده درخونم

« همه اختر »

منکه اندر ره توجان وتن و سربازم
 جان من تا تو سلامت ز حوادث باشی
 تا که خاموش نگردد بزمان شمع امید
 اینقماریست که البته روان خواهم باخت
 ماه من از من افسرده نظر باز مگیر
 جان وتن در ره عشق تو سراسر بازم
 من بمیدان جهان رفته و پیکر بازم
 همچو پروانه دمسادم بزمان پر بازم
 جای شك نیست در این نرداگر سربازم
 که بامید وصال همه اختر بازم

منم آن نوری دیوانه که در عالم عشق

هر چه دارم به کف از کھتر و مهتر بازم

« سپاه منم »

آشنا غرق در گناه منم
 کافر و بت پرست لا مذهب
 دهری و بابی و بهائی هان
 مجرم و فاسق و تباه منم
 منکر برج و مهر و ماه منم
 غافل از عدل و دادگاه منم

بی کتاب و حساب و بی ایمان
به سر شیخ پر ریا دستار
خده و حيله و دغل بازی
ایده من مقدس و عالی
بخدا در جهان دون حق چو
دشمن شیخ و جامه سالوس
زشت باشد نصایح واعظ
اشتباه است کار ما همه عمر
گر نیم شاخ بارور بچمن
نوریم نوری پریشان حال
جمله آزادگان زمن مسرور
یار هر بینوا شدم از جان
لشکر حق ستائیم بنکر
جیش حق را بحق سپاه منم

« شدی »

ای دل تو باشراد غمش رو برو شدی
پروانه وار بر سر بازار سوختی
بگرفته بود گرد ملامت رخ ترا
خونیکه ریخت در شب هجران ز چشم دل
تومی شدی ز پیش نکارا فغان ما
نوری چه شد که مهر گرفتنی ز لب دمی
بایار مهربان همه در گفتگو شدی

« حجاب »

ای بی خیر ز تفکر ما
پندار و شعار ما بکیتی
هرگز سخنی خلاف دانش
دور است ز رسم آدمیت
اشرف به تمام ممکنات
علم و هنر و ادب بعالم
شو پیر و عقل ناتوانی
مانند هما نما قناعت
بیهوده زنی بما تو بهتان
باشد پی حق دلیل و برهان
نشیده کسی از زبان عرفان
کید و غدرو و جفا و عدوان
بنکر بخود ای شریف انسان
سراو حقه زندگی بود - هان
وز جهل و هوا بشو گریزان
می پوش دل از عطای دونان

ای خاکِ درت هزار سلطان	با همت مردمی برو پیش
چون لعلِ خوشاب در بدخشان	در حد کمال شو تو اکمل
تا کسی بدلِ حجابِ پنهان	از پرده برون خرام آنی
باشد گه نهفته ای بزنان	این گنج درون ودیعه حق
می باشد بدهر همجو نعمان	در معرفت و خدا شناسی
یک چند بزَن تو گو بمیدان	فرصت چه تراست همتی کن
تعریفِ خیر - خبر پریشان	تکذیبِ هنر - هنر نباشد
دانی که چو نی بود در افغان	نوری که چونی نوا نماید

از بی هنری کشیده فریاد

فریاد ز نای قلب ناشاد

« نگاه او »

فریاد ازنگاه دود چشم سیاه تو	دیدنی چه کرده بادل رسوا نگاه او
اندر بهار عشق و جوانی براه او	در خون طپیده طایر امید زندگی
حیرت فزاست سنبل تاج و کلاه او	بر سر نهاده از ورق گل کلاله ای
شد با صفا ساحت بستان ز چاه او	بس باشکوه جانب بستان نهاده رو
از پرتو فروغ رخ همچو ماه او	نخشب کجاست که شود مات درجهان
اندر زمانه خود بود این اشتباه او	بشکست عهد خویش چو پیمان در زمان
خواهم ز حق همواره بعالم رفاه او	هر چند خصم جان و دل من بود رقیب

نوری بسوخت در شرر آتش فراق

بر شد ز فوق عرش برین دود آه او

« بس است »

باش خاموش دمی ناله شبگیر بس است	نوریا لب زسخن بند که تقریر بس است
به سر صفحه دل اینهمه تحریر بس است	دفتر دل شده از شرح الم مالا مال
پای جان بسته زبیداد به زنجیر بس است	وارهان جان و تن از دام جهان بهر خدا
سر قدم ساز در این راه که تاخیر بس است	شو مهیا ز پی رفتن سر منزل عشق
بی خبر تابکی و چند که نخجیر بس است	صید گرگ اجل عاقبت کار بدهر
سیر در طرفروم و کابل و کشمیر بس است	با تخیل چه بگردی همه اکناف جهان
رنج اندر طلب و خواهش اکسیر بس است	از سفالین بلا باده غم نوش نما
بدم مرگ دگر حیل و تزویر بس است	پیر گشتی و بود از پی پیری مرگی
هرزه رانی همه دم چون فلک پیر بس است	میکشد این فلک پیر جوانان همه را
به بر پیر قدر اینهمه تدبیر بس است	هیچکس را نبود راه گریزی ز قضا

بی تعظیم خدا کن کمر خویش دو تا سروقدت چو کمان در بر هر میر بس است
 حیلۀ بازی است عجب رویه این چرخ دورنگ که بصد حیلۀ وی حله آن شیر بس است
 نوری گم شده دل با غم دلسدار بساز
 گو که مارا غم او با همه تفسیر بس است

« جانان منی »

ای طیب روح قدسی گوهر جان منی گوهر فرزانه دل روح وریحان منی
 حجت پروردگاری آیت اسرار حق یر تو خورشید تابان ماه کنعان منی
 آیه والشمس باشد آیتی از روی تو والضحی را اصل معنی ذات سبحان منی
 انبیا را رهبری و اولیا را سروری شمع بزم قرب حق آن نور یزدان منی
 یوسفی در صورت و سیرت به آئین صفا خسرو نیک اقتداری شاه ذیشان منی
 باز باندا همی گویم دمام تا قیام ای سرو جانم فدایت خوش توسلطان منی
 نوری افسرده گوید کای شه ملک وفا
 صد چو جان من بقربانت که جانان منی

« نگویم »

منکه حرفی از جفای دهر و دونه‌ور نکویم مدتی خاموش باشم چون جمادی در کناری
 هر چه می‌تازد بتازد اسب بیدادی بمیدان دیگر از تک تازی این انجم و اختر نکویم
 آنچه میبارد ببارد خون ز چشم بی‌نویان لحظه های بینوائی را بهر معبر نکویم
 من قسم خوردم بخون پاک دلداد عزیز تا اید از عشوه ساقی گل پیکر نکویم
 اذ دل آزاری گریزانم بکوه و دشت و وادی آه دل را میزنم دامن که با دلبر نکویم
 شاعر گمنام تا هم بیخبر از صبح و شام لب فرو بندم دگر از باد و ساغر نکویم
 دیده ام بسیار تلخی در جهان پر ز غوغا با که گویم آنچه دیدم بهتر و خوشتر نکویم
 آن یکی بنهاد گام خود بفوق ماه کردون این یکی افتاده اندر خاک کورو کر نکویم
 مهر شد کام و دهانم مدعی بگذر تو بگذر در گذر از من که اینک دیده در کشور نکویم
 آخرین اشعار شور انگیز نوری بود و باشد
 شعر دیگر از برای زیشت دفتر نکویم

« منست »

هر آنچه بود و بود در جهان برای منست جهان و بود و نبودش همه سرای منست
 منم که بانگ بر آورده ام ز سینه خویش غریو و لوله دهر از نوای منست
 مرام و ایده و پندار و مسلک من دانی که رمز عشق و مودت مرام و رای منست
 بکنج دانش و بینش اگر نبردم پی بکنج دل برسیدم که این نمای منست

خدای آنچه بود فوق آن خدای منست
 قدر ستاده بره سیر وی گدای منست
 بزرگ فکر من و درک بی همای منست
 کتاب زندگی زنده ابتدای منست
 فنون علم و هنر شعر جانفزای منست
 که زنده زنده دلی از نوای نای منست
 صغیر مرغ خوش الحان و آشنای منست
 بلند پایه همت به زیر پای منست
 همین مناعت طبعم بکف لوای منست
 فنای را نبود ره بدقتیر نوری
 به مشق دوست فنا گشته خود فنای منست

صفات و ذات بیکجا خدا بهر جایی
 قضا نبرده با سرار قلب ما راهی
 فلك بزرگ بود نی به پیش عزم عظیم
 نخوانده يك وری از کتاب ابجد و با
 دروس چبست بجز حرف بی سر و پائی
 منم که زنده نمودم روان آزادی
 سفیر شعر من از سوی دل کشید صغیر
 نه مدح خواهه بگفتم نه ذم دربارش
 منم که عزت نفسم بود بحد کمال

جانان منی

لعلیتی عشوه گری طناز و جانان منی
 ماهتابی اختری افلاک و کیوان منی
 شاهکار عشق پاکی ماه کنعان منی
 خوبی و پنهان و پیدائی توسلطان منی
 خوش بهر آهنگ و آوا خود غزلخوان منی

شاهدی شیرین لبی عشق من و جان منی
 آسمانی آفتابی آیتی افسانه ای
 یوسف حسن آفرینی در جهان زندگی
 رمز خوبی هر چه بود و هست در ملک وجود
 هر چه گویم از خصال تو ایانیکو خصال

تا ابد گویم به عالم نوری دیوانه آه
 زیب اشعار من و ابیات دیوان منی

گرفته ام

ترك وفا ز مردم دنیا گرفته ام
 بیکانه گشته ازل و دلها گرفته ام
 دامن غم چو دامن صحرا گرفته ام
 با هر زبان که بود به تنها گرفته ام
 از پرده نهان به نواها گرفته ام
 پایان ره بشور و بغوغا گرفته ام
 چون خاک ره به مقدم او جا گرفته ام
 دامن زاشك دیده چو دریا گرفته ام
 خاموش گشته نای ز آوا گرفته ام
 دل را بدستانی زیبا گرفته ام

عمری بود که ترك تمنا گرفته ام
 پیوند خویش و ه که بریدم زیار خویش
 کنجی نشسته با غم خود گفتگو کنم
 تنها منم که شهر سخن را بیک زبان
 از نای و ناله های من و عشق صدنوا
 چندی اسیر آه و فغانم براه دوست
 بگذشتم از سریر و مکان توانگری
 دیدم چو نیست پایه گیتی بجز سراب
 مرغ شکسته بال و افتاده در قفس
 بریدم از جهان دل و بستم بدستان

نوری چو پادشاه سخن آمدی بگو
 با يك غزل غزال دل آرا گرفته ام

همی

جلوه جان مرا جانانه میداند همی
 با که گویم راز پنهان راز پنهانی دل
 در حقیقت گفته ام من آنچه گفتم ایدریغ
 گنج عشق و راستی در سینه ما شدننهان
 آشنا شد این دل شوریده بازلف دراز
 خانه دل شد خراب از سیل اشک چشم ما
 عاقلان مدهوش از گفتار پر معنی من
 نوری رسوا چو مجنون شد سوی دشت فراق
 وه که آن زیبا صنم در خانه میداند همی

جانان منی

پادشاه ملك خوبی راحت جان منی
 رهن هستی از تو باشد سر پنهان منی
 ای بقدرت قدرت حق خود تو برهان منی
 آیت سر خدائی ذات سبحان منی
 نام داری عشق پاک قلب پثرمان منی
 آنچه دوری از من رسوا که جانان منی
 لوح هستی را توئی سر لوحه طغرا همی
 قادری از قدرت حق قدرت آرائی نما
 آیتی از جلوه ذات حقیقت در مجاز
 جز تو و عشق تو نام تو نبود هیچ نام
 نوری دیوانه گوید هر زمان با صد نوا
 جان و دل ما فدایت نور چشمان منی

توئی

شمع جان و دل ما گشته و پروانه توئی
 مایه زندگی زنده دلان در شب تار
 مستی جام می و ساقی و ساغر همه هیچ
 خبرم نیست که باشد بجهان غیر تو آه
 دیده ام آنچه بدیدم همه از دیدن یار
 نرکس از نرکس جادوی تو سرمست و خممار
 همه افسون بود این گردش و ارون سپهر
 صدف هستی ما گشته تھی از دریاك
 در دریای وفا گوهر شاهانه توئی
 نور امید بهر محفل و کاشانه توئی
 جام جام ازلی باده و پیماننه توئی
 باعث دیر و حرم کعبه و بتخانه توئی
 پرتو مردمك دیده فتانه توئی
 مایه بیهشی نرکس مستانه توئی
 همه افسانه بود این همه افسانه توئی
 بدل خانه دل آندر فرزانه توئی
 گر نبودی بخدا هیچ نبودم من زار
 رونق زندگی نوری دیوانه نوئی

خندان

نه بمنز فکر و دانش نه بسینه حس و وجدان

نه بسر هوای دلبر نه بدل امید جانان

نه دگر خرد بجانها نه دگر وفا بآنها
 نه محیط پر محبت نه بساط شادمانی
 نه فریضه خدائی نه پدیده سمائی
 نه دگر نوای بلبل نه دگر صدای مرغی
 نه دگر ثواب در کس نه دگر ره صوابی
 نه دگر حقی بعالم نه دگر وجود آدم
 همه در فساد و شومی همه زشت تر ز بومی
 همگی بخواب غفلت همگی در این مذلت

نه دگر شعار و شعری نه دگر شرار و شوری
 نه دگر سخن ز نوری نه نوای او بدوران

من

وہ کہ عمری همه عصیان و خطا کردم من
 جای تسبیح و تقدیس و سپاس یزدان
 نی دلم شاد بود از روش شاه و گدا
 پا زدم بر سر نیک و بد این عالم دون
 نه رهی رفتم و نی راه نمودم بکسی
 نه شدم مرد سخن نی شده خاموش دمی
 نه فقیهم نه معلم نه پزشک و نه حکیم
 وای بر حال من و روز من و شام ابد
 این همه سهو چرا وین همه بی راه چرا
 کشتی جان و دلم گشته بگرداب بلا
 نوری بی خبرم هیچ ندانم شب و روز
 گر همه زشت و خطا بود مرا کار بدهر

همه را با نظر و شرط رضا کردم من

شدیم

ما بیک غمزه ز چشمان تو مغرور شدیم
 بامیدی که بکوی تو سر و جان بنهیم
 ز می وصل تو نومید مبادا دل ما
 شعله سر کش عشق تو برافروخت شرار
 نور پاکی که عیان گشته ز اسرار خدا
 بیخود از خود شده و خرم و مسرور شدیم
 سر قدم کرده ز کاشانه خود دور شدیم
 که ز میخانه عشقت همه مخمور شدیم
 ما پی دیدن وی تا بدل طور شدیم
 موسی دل شده گم جانب آن نور شدیم

جز ره دوست نپوئیم رهی در گیتی
او سلیمان زمانست که ما مور شدیم
بسکه پوشیده سخن گفت بهالم نوری
وه که ما نیز ز چشم همه مستور شدیم

نهیبنیم

بملك عشق بجز او دگر نمی بینم
هر آنچه هست که ببنم هر آنچه نیست که نیست
عس نبوده جهان را بناز اول کار
محیط عشق بودایمن از عناد و فساد
غرور و کبر بود از خطا و نادانی
خמוש نوری گمنام از سخن آنسی
که در بیان تو شهد و شکر نمی بینم
بغیر دوست دراین بوم و بر نمی بینم
من آنچه نیست بود زو اثر نمی بینم
ز کار گناه حقیقت ضرر نمی بینم
شاه راه امیدش خطر نمی بینم
به بزم علم و ادب شور و شر نمی بینم
خمش نوری گمنام از سخن آنسی
که در بیان تو شهد و شکر نمی بینم

چرخ زمان

ما بمی خوارگی ارشهره درایام شدیم
جام می خوش بود از دست تو ای ساقی عشق
خم نگشتیم بر چرخ زمان در همه عمر
خانه ها گشته خراب از اثر فتنه بدهر
گر غم هجرتو بسیار بود جان فرسا
دست صیاد قضا بال ز سیمرغ بخت
نوری دل شده گفتا بحریفان نه عجب
که پرو بال شکسته هله در دام شدیم

آمده ام

من بامید وفایت بوجود آمده ام
ناشنیدم بجهان نغمه پر شور ترا
شورشی بود مرا عهد جوانی بر سر
شد پدیدار چو مینای می عشق نهان
مدعی چند سخن از من عادی و نمود
واعظا قصه اسلاف چه گوئی بر ما
هر که آمد پی سودای پراز سودولی
نوریا بنده صفت در بر استاد غزل
از سرا پرده غیبی بشهود آمده ام
پیش رخسار مه تو بسجود آمده ام
بی خبر از همه گفت و شنود آمده ام
اینک افسرده و بی حال و خمود آمده ام
غافل از ماهیت بود و نبود آمده ام
منکه واقف ز همه ملك نمود آمده ام
خود گواه دل پژمرده هود آمده ام
کس ندانست که من بهر چه سود آمده ام

میخواهی

ایکه با نیرگی دل خبری میخواهی	خبر از دل شدگان از نظری میخواهی
تاری دل بنما دور همانا بجهان	گر ز اسرار حقیقت اثری میخواهی
کن منور ز چراغ هنر این کلبه تار	گر که در خاطر خود هر هنری میخواهی
ز خطا بگذرد و بگذار قدم سوی فنا	گر ز آهوی ختن مشک تری میخواهی
توجه اسرار نمائی که منم بحر امید	تو که اندر کف خود سیم وزری میخواهی
دل بدریا بزین و دیده چو دریا بنما	ایکه بیرون ز صدف خوش گهری میخواهی

نوریا دست و دل از خوان تعلق بردار

گر ز معشوقه خود جلوه گری میخواهی

میسازم

پروانه و شای ای دلبر میسوزم و میسازم	افتاده بسدل آذر میسوزم و میسازم
تو بیخبری از غم من بیخبر از عالم	در عالم دون پرور میسوزم و میسازم
اندر گرو می شد نقد دل و جان ما	دور از طرب و ساغر میسوزم و میسازم
مژگان تو زد تیری بر سینه پر آذر	از سوزش آن خنجر میسوزم و میسازم
از دوری روی تو ای ماه شب تارم	چون کودک بی مادر میسوزم و میسازم
از هجر رختای گل در دامن این صحرا	چون عود بهر مجمر میسوزم و میسازم

نوری پریشانم پژمرده بدورانم

از پای همی تا سر میسوزم و میسازم

چرا

چرا ناتوان خود توانگر نسازی	چرا خود توانگر بکشور نسازی
چرا گنج خود را دهی رایگانی	چرا فکری از بهر گوهر نسازی
چرا تن بخواری بدادی بعمری	چرا خانه را پر ز زیور نسازی
چرا ای سیه روز در زندگانی	تو خود صاحب قدرت زر نسازی
چرا حق نخوامی ز باطل ستانی	چرا جان مهبای کیفر نسازی
چرا خصم دون شاد و خرم بکیتی	چرا با عدو کار یکسر نسازی
چرا خفته ای در کنار تباهی	چرا واژگون چرخ چنبر نسازی
چرا کشتی دل شود غرق دریا	چرا یا تدابیر لشکر نسازی
چرا بت پرستی نمائی بدوران	چرا بت شکن کاربشکر نسازی

چرا شعر نوری نخوانی زمانی

چرا این غزل زیب دفتر نسازی

قیامتش

نکار من که مات شد عقول از شهامتش
هزار سرو ویاسمن بصبحن باغ و بوستان
اگرچه فتنه زان بود ره امید و زندگی
هر آنکه گوی دل بزد در این میانه از جهان
همان عزیز جان بود که گشته مست جام می
بغمزه میکشد بخون روان مرغ آشنا
بکشت نوری غمین ز غمزه های آتشین
خدا کند که بنکرد دوباره در قیامتش

بگرییم

خواهم ز غمش واله و دیوانه بگرییم
چون سوخت وجودم همه از آتش بیداد
خندند بما گر که بمیخانه ز شادی
پیمان شکنی گرچه بود کار جهانی
افسون بود این زندگی شوم سراپا
بیگانه شدم از همه جز این دل پر خون
ویران شده از تیشه بیداد دل ما
کاشانه امید فنا گشته بدوران
نوری غم دل را نتوان گفت باغیار
در گوشه غمخانه غریبانه بگرییم

اعجاز

ای آنکه توانگری بصد ناز
کردی ز عناد و خود پرستی
مستی ز می غرور بیجا
بشنو ز من ای ستمگر شوم
مشکن پر جان مرغ بسمل
مپسند دل و را شکسته
آهسته بران به راه ماشین
آئین ستم بسی نیاید
ناکی ز نوای نسی گریزی
من نان تهی بکف ندارم
با ناز و نعم همواره دمساز
چون طبل تهی جهان پر آواز
غافل تو ز چرخ شوخ و غمناز
شومی منما چو نفس پر آژ
با پنجه قهر و کین چو شهباز
گر هست ترا هوای پرواز
مشتاب و مرو چنین تو پر گاز
از پرده برون درآیدی راز
تا چستد بدام نغمه جاز
تو لب نرنی به بره و غاز

نوری سخنی نکفت هرگز
تا آنکه در او نموده اعجاز
افسوس بدهر خود پرستی
وز باده خود سری تومستی

آئی

بلبل افسرده شود گر تو بگفتار آئی
گل سوری بدرد جامه بتن گاه سحر
مست و مدهوش فتد نرگس بیمار همی
نفر وشم بهمه ملک جهان موی ترا
منکه بیمار غم هجر توام بهر خدا
دل دیوانه ما را که قراری نبود
شد گرفتار غم و درد به عالم نوری
او گرفتار بدام سر زلف تو بود
تویی دیدن وی با همه اغیار آئی

فریا دکن

یکدمی مرغ روان را از قفس آزاد کن
تا بکسی باشد اسیر دام صیاد قضا
کرده بیداد خزان غارت گل باغ صفا
شور شیرینسی بر آرزو دل با امید وفا
تیشه بیداد ظالم می کنند بنیاد ما
زشتی بیدادگر را از چه بر جان میخوری
این همایون نغمه را بهر خدا دلشاد کن
دام را بکسل زهم بیخا نمان صیاد کن
نوبهارا از گلستان رفع این بیداد کن
زنده در ملک جهان شور غم فرهاد کن
تو تبه کاران دون را رخنه در بنیاد کن
جان و دل را خود بری از زشتی بیداد کن
نوریا تا چند نالی در دل شبهای تار
مرغ یا حقی مگر کم ناله و فریا کن

بنالم

تا چند در این کنج فقس زار بنالم
جان بر لبم آمد ز غم دوری جانان
خون شد دل نامد بر ماطر فیه طبعی
دامان حریفان همه پر لاله و سوسن
مانند یتیمی که ندارد سرو سامان
دیوانه و شومست و غزلخوان و سبکبار
تا کی ز فراق رخ دلدار بنالم
تا کی ز غم دوری آن یار بنالم
در آتش تب واله و بیمار بنالم
من بهر گلی در بر هر خار بنالم
هر نیمه شبی در پس دیوار بنالم
کاندر بر هر پیهش و هشیار بنالم
از گسسته نوری بدلم بس شرر آمد
تا صبح قیامت زتف نار بنالم

خویش

ساغری خواهم زدست شاهد و دلدار خویش
هر دلی باشد گرفتار دلی اندر جهان
آنکه گفتا من ترا یارم بغمخواری مدام
واعظم فرمود بگذر از ره میخانه دوش
از فشار غم بشد قلب پریشم پر زخون
دی ز دوری و فراق آن مه برج وفا
هرچه گشتم من نشد پیدا مرا اهل دلی
بی نیازم از همه لعل و گهر اندر زمان

گفت نوری نیست دیگر حاجتم بر جام می

تا بود پر خون چو خم این دیده خون بار خویش

می بینم

هرچه بینم همه را پاک و نکومی بینم
همه پیدا و نهان در در دل پیدا و نهان
گرچه ناریک بود سینه ز دود آلام
مستی ما نبود از می و میخانه بدهر
غیر او هیچ بود آنچه بود در بر ما
دوستی می نرزد خلق جهان را بجهان
چشم امید بریدم بخدا از همه جا

نوریا نور خدارا بنگر در دل خویش

دل شیدای ترا محیط هو می بینم

زده ای

بارها بر دل ما نیست غم زده ای
دیده بکشودی وز گوشه چشمان سیاه
چشم ما گشته چو دریا براغیار همی
وہ کہ چون هود بسوزد سرجان من زار
سوخت از آتش رخسار توهستی وجود
جام جم نیست مرا بر کف یا ساقی عشق
من ز دوری لب لب جان بلبل آووده مدام

تیر مژگان بدل دیده پر نم زده ای
محفل دل شده گان را همه برهم زده ای
من ندانم زچه پدر دل این زده ای
زان شررها که بجان دل آدم زده ای
آتش عشق عجب بر همه عالم زده ای
باخبر باش اگر کوکبه جم زده ای
توبه پیمانہ لب خویش دمام زده ای

پشت نوری شده از بار فراق چو کمان

توره دین ز کمان ابروی پر خم زده ای

گرفته ام

عمری بود که ترك تمنا گرفته ام
پیوند خویشتن ببردیم زجان و دل
کنجی نشسته با غم دل گفتگو کنم
از نای و ناله های نی عشق بیخبر
چندی اسیر بانگ و نوای دل اسیر
دیدم چون نیست پایه دنیا بخز بر آب
مرغ شکسته بال و افتاده در قفس
ببریدم از جهان و گذشتم بکوی عشق
گریم چو شمع و ناله نعایم چونی دریغ
ترك وفا ز مردم دنیا گرفتم ام
بیکانه گشته ازل و دلها گرفته ام
دامان غم بخانه چو تنها گرفته ام
گوش دل از فغان و نواها گرفته ام
دل را اسیر نغمه و غوغا گرفته ام
دامن زاشك دیده چو دریا گرفته ام
خاموش گشته نای ز آوا گرفته ام
دیوانه وار دامن صحرا گرفته ام
از این شراره ها که من از نا گرفته ام

نوری منم که با غزل آشتین خویش
دین و دل از نیکار دل آرا گرفته ام

شدم

دلبر! من ز فراق تو زمین گیر شدم
بسکه اندوه و الم بردل و جان خانه نمود
هوس زلف سیاه تو نمودم بخیال
تیرمژگان چه نهادی بکمان ابروی خویش
شیر دل بودم در پیشه مرا بوده مکان
بغدا تازه جوانم ز غمت پیر شدم
وہ که از غصه و اندوه زجان سیر شدم
بخیال سر زلف تو بزنجیر شدم
من بیچاره نگر چون هدف تیر شدم
آه و صدآه که در چنگ تو ننجیر شدم

گفت نوری که ز دام تو نتوان رستن آه
بهر آزادی خود گرچه به تدبیر شدم

رفتی

عجب که رشته پیمان خود گسستی و رفتی
مگر که عاشق شیدا چه کرده بود شکفتا
شکایت دل پر خون کجا تواند برد
مرا دچار غم بی دواى هجر نمودی
دل اسیر قفس همچو بلبل کردی
نیکار مازچه عهد و وفا شکستی و رفتی
که باب عشق برویش چنین بستی و رفتی
به غمزه ای تو روانش عجب بستی و رفتی
دلم ربودی و بار سفر به بستی و رفتی
خودت ز دام بلا ناگهان بستی و رفتی

بدام غصه فکندی تو نوری رسوا
چو مه به هودج زرین همی نشستی و رفتی

ما نگفتیم

نرگس مست ترا گفتند بیمارست اما ما نگفتیم
مردم چشم ترا گفتند خونخوارست اما ما نگفتیم

هر که دید آن عارض نیکو سخنها گفت بادل
 پیش رخسار تونا چیز است نورماه خورشید
 عاشقان اندر بس دیوار کویت شام و بامی
 کارگر شد تیر عشقت بر دل بیدل به گیتی
 تو بخواب ناز بودی ای بت رعنا چه دانی
 دل شده مدهوش و بینود در ره مهر و امیدی
 جذبه چشم سیاه تو بود بس خوب و زیبا
 بلبل نالید از عشق گلی در ظرف بستان
 اشک چشم ما بخاک ره فتاد و گشت غلطان

نوری دیوانه بعد از سالها آمد به راهی
 عارفان گفتند رهوار ست اما ما نکفتیم

جام جام

رنگها دیدم ز گلها در گلستان صبح و شام
 يك بنام لاله دیگر یاسمن مینای مست
 اطلسی شب بو شقایق نسترن سوسن بباغ
 هم بنفشه رازقی و میخک و کوبک همی
 هر چه گشتم بیشتر آن گل که بدمقصد دل
 باغبان چون دید باشم واله و آسیحه سر
 اینهمه گل هر چه میخواهی بچین از شاخسار
 کفتمش آن گل که میخواهم در این گلزار نیست
 گفت آخر آن چه گل باشد بگواز ناموی
 گفتمش آن گل که میخواهم گل آزادی است
 باغبان اندر تحیر رفت و کفتا کای شکفت
 آن گلی را طالبی که خلق عالم را زمهر
 آنکلی را خواستی کاند در جهان ظلم و کین
 آن گل بیخار خواهی تا که از خار و خسان

نوگل آزاد و خندان زندگی بخش روان
 زندگی بخش روان مردوزن از خاص و عام

دروغ

گفتم به عمر خویش چه صبح مسا دروغ
 باشد دروغ زندگی جمله مرد و زن

صبح و مسا دروغ من بی نوا دروغ
 مرد و زن زمانه زشه تا گدا دروغ

در رخ دروغ و جنت و خلدو جزا دروغ
 خود روزگار و اختر و ماه و سما دروغ
 قانون دروغ و عدل دروغ و قضا دروغ
 افسانه ها دروغ بلی جا بجا دروغ
 پندار ها دروغ و گناه و خطا دروغ
 فکر پز شک و معجزه های دوا دروغ
 کردار ما دروغ چه پندار ما دروغ
 رمالها دروغ و کتاب دعا دروغ
 جز يك نمونه هر چه بود ای خدا دروغ

روز ازل دروغ و حساب ابد دروغ
 من شاهکار اصل دروغم به روزگار
 مردم دروغ و آنچه ز مردم شنیده ام
 تکذیب می کنم هر آنچه شنیدم بعمرخویش
 من منکر تمام عقاید شدم بدهر
 بیماری روان من اندر جهان دروغ
 باشد دروغ این همه کردار ما دریغ
 جن و پری دروغ و زمین و زمان دروغ
 يك خط راست نیست درهمه اجرام جز رومد

نوری دروغ و دفتر شعرش بسی دروغ

ابیات وی تمام ز سر تا بیا دروغ

تاج

می سزدار که بیکیری زشهان جمله خراج
 آفرین بر تو که دل از همه کردی تاراج
 که نمودی بدم تیر خدنگش آماج
 روز روشن بشود بر من مسکین شب داج
 ای که بودی تومرا درهمه جا شمع و سراج
 ترسم آخر که درافتی بکمند ای دراج
 اندر این ملک بگیری زمن و دل همه باج
 مهسکی را بنگر گشته به راحت خراج
 کشته سر گشته در این بحر چو پیچان امواج

ای که بر سر بنهای ز گل احمر ناج
 بایکی غمزه دل و دین همه ینما کردی
 این کبوتر چه گنه کرده ای ساخت کمان
 گر نبینم رخ همچون قمرت در شب تار
 کلبه دل شده از دوری رویت همه نار
 به تماشای گل و سنبل و ریحان رفتی
 شاه حسنی و سزاوار بود آنکه همی
 نوری اندر رهت ای دوست گذشت از سر خویش
 خوش گرفتار به گرداب غم عشق توشد

خسر و مملکت ماه و شان جمله توئی

مهورشان جمله بکوی تو گدا و محتاج

خدا حافظ

مرابی توست چا نا زندگی مشکل خدا حافظ
 نبرد من از آن خرمن جوی حاصل خدا حافظ
 ولی من میروم از کویت ای فاضل خدا حافظ
 برون گشتم چو دیدم خویشتن جاهل خدا حافظ
 شنو پند مرا هستی اگر عادل خدا حافظ
 مباح از این مکافات جهان غافل خدا حافظ

ز کویت رفتم ای جانا من بیدل خدا حافظ
 رخت باشد بگینی خرمن حسن و دل آرائی
 بکویت عارفان آیند از هر سو و هر جائی
 چو دیدم بزمگاهت را مکان عاقلان آری
 عدالت پیشه کن گر نام نیکو در جهان خواهی
 جهان دار مکافات است آری در جهان نداری

میان مقبلان طاقی چو طاق ابروی زیبا منم درعشقبازی طاق ای مقبل خدا حافظ

رود توری وهردم اشك حیرت از بصر ریزد

که بر وصل تو آخر او نشد نائل خدا حافظ

حافظا

آفرین بر تو که اینگونه نجاتم دادی
چون بدیدیکه من از عشق تو بیخود گشتم
واله و شیفته دیدی زغم خویش مرا
منکه جز خاك سیه بیش نبودم زازل
بردلم عشق نهادی وغم هر دو جهان
چون شهیدان بلا تشنه دیدار توام
قلب من آینه دار رخ جانانه بود
بره عشق ز مردن نه هراسم هرگز
حافظا نوری رسوا ز تو آموخت سخن

بعد از این دست من ودامنیت ای روح بزرگ

ای که از کان کرم حال زکاتم دادی

غریق

بیا ز راه کرم شام ما نما چو صباح
به بحر گمراهی جهل گشته ایم غریق
بگوش جان ودلم آمدایم ندا از غیب
بملك تن بحقیقت اگر نظر گنی آنی
دمی بیا و نظر کن بجزم می خواران
برای آنکه شوی ایمن از حوادث دهر
اگر که طالب اسرار حضرت حقی

تو نوریا! اگر آن گنج معرفت خواهی

بباید آنکه ز عشق آوری به کف مفتاح

نشنیدم

در این زمانه یکی آشنا ندیدم و نشنیدم
میان مردم دنیا بسی بود رهبر
مگر بدرد دل ما خدا رسد آری
حریص دولت دنیا نگشتم از آن رو

کسی بدور زمان با وفا ندیدم و نشنیدم
من فسرده یکی رهنما ندیدم و نشنیدم
دوای درد به غیر از خدا ندیدم و نشنیدم
که ملك ودولت او جز فنا ندیدم و نشنیدم

به شهر و کوی بدیدم هزار زیبا رو
هزار جادوی شهلا بود به عالم عشق
غزال شوخ بدشت ختن بود بسیار
بتان به غمزه دل خلق می ربایند آه
مه دوهفته به روی به از مهت نرسد
میان ماه و شان جهان تو یکتائی

به نوری زغم افسرده کن عطا بوسی

بگو چه وی بخدا من گداندیدم و نشنیدم

خوش آمدی

ای عندلیب سوی گلستان خوش آمدی
رشد ختا آمده از سبز دشت و باغ
بی روی تو نداشت صفائی جهان ما
تاریک بوده محفل عشاق ای دریغ
در کوی بینوائی دل از ره وفا
یعقوب وار به کلبه احزان نشسته ام
اشکم ز شوق دیده تو خاک ره بشت
چون شد که یاد منزل رندان نموده ای
شام سیه گذشت و نوید صبا رسید
ای یوسف جمیل ز مصر و ز گوی یار
موسی صفت به طور مناجات آمدم
جانا تو یاد نوری رسوا نموده ای

بایک نگاه تاب و توانم ر بوده ای

جان و دلم چه جلوه جانان خوش آمدی

پیام

پیام داد به مستان جام باده فروش
نوجند دعوی زهد و خرد کنی حاشا
ز جای خیز و جوبط غوطه ور شواندرخم
به بزم خلوتیان هر که راه می جوید
اگر چه مفتی شهرت حرام می فرمود
سحر ز جانب میخانه این ندا آمد

که می بجوش در آمد بیا و باده بنوش
مگر زمیکده نشنیده ای پیام و سروش
که خم می ز فراق تو آمده است بجوش
بباید آنکه شود ابتدا ز می مدهوش
بوی بگو که کشد هر که بار خود بردوش
که پیر باده فروش از چه آمده خاموش

بگوش نوری رسوا چو این سروش رسید

بیاد پیر خراباتیان زدل کشیده خروش

داشتیم

در بر آن شوخ جانان التماسی داشتیم
 در دبستان خانه عشقش پی تعلیم عشق
 از پی جان باختن در راه عشق و عاشقی
 در جوانی سوی میخانه بسی رفتیم ما
 در تماشاخانه ها رفتیم و بس کاباره ها
 تا به سعد آباد شهر رفتیم با یاران خویش
 کافه ها رفتیم می خوردیم و خندیدیم خوش
 و به چو ساعت بود آن ساعت که اندروی میز
 منزل ما هم نبود اینگونه خالی ای پسر
 نوریا از وضع امروزی خود حرفی بگو
 بوی خوش میخواستیم اندر مشام مردوزن
 دلبرا مامثل امروزی نبودیم بوالهوس
 از پی کسب شرف فکر و فیاسی داشتیم

ایباغ

نسیم صبحدم آمد بسوی باغ از راغ
 ز هجر آن گل بی خار در تب و تابم
 اگر ز سلسله زلف او شوم آزاد
 رخ منیر تو باشد و یا مه گردون
 اگر بگوی دل آرا بود روی ای دوست
 بشهر عشق شب و روز در پیت گشتم
 بکوش نوری شیدا بگفت خواجه چنین
 که نوریا نبود بر رسول غیر بلاغ

بس

ز کار هر دو جهان عشق یار ما را بس
 اگر چو آب گوارا بود ز چشمه عشق
 ز گلستان زمان باغبان نظر بنما
 اگر چه لاله بود داغدار از غم یار
 جهان و نعمت وی زان مردمان جهان
 حدیث مال و منال جهان بهل از سر
 ز دلربائی دلها نکار ما را بس
 ز چشمه چشمه دل اشکیار ما را بس
 همان یکانه مه گلزار ما را بس
 به عشق یار دل داغدار ما را بس
 که نیم نان جو و قلب زار ما را بس
 که عشق یار و می خوشگوار ما را بس

چوان بپاید و فکر جوان و کار جوان شدیم پیرو دگر فکر کار مارا بس
اگرچه نوری بیدل خم-وش گشته یگو
خموش باش که صوت هزار مارا بس
ژرف

ساقیا پر بنما از می گلگون همه ظرف تا که سرمست شوم از می و گویم همه حرف
آن خمی را که بود عمق زد ریاش فزون سوی من آر که خواهم بشوم در خم ژرف
بامیدی که بنوشم دو سه جام دگری روز و شب عمر گر انما به نمودم همه صرف
بلطافت بدن یار بود برگ گلی نرمیش برده عجب سا بقیه ها از گل برف
نوریا طرف گلستان ز گل آراسته شد
بسکه گل جایگزین گشته در او طرف بطرف

ضیوع

هر صبحدم که خور ز افق میکند طلوع چون قلب ما به در گه شد میکتد رجوع
بوسه زند به بار گهش با دوصد شمع مانند چاکران بسجده در آید بصد خضوع
ای دل دمی ز صدق بکوی حبیب حق رخ بر زمین گذارو نمالابه و خشوع
معنی دین اگر که زمن می کنی سؤال گویم که عشق اصل بود و آن دگر فروغ
دل را بعشق یار ببند و بنوش می بر کوی دوست سجده ببر بس بود رکوع
تا چشم یار چشم فرو بست از جهان جبریل وهم گشته سراسیمه زین وقوع
اوشد به پشت پرده نها و ز بعد وی حکم خدا به حق خدا در جهان ضیوع
نوری بپاید آنکه به تحقیق بنگری
بر کل شیمی و خالق اجرام هر صنوع

نمی خواهم

من این حال و من این رسم و من این قانون نمی خواهم من این سال و من این ماه و من این گردون نمی خواهم
نه این روزی نه این قسمت نه این تقدیر پر ذلت نه این خواهم نه آن خواهم من این افسون نمی خواهم
شدم بیدار کی خوابم برد ای مدعی دیگر حشیش و چرس و بنگ و شیر و افیون نمی خواهم
چو بزم زرد و لاغر چهر و اندام ضعیفان را رخ خود تازه و بشکفته و گلگون نمی خواهم
نه تانک و توپ می خواهم نه طیاره نه بمب افکن ز جنگ و آتش افروزی جهان پر خون نمی خواهم
بجز مهر و وفا عشق و داد و عدل و آزادی به صبح و شام سال و مه من محزون نمی خواهم
من این کشور من این سامان من این خاک عزیز ایران زمانی لحظه ای آنی خراب ای دون نمی خواهم
صدای تیر شرمن با غریو مرگ و ویرانی به هر شهر و به هر رزن بهر هامون نمی خواهم
منم آن شاعر گمنام نوری نام من باشد
خود ار دیوانه ام آبی ترا معنون نمی خواهم

مادر

نتوانم سخن از مهر تو مادر گویم
شب نشستی بر گهواره من تا به صبا
تا که بگرفت سرم در دبه صد شور و نوا
مادر این زندگی و دانش و دین در همه عمر
هر چه دارم همه از مهر تو دارم بجهان
زحمت بی حد تو کس نتوان کرده شمار
مادر! مهر تو گر شامل احوال نبود
نوری شیفته دل تا دم مرگ ای مادر

پی دل شادی من بسا همه درد و آلام
دل چون آینه خویش رضا فرمودی

فسانه‌ای

ای مرغ عشق و چه خوش با ترانه‌ای
خوانی حدیث گمشدگان ره فراق
محروم من ز دانه خال لب نگار
کردی خراب خانه دل را ز بانگ خویش
خوش نغمه‌ای بر آرز آهنگ روزگار
پرواز کرده مرغ روانم بسوی باغ
با صوت دل نواز نمودی مرا اسیر

اشکم روانه گشت ز چشمان بخت راه
ای نور چشم من بکجا خود روانه‌ای

نگاه کن

ای نازنین تو ناز به خورشید و ماه کن
با این همه لطافت و خوبی بحق عشق
آنی ز راه مهر و وفا برگدای خویش
میر سپاه شد سپه خو بیت ز دست
بیژن صفت بچاه فنا در فتاده‌ام
بر سر کلاله‌ای و بدل آتش فراق

از ابر زلف روی چومه را سپاه کن
بشنوز عارف این سخن و کم گناه کن
ای پادشاه حسن بسراهی نگاه کن
لختی عنان بکشی نظری بر سپاه کن
بهر خدا بیا گذری سوی چاه کن
ای آشنا به عشق تو ترک کلاه کن

نوری نمای ترک سروجان براه دوست
با ترک جان سر بجهان طی راه کن

فتوت

مرغ شکسته بالم در کنج نامرادی
خاموش و دل فسرده در گوشه‌ای نهاده
خواهم روم بسوی دلیر ولی ندارم
گم شد مرا دل و دین یا رب نما ترجم
نوری در این زمانه یاری دگر ندارد

دست دعا هماره سوی تو باز دارد
تو صاحب فتوت تو راحم العبادی

تنهائی

هو اسر دست و طوفان زانه ملبوس و نه مأوائی
ذغال و نفت باشد کیمیا و نیست بهر ما
شی سرد و غم دوری بگویم از کد امین یک
برای آنکه آنی دیده پر غم نهم برهم
رفیقان جمله مست افتاده در آغوش مهر و یان
من محزون بکنج کلبه تار یک و مخروبی
بجای آنکه بوسم آن و خط و خال لب دلیر
منم آن نوری افسرده کن آئین این گیتی
بفریاد دلم امروز باید در کجا آید
چنان سر گشته ام در ودای حیرت بهر آنی

بسازم با تهی دستی و ناکامی و بدن نامی
بامید وصال آن نکار عالم آرائی

داری

هان مشو غره اگر حسن و جمالی داری
اثر تربیت پیر مغان باشد و بس
بوسه ای ده بمن زار بعنوان زکات
دل عشاق نکه دار نکارا بجهان
نظری سوی گدایان بنما بهر خدا
فکر عاشق بود این تا که رسد در بر تو
نور یا خوش بجهان زی که همی تا دم مرگ

از خدا خواه مدد نی ز رفیقان دغا

کوش بنما زمن ارروی سئوالی داری

یا ز اندازه برون ثروت و مالی داری
اگر امروز چنین فهم و کمالی داری
ز رخ خویش که خوش ملک جلالی داری
ز ره مهر و وفا چون خط و خالی داری
جان من حال که این در مقالی داری
کس ندانست توزیبا چه خیالی داری
بدل پر ز شرر نور و صالی داری

نمیدانی

تو حالت دل افکار ما نمیدانی
فسوس داروی بیمار ما نمیدانی
دلم مریض فراقست ای طیب و فسا
دوای این دل تب دار ما نمیدانی
مکن ملامت ما زاهدان که میدانم
تو قدر و منزلت یار ما نمیدانی
تو و سجاده تقوی و وا غط و منبر
برون ز محفل ما کنار ما نمیدانی
چو نیستی تو ز اهل طریق در گیتی
بعید نیست که اسرار ما نمیدانی
رموز عشق بود مشکل ای فقیه زمان
بدانش و خرد افکار ما نمیدانی
تو دلبراً چو نشستی بدامن متهاب
جفای هجر و شب تار ما نمیدانی
به بسترالم افتاده این دلم ای گل
بخاربن غم غمخوار ما نمیدانی

اگرچه صاحب هوشی به مذهب نوری
قسم که معنی اشعار ما نمیدانی

مکن

برای کشتن ما اینقدر شتاب مکن
که نا صواب بود کار تا ثواب مکن
امید عافیت از داری از سپهر دوررنك
زدست جور و جفا خانه‌ها خراب مکن
روا مدار که ما را شود جهان تاریك
چو بدر روی خود ای ماه در حجاب مکن
بشعله‌های درونم مزین دگر دامن
ز برق آتش هجران دلم کیاب مکن
روان طایر روحم نگر چو پروانه
تو نور شمع دل افروز در حباب مکن
بیا بکشور جانم بزین تسوخیمه عشق
بعشق پاک دمی پای در رکاب مکن

اگر امید تو باشد بر رحمت یزدان
ز هجر نوری افسرده در عذاب مکن

نمی بینم

بر این شوریده دل جاناد گرتسکین نمی بینم
دمی آرام بر جان و دل غمگین نمی بینم
مرا شد مردم دیده نهان در پرده تاری
که نور ماه تابان و خور و پر وین نمی بینم
زند دم از مسلمانی دمام و اعظ رسوا
بر سوائی قسم من و اعظ بادین نمی بینم
قضاوت میکند بر حق باطل هر زمان قاضی
عجب کا ندر قضاوت قاضی بی کین نمی بینم
مده بر دست دشمن گوهر ناموس کشور را
که بر دست تو يك جور یورو کا پین نمی بینم
زمام ملك را گیر داگر خائن بیک آنی
تر العل و طلا و نقره در جور جبین نمی بینم
مده آزار مجرم و مان تو ای ادب باب بی پروا
که من آزادگان را چون تو در دیرین نمی بینم
نمارحمی بخود ای از خدا بر گشته ای جانی
گروه رنجبر را بر سر تمکین نمی بینم

مگر تلخ است نوری طبع تو چون کام مظلومان
که دیگر نغم شویای ترا شیرین نمی بینم

ترك ناز

چشمی بسوی عاشق افسرده باز کن
 ناساز بین حال دل زارم از فراق
 کشتی مرا به غمزه ابروی خون‌فشان
 شوری فکن به ملک جهان از نوای تار
 دریاب مردم حلب و روم و زنگ بار
 عشق آسمان نیست رها کن تو عشق خاک
 بگذر ز غیر دوست در این دهر پر محن
 چشمی گشای بهر خدا ترك ناز کن
 حال دلم ز شهد لب خویش سار کن
 حالی بیا به کشته در خون نماز کن
 چنگی به چنگ بر زن و آهنگ ساز کن
 وانکه هوای دیدن ملک حجاز کن
 دل را بری ز خاک ره و این مجاز کن
 خود را به نزد دوست دمی سرفراز کن

نوری ز دوستان ربائی حذر نما
 روی نیاز جانب آن بی نیاز کن

نمی دانم

من رسوا که جز راه وفاراهی نمی دانم
 خوشم با بینوائی در جهان بیوائی‌ها
 جلال و رتبه و جاه و مقام عالم فانی
 غم و اندوه خلق رنجبر را از تهی دستی
 مدار چرخ و تغیر کواکب را بهر آنی
 بفر روی آن زیبا دگر ماهی نمی دانم
 جهان بینوائی را کم از شاهی نمی دانم
 بجز زندان روح اندر بن چاهی نمی دانم
 کهی دانم بشام تیره و گاهی نمی دانم
 اگر گوئی که می دانم به دلخواهی نمی دانم
 ترا با این همه زحمت در این ملک پر از نعمت
 نهان در سینه‌ای نوری بجز آهی نمی دانم

خویش

من و فراق جگر سوز و هجر دلبر خویش
 بر آن سرم که سری بر کشم به میخانه
 اگر که دست دهد تا بگوی یا رسم
 مرا بدل نبود غیر این امید که باز
 چو صبح عید بود از شبی به برگیرم
 غم زمانه و درد نهان و پیکر خویش
 ز دست یار بگیرم دوباره ساغر خویش
 بخاک راه نهم در جهان ز جان سر خویش
 نکار آید و بیند مرا به بستر خویش
 همان پریوش طنائز تنگ در بر خویش
 فکند و لوله نوری از این غزل در باغ
 چو بلبل سحری وقت گل ز حنجر خویش

منم

آنکه عمری شده در دام گرفتار منم
 آنکه نارفته‌رهی جز ره آلام و فراق
 آنکه روزی شده مانند شب تار منم
 آنکه سوزدهمه از دوری دلدار منم
 آنکه میسخت بیک شعله در آن تار منم
 آنکه در نزد رقیبان رخ زیبای تو دیدم

آنکه میداشت ز دل ناله فریاد و فغان
آنکه دیدی چو گدایان بسر کوی تو شد
آنکه گفتی سخن از عشق و محبت بجهان
آنکه در دایره افتاده که باشد نووی
آنکه در کوی تو بنهاد سرای یار منم
آنکه واقف شده بر نکته اسرار منم
آنکه دیوانه شد از گردش پرگار منم

آثارش

دلبرا دل شده در خواب نما بیدارش
صنما این دل خونین شده رادر ره عشق
ای مسیحا مددی کن ز ره مهر و وفا
جز تو او را نبود یاور و یاری آری
حافظ این نکته بجا گفته بجا
تا رشد آینه دل ز فراق رخ دوست
ناله قلب پریشم ز فلک بر شده آه
نوری خون شده دل با غم دلدار بر رفت

نزد خونین جگر آن مانده بجا آثارش

جناب عشق

به عید منتظر دیدن شما هستم
نظر دریغ مدار از من ای همایون فال
من آن همای بلند آشیان افلاکم
اگرچه هیچ ندارم در عالم هستی
چگونه شرح دهم زندگی دل ای دل
ز گردش فلک و بخت و از گونه خویش
ز تند باد حوادث جو دزه دزه همی
براستی و محبت قسم که در گیتی
قدر کمین نموده مرا در فکند و اندر دام
به طرف گلشن زیبای عشق و آزادی

جناب عشق منم نوری پریشان دل

که از جفا و خطایت بجان رضا هستم

مادر

مادر اگر چه ز تو دورم و در زندانم
گرچه بی روی تو یک کالبد بی جانم

گر چه امسال نیاشم بر تو در شب عید
لیک مادر به همان مهر و وفایت سوگند
چشم من سوی تو و مردم کشور باشد
خواهی ارجم مرا مادر فرخنده زمهر
خاتم حب وطن بر دل ما نقش بود
مدعی گفت اگر بی وطنم باکی نیست
بی خبر را چه خبر از سخن آزادی
گفتم آزادی و با صوت رسا می گویم

تا که ریزی زوفا نقل توی دمانم
همه دم در همه جاشا دم بس خندانم
جان فدای وطن و مردم هر سامانم
گنهم اینک که طرف دار وطن خواهانم
سراین نکته عیان است هم از چشمانم
او به پندار غلط می زند این بهتانم
دیو غافل بود از فکر بشر میدانم
بسر سفره آزاد دلان مهمانم

منم آن نوری افشوده که تا در دم مرک

حامی رنجبر و کارگر و دهقانم

داریوش

باغبان بر ناله بلبل دمی میدار گوش
بلبل افسرده در فریاد و افغان کای درینغ
وی به آه و ناله باشد تا صبا هر شامگاه
عاشق مسکین بسوزد از غم دوری یار
اختلاف عاشق و معشوق اندر روزگار
نوریا خو کن بکنج عزلت و شبهای تار

تا شوی آگه ز حال زار وی از این سروش
گل بغارت رفت یارب از جفای گل فروش
گل فروش از نکبت گل خرم و شاد و خموش
یار او باشد عجب باد یگر آن در نوش نوش
برد از جانم توان و وز سرم پندار و هوش
چشم امید از چراغ مردم دنیا بپوش

تا بکی گوئی ز عهد باستان و گاه جم

تا بکی خوانی حدیث کیقباد و داریوش

غمخوارم تو باشی

چون شود جانا اگر یک لحظه غمخوارم تو باشی
حلقه زنار زلفت گشته زنجیر دلم دل
در هوای دیدنت پر می زند مرغ روانم
دل ربائی سروقدی لعبتی شیرین زبانی
می فروشم جان و سر را ای صتم با نقد بوسی
میروم چون پور آذر در میان نار سوزان

داروی درد نهان قلب بیمارم تو باشی
جان براهت میدهم جانا که دلدارم تو باشی
دارم امیدی که در دنیا هوا دارم تو باشی
از ره مهر و وفا آئین و پندارم تو باشی
گر بدانم اندر این سودا خریدارم تو باشی
در دل آتش خدا را گر نگهدارم تو باشی

جان دهد نوری سردار ملامت باز گوید

جان چه باشد دلبر اگر یا و رویارم تو باشی

راهش

اگر دستم رسد روزی ببوسم خاک در گاهش

سرو جان را فدا سازم براه او بدل خواهش

مکن منع من ای زاهد نگارم خوب میدانند
سوی بستان رود یارم عجب باحشمت شاهی
مگر از راه احسان گوشه چشمی کند بر ما
ولی ترسم نبیند دیده مستش من رسوا
عجب نبود اگر بر ما نظر کمتر کند دلبر
خبر گویا ندارد از دل افسرده نوری
چو بیژن ناله ها دارد ز بی مهری بهر آنی
نموده تیره روی آسمان و ماه و پروین را
ز بس از سینه شد بیرون بسوی نه سما آهش

وای وای من

فریاد من بکنگره عرش میرسد
فریاد من خروش دل پر زجوش من
این بانگ نای سینه من در جهان عشق
من مبتلای دل شدم و دل اسیر یار
خواندم کتاب علم عرفنا به روزگار
فریاد من فغان من و اشک و آه من
نوری گذشت چو لعمه نوری ز کاروان
تا کی بدشت و بادیه کوئی درای من

نکئی

تا دل از عشق رخ یار پریشان نکئی
تا نه بینی بجهان عشق حقیقی بخدا
بی رخ دوست بود جان جهان زندانی
دوش بر گوش دلم طر فیه ندا آمد و گفت
ایکه از گردش افلاک شدی زار و پریش
خانه دل شده ویران همه از سیل فنا
کر مقام بشریت همه داتی حاشا
ای شه حسن جهان آمده پیش تو گدا
تا بوا دی غم عشق چوما پی نبی
همچو نوری زالم سر بگریبان نکئی

امان داری

بقصد کشتنم جاناز مژگانست سنان داری
پی صید دل عاشق توای صیاد بی پروا
منم سرگشته و رسوا چو مجنون اندر این وادی
نگارا برق هجرت سوخت یکسر خانه دلها
عجب نبود اگر سازی مخرب ملک عالم را
کجا داری خبر از درد بی درمان رسوائی

ز غمازی چشمانت بود کاندر گه و بیگه
که نوری ستمکش را چو نی اندر فغان داری

بوسه

نگارا آنچه میخواهی جفا کن
ز تیر غمزه‌ای سرو سهی قد
هر آنچه از ستمکاری بگیتی
ولسی دارم تمنا از جنابست
جفا کردی جفا کردی جفاهاان
از آن لعل لب شیرین نگارا
نمی‌گویم که رو از ما مپوشان
دهد هر صاحب خرمن زکاتی

تو شاه کشور حسن و جمالی

نظر بر نوری زار و گدا کن

دیدم

شب‌ی در بستر بیماری خویش
تو پنداری که ماه آسمان را
در آن سوز و گداز و آه و فریاد
بدریای دل پر خون و رسوا
خم اندر خم سر زلف سیاهی
بقانون تمدن در شب تار
برای گشتن عاشق بگیتی
عدوی دین و دل در کشور جان
بدست رستم اندر پهنه جنگ
بخفتم روی او در خواب دیدم
من محزون میان آب دیدم
همایون دلبری شاداب دیدم
همانا گوهری بس ناب دیدم
چو موج بیکران در تاب دیدم
بجنگ و گفتگو و احزاب دیدم
دو تیغ تیز در محراب دیدم
همه پیر و جوان احباب دیدم
دریده پهلوی سهراب دیدم

مجازی و حقیقی و خیالی	بروی آب چون سیماب دیدم
رخ مانی و مزدك ابن سینا	چو رخسار رسو درقاب دیدم
ولی با این هم دیدن که دیدی	رفیق خالصی کم یاب دیدم
به چشم نوری بیمار و تبار	
زمشرق بر گشوده باب دیدم	
ز باب آشنائی ها بجانم	بزد آتش بخواب اندر روانم

برچیده

زیبا صنمی ونو جوانی	شد صید قضای آسمانی
صیاد اجل بقصد جانش	تیری بنهاد در کمانی
بنمود هدف روان او را	در راه امید و کامرانی
برقی بجهید از شراری	بر خرمن جان دیهقانی
شد سوخته خرمنی بدشتی	ز آن برق و شرار ناگهانی
کاوخ که ز گردش زمانه	بر باد فنا بشد روانی
از مرگ هنروری بسکیتی	غم گشت نصیب خانمانی
از گردش این سپهر وارون	بر باد برفت دودمانی
میخواست جوان بس هنرور	گامی به نهد بکامرانی
افسوس که طایر امیدش	افتاد ز شور و نغمه خوانی
برچید بساط و عمرو بر شد	نا چیده گلی ز بوستانی
مجروح نمود خار تقدیر	پای دل زار باغبانی
مرغی به پرید از سر شاخ	بر شاخ ریاض جاودانی

نوری ز چکر کشیده فریاد

فریاد ز جور کین صیاد

فسانه

در باغ پرندگان چندی	بودند میان آشیانه
مشغول بزندگی آزاد	سر گرم تفرج و ترانه
میخواند یکی بشاخه سرو	خوابیده دگر بکنج لانه
آن يك ز برای جوجه خود	میبرد هماره آب و دانه
ناگاه غراب زشت و شومی	شد سوی پرندگان روانه
میخواست که طعمه سازد از کین	آن بی گنهان بصد بهانه
از حیله وی شدند آگاه	مرغان چمن همان شبانه

پر بر سر پر مثال شانه	بستند بهم صفی منظم
چون شعله نار در زبانه	يك فوج و دو فوج پشت سرهم
کردند بنوك خود نشانه	چشم و سردشمن جفا جو
كشتند عدو بدر ب خانه	يك صف شده متحد بيكجا
سر مشق بود بهر زمانه	آن وحدت و اتحاد مرغی چند
دشمن به رود ز آستانه	هر قشر شود بهم فشرده

منظور چه بوده زین حکایت

نوری بسزدی ره قسانه

اشعه عرفانی

دل و روان بره یار رایگان دادم	سحر به نغمه بلبل دل و روان دادم
ز گنج عمل و هنر همره فغان دادم	هر آنچه در قفس سینه داشتم عمری
توان و تاب بآئین دوستان دادم	اگر چون نیست بجسم من فسرده توان
بدهر شیوه رندی به می کشان دادم	مرا بچشم حقارت نظر مکن هر گز
رموز عشق نهانی بعاشقان دادم	بطره های سر زلف یار و پاکی دل
توان این دل نا شاد و ناتوان دادم	بجان دوست که بی روی آن مه امید

من آن اشعه عرفانی غزل باشم

که نور بر سخن نوری زمان دادم

غزل سرائی

خوش تو سن امید بمیدان دوانده ام	با عشق یار عمر بپایان رسانده ام
خون جگر بدیده گریان فشانده ام	یعقوب و اراز غم و درد فراق یار
زیرا که غیر درس محبت نخوانده ام	زاهد مپرس از من رسوا تو از نماز
عمری بود که در بر جانانه مانده ام	چندی بود که خدمت رندان گزیده ام
اینك نهال مهر و مودت نشانده ام	بر قلب پر حرارت خود در بهار عشق

نوری ز پر تو مه و خورشید آسمان

وه بر غزل سرائی نوری فشانده ام

خم ابروی تو

جان و دل بادا فدای تار تار موی تو	نای دل شد بسته اندر چنبر گیسوی تو
می کشد هر لحظه فریاد از خم ابروی تو	ای بت طناز من بشنو نوای مرغ دل
وای وای از غمزه آن نرگس جادوی تو	آه آه از تیغ ابروی کجبت ای ماه آه
عالمی در انتظار عارض نیکوی تو	تا یکی اندر حجاب ای مهر عالم تاب عشق

ساعتی بیرون خرام از پرده ای ماه تمام تا به ببینم باردیگر آن رخ دلجوی تو
 پادشاهان کن نظر از مرحمت برخاک راه ای که شاهان جهان گشته گدای کوی تو
 قلب نوری را شکستی و چه از تیر فراق
 ای بنام پنج مرد افکن و بازوی تو

سوسنم

شمع دلم که در شب تاریک روشنم ریزد سرشک دیده دمسادم بسدامنم
 سوزم ز آتش غم جانان بروزگار مرغ امید و نوگل بستان و گلشنم
 خاموش ودل فسرده به کنجی نشسته زار با آنکه در زبان به چمن به زسوسنم
 من طوطی شکر شکن بوستان عشق باشم ولی ز گردش افلاک الکمنم
 در پهنه سخن برهر نکته پروری فاتح چو گیو ونوذر و بهرام و بهمنم
 با تیغ تیز حق طلایی میکشم عدو
 من نوری سخنور و با غدعه دشمنم

منی

ای که غافل زمن و دیده گریان منی بیخبر از دل ووز ناله و افغان منی
 گله از شعله جان سوز تو پروا نه نمود او ندانست که تو شمع فروزان منی
 دل و جان همه از آتش هجران تو سوخت با که گویم غم دل را که تو جانان منی
 سوی این دل شدگان کن نظری بهر خدا ای که امروز شه ملک دل و جان منی
 بچم ای سرو خرامان بسوی باغ امید سرو قدا بچمن سرو خرامان منی
 دوش در خواب بدیدم رخ زیبای تو یار بگمانم مه من زینت دامان منی
 گرچه یادی زمن گم شده هرگز نکنی تا ابد جلوه گر اندریر ایوان منی
 گرچه رفتی ز بر نوری رسوا تو برو
 تا ابد نقش بر این جامه و دیوان منی

پرشکسته

یارب چرا نیامد در فصل نوجوانی آن یار نیک منظر آن ماه آسمانی
 آمد بهار یاران با نغمه هزاران بشکر چگونه دارم ازدوریش فغانی
 مدهوش کرده مارادیشب به چشم جادو آن مست جام و مینا آن لعبت جهانی
 از سینه آه من زد آتش بماء گردون ما هم به خنده گفتا میسوز تا توانی
 عمر عزیز شد طی در انتظار آن شه کو قاصدی فرستم تا در برش نهانی
 من باغم زمانه صبح و مسا بسازم او با رقیب هر دم در عیش و کامرانی

نوری بکنج عزلت چون مرغ پر شکسته
 افتاده زار و منتظر در آه و نغمه خوانی

نشانیم

ای پیک آرزوی من و زندگانیم
خاموش گشته شمع شب افروز زندگی
دامان زاشک دیده بشد پرستاره آه
منعم ز عشق پاک مکن زاهدی که من
نابودگر شوم بره عشق وی چه غم
ترسم که برق عشق بسوزد کتاب دین
وی یار شام پیری و روز جوانیم
در منزل امید و شب کامرانیم
از دوری فروغ مه آسمانیم
سرچشمه فضا ئل و عشق جهانیم
زیرا که بعد مرگ بود جاو دانیم
زین شعله های دم بدم ناگهانیم
از پا فتاد نوری رسوا به خاک راه
آیا شود که باز بدامان نشانیم

نشسته ام

امشب بیاد دوست در اینجا نشسته ام
هر کس که هست در ره جانانه دلبری
خاموش گشته شمع جهان بخش زندگی
دامان زاشک دیده بشد بحر پر خروش
ای ماه دل فروز تو هر شب گواه باش
گر نیست شاهد و می و ساقی عجب مدار
آری بیاد آن بت زیبا نشسته ام
تنها منم که یکه و تنها نشسته ام
پروانه وار واله و شیدا نشسته ام
با چشم تر بدامن دریا نشسته ام
عمری بود بوعده فردا نشسته ام
بس سالها که بی می و مینا نشسته ام
گفتم بیار از چه نشستی به خاک راه
گفتا بیاس نوری رسوا نشسته ام

داشتی

ای خوشاروزی که باماء عشق و شور داشتی
دیده رحمت ز راه مرحمت هر نیمه شب
تند خوئی را بهل از سر که در عهد شباب
خود روا کی باشد ای مهر فروزان وفا
یاد باد آن روزگاری را که بهر میکشان
هست در خاطر مرا ای راحت روح و روان
شورش پنهانی و عشق نوظهوری داشتی
بر من افسرده مسکین و عوری داشتی
در بر هر تند خوئیها صبوری داشتی
عاشقان را در تف حرمان دوری داشتی
بر کف زیبای خود جام بلوری داشتی
روز و شب مانند ما قلب فکوری داشتی
کی فراموشم شود ای ماه رخشان امید
شام گاهان پرتوی بر شعر نوری داشتی

افتادم

گرچه امروز ز جور تو بدام افتادم
پی نظاره رویت بشدم مست و خراب
در خم گیسویت ای ماه تمام افتادم
غافل از خویش در این تیره غمام افتادم

خون دل ریخت ز چشمان ترم در ره دوست
جلوه گر گشت چو در بزم طرب ساقی عشق
لعل از تابش خورشید بشد پخته ولی
اتم معرفت آورده بکف صاحب هوش
یار پنداشت که در شرب مدام افتادم
من چو عکس رخ وی در دل جام افتادم
دلبرای نیک نگر بنده چو خام افتادم
بخت بد بین که در این ورطه عوام افتادم

نوری گم شده دل به اشام و ناطق آری
از نظر بازی شاهد ز کلام افتادم

آرزو

دل شد اسیر عشق و گرفتار آرزو
بر آرزوی دل برسد صاحب وفا
بر کف نهاد عاشق رسو چون نقد جان
ای نوگلی که آرزوی تود دارد هزار گل
بر کلبه فراق فکن پرتوی ز نور
بر روانه وار نوری شیدا بسوخت دوش
از شعله های پر شرر نار آرزو

گفت

گفتمش ای دل به راه عشق او خون می شوی
گفتمش از هجرت تو روحان شب صحرای کنم
گفتمش بین عارضم را زرد از درد فراق
گفتمش خواهم کنم جان در ره جانان نثار
گفتمش پس میروم سوی دف و چنگ سه تار
گفتمش ای دل دمی خواهم کنم دلبر رها
گفت نوری اندر این سودا تو مغبون می شوی

نوش کنیم

بعد از این باده ای از جام و فانوش کنیم
آنچه گفتا ز سر صدق و صفا پیر مغان
دل به دلدار ببندیم و سر زلف کجش
امشب از گردش چشمان توای ساقی عشق
بی محابا بخدا خرد و کلان پیرو جوان
غم گیتی همه را محو و فراموش کنیم
پندوی را چو گوهر زینت هر گوش کنیم
ترك رمز خرد و ما حصل و هوش کنیم
مست و مدهوش دل و جان همه چون دوش کنیم
جان فدای ره آن سرو قبا پوش کنیم
نوریا چون خم می ز آتش دوری و فراق
نزد هر بی سرو پائی به جهان جوش کنیم

رویم

باید از خانه وی جانب میخانه رویم
 عهد خود برسر پیمانه به پیمان بندیم
 تا که غارتگر هوش آمده چشم ساقی
 راه عشقت بسی پر خطر و وحشت ز
 چون موافق نبود رأی خرد باره عشق
 تا بود دوست به عالم نبود هیچ سزا
 عارض یار بود شمع امید دل و جان
 نوری تا غزل تو بود از عشق نکار
 ما چون جنون به تل و دشت زکاشانه رویم

دیوانه‌ای

گرچه ما را نیست در این شهر زیبا خانه‌ای
 تا نکرد منهدم کاخ جفای اغنیا
 مادر این کنج مذلت جان به لب آورده‌آه
 ما بگرد پرتو شمع امید زندگی
 ما به پیمان خدائی بسته پیمان ای خدا
 اشک چشم ما بود در گران بحر عشق
 جای آنکه دست این افتادگان گیرد براه
 چند ریزی از بن مژگان بدامان ای درین
 نوری کمتر سخن از گردش این چرخ پیر
 حرف بیجا تا بکی ابله مگر دیوانه‌ای

آمده‌ای

ای که اندر پی دلجوئی ما آمده‌ای
 چه شدای شاه سریر کرم وجود و سخا
 مدتی بود که ترک من رسوا کردی
 پای بر دیده ما نه نه بخاک ره عشق
 چشم دل گشت به رخسار تو روشن چه عجب
 جان فدای قدمت باد که بی ریب و ریا
 خوش به سر منزل نوری ز صفا آمده‌ای

گریان

ای خون دل فرو ریز از دیده تا بدامان
دیوانه شد دل مادر ملک عشق و مستی
یارب نما تورحمی بر این دل پسریشان
از دوری رخ وی هرشام تا سحر گه
چون مرغ پر شکسته باشم در آه و افغان
کشتی جان عاشق در بحر بیقراری
بشکسته چون دل ما در موج قهر طوفان
آوخ که نیست یاری تا آنکه سوی ساحل
نوری ز هجر دلبر تا روز حشر دارد
از ما برد پیمامی در نزد آن به از جان
قلبی حزین و مجروح چشمی مدام گریان

شکستی

پسری دش از چه رو پیمان شکستی
بدان سر حلقه موی تو سوگند
ز ماعهد وز جانان جان شکستی
شکسته بد دل ما از غم تو
که آن سر حلقه ایمان شکستی
ندانم از چه رو در ملک هستی
چرا بشکسته دل جانان شکستی
دل مرغ و امید و آشنائی
روان بینوا دهقان شکستی
ز تیره غمزه و مژگان شکستی
ز نوری در محیط عشق پنهان
به پنهانی دل پُرمان شکستی

بودی

چه خوش بودی اگر دیوانه بودی
از آن خوشتر اگر اندر شب تار
به شمع عاشقی پروانه بودی
خوشا روزی که بر آن زلف مشکین
به بزم دلبر جانانه بودی
ز راه آشتی چون شانه بودی
در آن بزم طرب مستانه بودی
و گرنه عاقل و فرزانه بودی
تو نوری از چه خود کردی فراموش
زمانی را که در کاشانه بودی
در آن غمخانه بس با قلب رسوا
اسیر دیده فتنانه بودی
مپنداری که در آن کلبه غم
تو چون من گوهر یکدانه بودی

آینه

خورشید گشته بر رخ دلدار آینه
عکس تو بردر و دیوار بسته نقش
وز پرتوش فتاده بکھسار آینه
ما پیش آینه خجل و شرمسار خویش
گوئی بود بر در و دیوار آینه
در آینه نگر که شده با صفا چو گل
پیش تو آمده خجل و گلزار آینه

جانا مکن کناره ز وی بیم آن رود
گردد چوما ز بون و تبه کار آینه
رفتگی و از فراق تو گردیده رو سیاه
مانند روی ما و شب تار آینه
خواهی اگر تو آینه سینه با صفا
رخسار خود مگیر ز رخسار آینه
نوری نگاه کرد چو بر چهره نگار
گفتا دریغ از دل بس زار آینه

مونس جان

ای شاهد بازاری ای یار وفا دارم
ای یار وفا دارم ای مونس و غمخوارم
ای دلبر شیرینم ای نو گل نسرینم
ای لب تطنازم ای دلبر و دلدارم
ای روح و روان من ای مونس جان من
ای راحت جان من بشکر که چسان خوارم
ای دلبر سیمینم ای نو گل شیرینم
ای سرو چمن آرا ای شمع شب تارم
ای جان و دل نوری بر جان و دل نوری
بر جان و دل نوری همراه خود ای یارم

کفن

نتوان گفت نگارا که چه شیرین سخنی
در گلستان امید دل عشاق همی
چشم دل تاب ندارد که ببیند رخ تو
بت من پرده بر انداز که تا خور نکرد
لعبت شوخ ندانی بجهان داری عشق
سایه افکن بس ماز سر مهر و وفا
همچو یعقوب بشد کور مرا چشم امید
یا چه خوش صورت و زیبا لب و گوش و دهنی
بهتر از برك گل و خوب تر از یاسمنی
بسکه از عشوه گری راه زن دین منی
که چه زیبا رخ و یاقوت لب و عاج تنی
توجه طنناز تن و ماه و ش و گل بدئی
ای که امروز سهی سرو بطرف چمنی
چه شود اگر که فرستی به بزم پیرهنی
مرد ناکام دل نوری رسوا ز فراق
کن ز گرد قدم خویش و را خوش کفنی

توئی

خود ندانی که مرا محرم اسرار توئی
اندر این وادی محنت ائرو و حشت زرا
گل بیخسار میسر نشود در بستان
گداز عشق مرا ای گهر کان صفا
نزد صاحب نظران ای بت خنیا گرما
همه مستند حریفان به یکی جلوه ناز
بمن خون شده دل مونس و غمخوار توئی
عاشق گم شده راهم نفس و یار توئی
و ه که در گلشن خوبی گل بیخار توئی
لؤلؤ بحر امید و در شهوار توئی
یوسف مصر وفا شهره بی بازار توئی
اندر این بزم طرب آگه و هشیار توئی

ای مسیحا نفس ای راحت روح من زار

داروی درد و غم نوری بیمار توئی

ندیدم

من که از این زندگی جز تنک و بدنای ندیدم
کامیاب ارشد بزور زر بگیتی دون شعاری
از چه تجدید نظر خواهم ز فرجام طبیعت
تا بکی در انتظار صبح فردا باشم امشب
تابش تابنده خورشید جهان آرای خوبی
گفت یارم می‌کنم اقدام بهر سرفرازی
رنکهای مختلف دیدم بهالم هر چه خواهی
نام هر کس ثبت اندر دفتر جبر زمانه
جز شرنک تلخ و ناکامی بکف جامی ندیدم
من بگیتی غیر اشک و آه و ناکامی ندیدم
منکه جز خشم و ستم از رأی فرجامی ندیدم
در جهان یک روز شادی هیچ ایامی ندیدم
اندر این دهر ای خدا بر کوشک بامی ندیدم
سر قدم کردم بر اهش لیک اقدامی ندیدم
ای درینا همچو بخت خود سیه فامی ندیدم
من ز نام خویش در هر نامه ارقامی ندیدم

پخته شد ناپخته زر در بوته زرگر همانا
نوریا جز تو در آن بوته دگر خامی ندیدم

دارم

دیرگاهی است که در کوی تو مأوا دارم
تا شدم معشکف در گهت ای راحت جان
ز فروغ رخ خورشید تو ای بسدر منیر
به یکی جلوه ناگاه تواند شب تار
ای شه ملک امید و کرم و عشق و صفا
بسته بر حلقه آن زلف چلیپا بجهان
ز همان دیده فتانسه مخمور و خمار
منعم از عشق مکن ای که نه ای واقف کار
در پناه تو من خون شده دل جا دارم
ز دم خویش دصد زنده مسیحا دارم
به کف از عشق چوموسی یدو بیضا دارم
جان و دل بیخود و مدهوش به سینا دارم
می‌ندانی ز غمت وه که چه غوغا دارم
مردم چشم خود و عقد ثریا دارم
ز ره دیده بره لؤلؤ و لالا دارم
شهر عشق و را چون پر عنقا دارم
بره عشق و وفا ای صنم باده فروش
شیوه رهبری از نوری رسوا دارم

معماری

کلیه دل شده ویران ز غم دلداری
اثری نیست از این خانه ویرانه بجا
زین تظاول که رواداشت بمایار عزیز
من که از پایه همی خانه دل کرده خراب
فتنه انگیزت ز بس نرگس آن لعبت ناز
مگر الطاف خدائی بشود شامل حال
زغم دلیر شیرین سخن و عیاری
تا که تعمیر نماید ز وفا معماری
صبر و آرام ربود از کف هر هوشیاری
که دگر نیست بگیتی ز بقا آثاری
که برون کرده توان از دل هر دینداری
ورنه دیگر نبود برغم ما غمخواری
مرغ جان سوخت ز یک شعله جانسوز فراق
نوریا چون پر پروانه به شام تاری

چه میکنی

جانا نگر که بادل شیدا چه میکنی
جان از کفم ربودی و هوش و توان ز سر
هجر رخت نمود مرا ناتوان و زار
تیر فراق مرغ روانم بخون کشهد
امروز سوختی ز آتش بی داد قلب ما
کشتی آرزو بدل موج خون شکست
بایک کرشمه دوش خرابم نموده ای

نوری بمرد از غم آن لعل جانفزا
ای روح بخش مریم و عیسی چه میکنی

لیلی

دانی که بامن فسرده و رسوا چه میکنی
دین برده ای ز کف هوش و خرد ز سر
در خون طپید طایر آزاد مرغ دل
امروز بال و پر ز مرغ روانم شکسته ای
چشمی که بود منزل تو خون دل گرفت
نی گفته ام خطا که بشد دیده غرق خون

نوری بیک نگاه فکندی بخاک راه
بنگر بیک کرشمه و ایما چه میکنی

کردی

عزیز بیک روان همزه صبا کردی
بدم عشق گرفتارم ای مه امید
تو پادشاه وفائی بملک عشق و صفا
چگونه شکر گزارد دل پریش از غم
دل مرا بر بودی به شعر نغز نظام

براستی و محبت ز فرط مهر و وفا
تو قلب نوری رسوا ز خود رضا کردی

دارم

ز غمت ناله کنم تا که بتن جان دارم
منعم از گریه مکن ای بت طناز که من
چه کنم کز غم تو ناله و افغان دارم
گریه از بخت خود و جور رقیبان دارم

دلیرا بی‌خبر از دیده گریان منی
بیش از این بود مرا و در زبان در همه جا
یاد داری که بگفتم بتو در آن شب تار
نتوان گفت بکس علت بیماری دل
دیده پراشک از آن زلف پریشان دارم
این سخن و ده چه عجب دلبران دارم
نزد خود طرفه مهمی خرم و خندان دارم
که دلی خون شده از دست طبیبان دارم
منم آن نوری گمنام که در عالم عشق
دین و دل یکسره اندر سر پیمان دارم

کنیم

ما ز بیداد خسان ناله و فریاد کنیم
یا بپاییم سر اندر ره آزادی خلق
به هوای رخ شیرین وطن پیرو جوان
جد ما بود اگر کاوه با دانش و فر
کاویان پرچم او را بسردوش کشیم
نهضت و جنبشی از نو بنمائیم بپا
کوس مردانگی و همت و وجدان بزنیم
مرغ آزادی از کنج قفس کرده رها
نازنین سپس باغزل نوری دل داده بعشق
خلق را از بی‌حق روز و شب ارشاد کنیم

نگاه

وہ کہ عریان شوی ز سر تا پا
توری خود زنی ز سر بکنار
تو عروس عزیز و بس دلشاد
او ستاند ز تو خودت دانی
وہ کہ هروقت یاد می آید
آن نگاه قشنگ و رویائی
شمع شادی تمام شب روشن
تو در آغوش او بخواب، بخواب
برو آهسته تر صنم؛ تو برو
ای همه چیزم توئی، چه گویم من
نازنین، نازنین چو گل آن دم
تا به بیند رخ ترا آری
من بیچاره در عذاب الیم
همه چیزت، همه چیزت خدا فریاد
لحظه لحظه؛ نگاه و خنده تو
که دل و جان ز من ربوده هستی
شمع من سرد و سرد من خاموش
من در آغوش غم کنم، فریاد
خنده کم تر مرا دمی یاد آر
همه چیز مرا گرفتگی آه

نوری بی نوا زند فریاد
از فراق رخت نه از غم تو

نهاده ایم

در راه عشق دوست سر و جان نهاده ایم
 مانند نسی ز هجر رخ یار دلفریب
 مجنون صفت بعشق همان لیلی عزیز
 دست طمع ز مجلس شاهی کشیده ایم
 وز صوت چنگ و تار گزشتیم در جهان
 در صحن باغ جمله به آهنگ معنوی
 با صد هزار شوق به امید زندگی
 غواص وار از پی آن در تابناک
 نوری ز نور شعر تو ای نوری فکار
 بر دیده های پر نم و گریان نهاده ایم

عنان

خوش میروی از براین خسته در جهان
 ای شهسوار عشق زمانی توقفی
 سرور روان، روان من از کف بوده ای
 گامی سبک ای شه خوبان روزگار
 ای یوسف عزیز ز کنعان چه میروی
 تو میروی و دود دل عاشق حزین
 رفتی چو نور از نظر نوری فکار
 کردی ورا قرین غم خویش در زمان

دارم

هنوز بادل افسرده گفتگوی تودارم
 چو مرغ بال شکسته در این قفس من زار
 تو دور از من و دل بی خبر که من دل را
 قسم بعشق و جوانی که تا دم آخر
 چو شام تیره هجر و چه صبح روشن وصل
 تو قبله گاه جهانی و دلبر نوری
 قسم بکعبه امید دل بسوی تو دارم

داشتم

هنوز حال فکاری که داشتم دارم
 خموش گشته ز دوری تو چراغ امید
 هنوز جسم نزاری که داشتم دارم
 هنوز آن شب تاری که داشتم دارم

بدامن از غم هجرت زدیده خون بار	هنوز جوی کناری که داشتم دارم
پی نظاره رویت بگلشن خوبی	هنوز دیده بخاری که داشتم دارم
بروی خویش چو طفلان در بدر در راه	هنوز گرد و غباری که داشتم دارم
ز برق عشق بقلب نشسته اندر خون	هنوز شعله ناری که داشتم دارم
به راه مهر و وفا همچو نوری رسوا	هنوز شور و شراری که داشتم دارم

ز طبع خویش در این وادی پراز غوغا
هنوز طرفه نکاری که داشتم دارم

توئی

آنکه می داشت جفا بردل هر یار توئی	آنکه اندر نظر آمد بجهان خوار منم
آنکه پیمان شکنند بر سر خمار توئی	آنکه بردست بسر عهد سبکیار منم
آنکه افکنده دو صد حلقه بهر تار توئی	آنکه افتاده در آن حلقه ز نار منم
آنکه آزاد شد از نیش سر خار توئی	آنکه در دام بلا گشته گرفتار منم
آنکه زد شعله بجان ز آتش رخسار توئی	آنکه گردیده از آن شعله شرر بار منم

آنکه گفتی که بود عاشق نبدار توئی
آنکه دیدی که بود نوری بیمار منم

خوشا

خوشا عشق و بهار نو جوانی	خوشا در نوجوانی کامرانی
خوشا یاران یکدل باد و صد شور	خوشا شور و نوای آسمانی
خوشا طرف گلستان و لب جو	خوشا چون بلبل اندر نغمه خوانی
خوشا بزم امید و ساغر می	خوشا جام شراب ارغوانی
خوشا کوی مناو دادن جان	خوشا جان در نیایش رایگانی

خوشا نوری که سازد با غم دل
خوشا او در تمام زندگانی

کردی

خانه ات باد خرابا که خرابم کردی	وز نگاهی بره عشق کیابم کردی
منکه بودم ز غلامان درت در همه عمر	بخطا رفتی و بیگانه حسابم کردی
آدمم تا بگدائی بدر خانه تو	در به بستی و برفتی وجوابم کردی
بی گنه بودم و معصوم ندانم ز چه رو	قصد جانم بتمودی و عذابم کردی
نوگلی بودم از آن گلشن عشق چمنی	بیکی شعله جان سوز گلابم کردی

منم آن نوری افسرده که از تیر نگاه
رحم ناکرده و آماج شهابم کردی

بروم

اگر از بزم تو با شرم و ندامت بروم خوشتر آن است که بردارم لامت بروم
 آمدم تا که کنم جان و تن ایثار تو آه نامدم تا که ازین ورطه سلامت بروم
 شاهدمن بود این سوز دل و اشک روان گر روم از بر تو زین دو علامت بروم
 گر نبینم رخت ای باعث ویرانی دل بادلای خون شده تا روز قیامت بروم
 نیم چشمی بسویم باز نمائی تو اگر از پی رزم رقیبان بشهامت بروم

گفت نوری که اگر لطف تو یارم نشود
 من از این دایره با درد و قرامت بروم

نگارم

ای دلبر عزیزم ای نازنین نگارم ای یار با تمیزم ای سرو گلغذارم
 رحمی نما بحالم اذدر، در آ زمانی تاب جدائی تو زین بیشتر ندارم
 تومست جام وصفی غافل ز حال من آه کز جام دوری تو پژمرده و خمارم
 تا کی کنی پریشان این خسته را بدوران تا کی من از غم تواز دیده خون بیارم
 از دیده خون بیارم چون این نو بهاری گر روی تو نبینم بالله که جان سپارم

نوری چو نی بنالد از درد بینوائی
 گوید بیا نکارا من زار و بیقرارم

ترسم

من از آن کج روی زلف دو تا میترسم من از آن ابروی چون تیغ شما میترسم
 گردش چشم تو مارا بخطا برده خطا من از آن کردش آهوی ختا میترسم
 تیر مژگان چو زنی بردل عشاق مزین من از آن تیر جگر سوز قضا میترسم
 دانه خال سیه بر لب تو جان به لبم من از آن خال سیه درهمه جام میترسم

آه نوری شده از سوز جگر بر افلاک
 من از آن آه بهر صبح و مسا میترسم

زدی

صنما تا بسر زلف سیه شانه زدی آتش غم بدل عاشق دیوانه زدی
 تا برافروختی آن شمع دل افروزمی بس شررها که بر این سوخته پروانه زدی
 دل که میخواست رود جانب محراب دعا ره وی از نگه دیده فتانه زدی
 طایر جان بنمودی هدف غمزه خویش نیر بر بالوی از نرگس مستانه زدی
 آفرین خواند بر ابروی کمانت بهرام که چنین صید خودای دلبر جانانه زدی
 در حرم صید حرام آمده صد آه که آه این گبوتر بچه را از چه در این خانه زدی

حافظ این گفت و نگویم من بیدل بجهان
دین و دل از من رسوا بیکی دانه زدی
درره عشق عجب از خم ابروی سیاه
تیر جانسوز به هر عاقل و دیوانه زدی
نوری درد کش از دوری تو گشته خمار
بی خیر از غم وی باده به پیمانه زدی
سوخت کانون و فسا از شرر نار فراق
آتش ای دوست چرا در درد دل کاشانه زدی

رفتم

دوش از بزم تو بادیده گریان رفتم
دیدم گریان شده باسینه بریان رفتم
چون نکریدی بسویم از ره یاری نظری
شرمسار آمده و سربگریبان رفتم
آشنا تا بنمودی لب خود بالب جام
ناله سرکرده همانا بصد افغان رفتم
تا پریشان بنمودی برخ آنزلف سیاه
بخم طره آن زلف پریشان رفتم
چون ندادی به من از راه وفا وعده وصل
واله و شیفته تا کلبه احزان رفتم
ای روان دل نوری که روانم بردی
نیک بنکر بروانم که غزالخوان رفتم

رفتی

چون فروغ از بصرای مهر درخشان رفتی
همدم باد صبا خرم و خندان رفتی
من بیچاره شدم پا به گل سرو قدت
ز بزم از چه توای سرو خرامان رفتی
پی دیدار رخت نعره زدم چون بلبل
خوش چمان سوی چمن بلبل دستان رفتی
روز ما تیره شد از درد فراق همه آه
بسکه چون برق بیک لحظه شتابان رفتی
نوری شیفته گردیده چو یعقوب ذلیل
تا تو از نزد وی ای یوسف کتمان رفتی
او بود آصف دوران سرافرازی تو
ای سلیمان زبر آصف دوران رفتی

می بینم

حافظا بین من دیوانه چه ها می بینم
هر چه بینم همه از نظم شما می بینم
خوش سرودی غزلی نغز با آئین صفا
در خرابات مغان نور خدا می بینم
این چه جامی است خدا را بکف ساقی عشق
خاک می خانه چو مجرب دعا می بینم
بر تو عشق بود جلوه گراندر کف یار
که در او جلوه اجرام سما می بینم
جان و دل بردزما نکته آن یار عزیز
عقل قاصر بود از آنکه خطا می بینم
هجر آن سرور و روان بزده روانم همه آه
بوی آن یار دمداد ز صبا می بینم
آن غزال ختنی سوی خطا گشته روان
روح را از قفس سینه جدا می بینم
روش یار همانا به خطا می بینم

کرد با غمزه اشاره که مرا می بینی
بحر آمال زنده موج چو بحر عمان
نالہ سر کردم و گفتم که چرا می بینم
کشتی عمر به طوفان بلا می بینم
توری از جان و دل آماده جان بازی شد
سر و جانش بره دوست فدا می بینم

ندارم

ز دست دوریت ای ماه من قرار ندارم
بشهر غربتم ای لمبت خجسته جمال
قرار بر دل آزرده ای نگار ندارم
بجز خیال رخت دربرو کنار ندارم
عزیز جان منی تو قسم بجان عزیزت
بشام تیره ندانی بکلبه احزان
بدام عشق جهان سوز مبتلا شده ام آه
تو با رقیب برفتی بی امید وصالی
گره گرفته گلویم چو پنجه بیداد
من ار که شهره مهر و وفا شدم نوری
بدهر غیر لوای صفا شعار ندارم

مزن

صیاد تیر کین بپر و بال ما مزن
ما آشیان باغ محبت نموده ایم
تیر جفا ببال و پر آشنا مزن
آتش بر آشیانه ما از جفا مزن
ما را شعار زتدگی و آشتی بود
دریاب حال حالت مرغان بینوا
دیگر برای خاطر بیگانه در جهان
بی ریب و رنگ باش بائین مردمی
آزار مردمان بخدا هست ناروا
صید حرم خطا بود اندر حریم یار
نوری چو مردمان دغل باز روزگار
طعن سخن بقشر فقیر و گدا مزن

قرن بیستم

در قرن بیستم که جهان بود پر زشور
جمعی بفکر سیم زر و عیش و نوش دل
پر شور روی خاک بمانند محشری
خلقی پریش قهر و جفا و ستمگری
یکجا نوای صلح فراتر شد از فلک
درگیر و دار مردوزن اندر جهان نو
با قلب پر امید بهر بوم و معبری
جای دگر بجنگ مهیا چه لشکری

در اضطراب غرب گهی بود گاه شرق
 فریاد من فغان دل بینوای من
 این دفتر چهارم یک شاعر فقیر
 اندر هزار و سیصد و پنجاه و دو عجب
 خون جگر بود که قیمت عمر و جوانیش
 باشد گران به تو ارزان بود چرا
 روزی فرارسد که خردمند و عارفان
 نوری عیان نمود حقایق به روزگار
 از بهر خاص و عام ز گفتار آذری

نقش ابد

در رهگذار عمر نگر رهگذر مرا
 بشکسته از حوادث گیتی بروزگار
 صیاد کینه تو ز ندانم چرا چنین
 خاموش و دل فسرده به بستان زندگی
 آن بی خبر ز نغمه جان سوز مرغ دل
 لعل و گهر که نیست مراد رکفای رقیب
 ای بی هنر چه لاف زنی از توانگری
 شادم که غیر جلوه حق در سپیده دم
 نوری بگفت من بشدم زین سرا بدر
 نقش ابد گرفت خدارا اثر مرا

ترسا

در میان شعله های عشق تنها سوختم
 برق جان سوز فراقت دامن جان بر گرفت
 آتش افروزی نمود آن مهر عالم تاب عشق
 شمع رویش سوخت جان عاشقان در شام تار
 گشته ام آسیمه و رسوا ز چشم مست یار
 در دل دریای غم افتاده ام آه و درینغ
 کعبه و بتخانه را کرده راه در راه دوست
 چون پروانه اندر شعله یکجا سوختم
 جان خروش از دل کشید و من با و سوختم
 کز شرارش بادلی پر خون و رسوا سوختم
 از غم رویش ندانی و چه شبهه سوختم
 وای بر تیر نگاهش خوار و یکتا سوختم
 ای دریغا در دل پر موج دریا سوختم
 کفر و دین از سر نهاده بیش تر سا سوختم
 سوخت نوری در خیال دیدن روی تو آه
 با که گویم در خیال عشق و سودا سوختم

گشتم

من که ازگردش چشم تو چومجنون گشتم
همچو کبکی که پرد سوی جبال و دل کوه
ساغر شوق گسرفتم ز کف ساقی عشق
خاک ره بودم و ناچیزولی از می ناب
همچو آن قطره باران بهاری دریم
قیمت و قدر مرا سنک حوادث بشکست
دشت و هامون همه را بادل پر خون گشتم
ازدل و جان بسوی کوه ز هامون گشتم
جرعه نوش آمده وزباده دگرگون گشتم
بصدف خانه دل خوش در مکثون گشتم
غوطه ور گشته همان گوهر مخزون گشتم
که چنین واله و افسرده و محزون گشتم

گفت نوری که از این دیده خونباز همی
ره زن رود ارس دجله و کارون گشتم

تاك

بتاز هجر تو شد آه مابه نه افلاك
برفتی از برم و دل به غم قرین آمد
مرا چو مرغ شاهنك درنوا بنگر
به تیر غمزه دل عاشق حزن خستی
کنون که دور شوم از وصال کوی تو آه
مرا به خاک فکندی ایا محصل عشق
روم بجانب خمار خود خمار آلود

اگر که می نشود داروی غم ای نوری

پناه میبزم امشب به تلخی تریاك

هنوز

رسد بگوش من زار صوت یار هنوز
چه ناله ای ست خدا را رسد بگوش مرا
گمانم این که بود ناله دل یعقوب
مگر زیوسف کنعان خبر ندارد کسی
بتایا که منم روز و شب سرشك فشان
چو لاله بردل ماداغ خود نهادی آه
برفتی از برم ای سیمتن چو باد صبا
نصیب نوری رسوا بود غم دوری
به گوش جان و دلم نغمه نگار هنوز
مگر زدوری گل نالدا این هزار هنوز
خروش وی بود از هجر و انتظار هنوز
که دیده دوخته پیرش برهگذار هنوز
زدیده تاسر دامن چو جوکنار هنوز
وزان سبب بود این سینه داغدار هنوز
منم بدرد و غمت حالیا دچار هنوز
غم فراق مرا گشته غمگسار هنوز

زدوری تو شکایت نمی کند حاشا

که بروصال تو باشد امیدوار هنوز

آزادش

حق طلب را نتوان نسبت ناحق دادش
کشور دین شده از مفتی مغرور خراب
آن توانگر نکند چون نظری بر من تو
آنکه از هجر چونی ناله بر آرد همه دم
پایه ظلم اگر گشته بسی مستحکم
آن جفا جو که کند چورو جفا بر من زار
روح نوری بود آن طایر گلزار امید
او ز آزادی مخلوق زند دم همه دم
داده تعلیم چنین شیوه بدهر استادش

خمش

شاعر بخت نگون را نتوان کرد خموش
وی ز ناکامی خود بانگ بر آرد همه عمر
همره باد صبا ناله ما کشته روان
بس شرر زابود این آه جهان فرسایش
آه شاعر بدل دلشده ای رخته نمود
ای که دعوی کنی از علم و هنر در همه جا
نوری از گردش این چرخ زدل ناله کشید
آن چنان ناله که آمده همه دم گوش بگوش

خویش

خوبست زاهدان که بیینی خطای خویش
کبر و ریا کنی و عبادت نشان دهی
کورانه می روی چو در این راه پر خطر
بیچاره زاهدی که بود کار وی ریا
ابلیس دون که بد ملک اندر زمانه آه
سجده نکرد بر آدم و فرمان حق نبرد
ز نهار نوریا تو مشو غره در جهان
خواهی اگر ملامت رندان تو نشنوی
لاف از خرد مزین بهل این مدعای خویش

او حقیقت طلبد حق کند امدادش
دست غیبی مگر آید که کند آبادش
بهتر آنست که یکباره پری از یادش
از سمک تا بسما بر شده نک فریادش
صبر باید که فلک بر کند از بنیادش
پی خبر باشد از آن کیفر و آن میعادش
یارب از این قفس سینه نما آزادش
او ز آزادی مخلوق زند دم همه دم
داده تعلیم چنین شیوه بدهر استادش

حسن

ای سرو نازنین که توئی نوبهار حسن
عاشق ز راه دور بامید بوسه ای
جانا نما حاجت عشاق خود روا
به شهر مصر نشد غیر ماه کنعان شاه
در بحان حسن گرچه شود تشنه در جان
آید بسوی تو که توئی جو کنار حسن

داغی که بر دل تو بود نور یا علاج
مشکل شود چرا که توئی داغدار حسن

پیر شدم

دلبر! من ز فراق تو زمین گیر شدم
بسکه اندوه الم بردل و جان خانه نمود
تا نمودم هوس آن سر زلفان سیاه
تیر مژگان چون نهادی بکمان ابروی خویش
منکه چون شیر بهر بیشه مکان میکردم
آه و صد آه که در چنگ تو نخچیر شدم

نوری از دام تو مشکل برهاند دل و جان
گرچه می گفت در این دام به تدبیر شدم

رفتیم

گلی ز گلشن رویت نجیدم و رفتیم
پیامدم پی دیدارت ای مه تابان
چورنجه که ندیدم در این سفر من زار
چومرغ تشنه بسوی تو بال و پر بگشودم
نوازش و نوا را ز بی وفائی گیتی
سپاه بختی خود را ایا بت طنناز
توگوی عشق بمیدان عاشقی بفکندی
فراق جامه صبرم دریده ای خیاط

چنین پیام به نوری بداده دلبر زیبا
تو را بدست عدویت بدیدم و رفتیم

مکن

ای پریوش همچو موی خود پریشانم مکن
نیست آرامی بدل ای راحت و آرام دل
جان من اندر جهان چون موی پیچانم مکن
کمتر آن گوی بلورین را پلر زان در زمان

واله مجنون شدم اندر هوای روی تو
 بهر نابودی ما تیر نگاهت بس بود
 ای بقربان رخت جان و دل دیوانه ام
 از فراقت همچو نی صبیح و مسادارم فغان
 نوری رسوا بخون درکش توای نورامید
 لیک از بهر خدا در بند هجرانم مکن

گرچه نبود لایق حسن تو ایبات و غزل
 گفته ام جانا وزین گفتن پشیمانم مکن

ژنده

کف آلوده موجی ز دریای ژرفی
 بغریسد مانند رعدی سبک سر
 چو دژخیم بهری کمین کرده نا که
 هوا قیر گون و سیه رری گیتی
 فلک خشم گین و زمین در تباهی
 به بستر فرو رفته خلقی بغفلت
 شبی هولناک و خطر بار و موهوم
 سکوتی شده حاکم ملک عالم
 ببازار گردون نه بینی تو دیگر
 مه و مهر رخسار خود کرده پنهان
 غمین عاشقی خفته در کوی جانان
 نی نای دل شد شکسته ندانم
 شباوین فریاد سوکسی بر آورد
 مگر مرغ یا حق زند بانک الحق
 نه آواز نائی نه بانکی ز مرغی
 نه پرویز در بزم شادی بسی شاد
 نه مجنون کشد ناله از قلب پر خون
 بود ناله از مرد زار و غریبی
 خروش دل مستمند و فقیری
 به زشتی برد نام ناهید و پروین
 ندارد بجز ژنده بر تن قبائی

دمان گشت و پیچان چودودی بصحرا
 بنالید چون گرگ زخمی سرا پا
 که تا در باید غزالی دل آرا
 جهان تیره تر از شب تار یلدا
 جفا پیشه چرخ و زمانه ستم زا
 بغفلت فرو خفته از پیرو برنا
 شبی چون دل لاله پر سوز در جا
 سکوتی که مرگ آورد زشت و رسوا
 نه بازرگان و نه سود و نه سودا
 دگر نیست انواری از مهر رخشا
 نباشد ورا دیگر آن عشق و رویا
 چه باشد پس این شور و آهنگ و غوغا
 که هوش و خرد از سرم کرده یغما
 که بر دل رسد بانک الحسق ز آوا
 نه فریاد بلبل نه تار نکبسا
 نه وامق بود آکه از حال عذرا
 نه باشد سرا یرده ای زان لیلا
 غریبی گران مایه افتاده در لا
 که دارد فغان از پلیدی دنیا
 نه بیند دگر غیر زشتی ز - زیبا
 ورا نیست در بر نه بردی نه دیبا

بزد آتش سینه اش آذر غم بقلب جهان و به افلاك اعلا
 یکی لؤلؤئی در غباری فتاده براهی ز طوفان و امواج دریا
 تهی باشد از آنچه باشد در عالم تهی از همه رنگ او هام بیجا
 توای نوری ای شاعر خلق برگو چه گوئی سخن در برحق گویا
 به خاموشی و تلخ کلمی بزی هان
 که تا برزند تیغ خورشید فردا

شیمی

سوزم چو شمع و اشك فشاتم دما می گریم چوابر و ناله نمایم چونی همی
 بگذشت عمر وه که ندیدیم روی دوست نا دیده روی آنکه بدل بوده مجرمی
 خلق از فغان من همه اندر فغان و آه او بیخبر ز ناله و فریاد عالمی
 ننگ است زندگی بر این قوم دون شعار آری که ننگ باد بر اولاد آدمی
 طوفان نموده خون دل اندر فراق یار خندید آسمان بمن از راه بی غمی
 مردن هزار مرتبه بهتر که زندگی اندر زمانه نیست دگر پور مریمی
 افسانه فسونگر دوران شدم خدا افسانه کس ندیده بدین گونه محکمی
 نوری خموش گشته ز دریای پرخروش
 مانده بجای زان همه دریاچه شبنمی

نمیروی

هرگز زیادم ای مه تابان نمیروی از خاطرم تو مهر درخشان نمیروی
 از سایه ات بسایه دیگر نمیروم ای سرو قد بسرو خرامان نمیروی
 مانند گنج درخزابدل جا گرفته ای بیرون زکنج خانه ویران نمیروی
 من غیر عشق هیچ ندارم بجان و دل ای عشق پاک من زدل و جان نمیروی
 پنهان چورا ز درد دل سوزان ماشدی ای راز عشق از دل سوزان نمیروی
 آهوی جان بدامن هامون نهاده رو دردشت جان غزال غزلخوان نمیروی
 نوری فدای آنکه گاه گاه تو
 گاهی چرا بدیدن جانان نمیروی

می آیم

به برت ای بت شیرین ز وفا می آیم آری آری که من از راه صفایم می آیم
 طی نمودم طرق عشق بامید وصال بی دیدار توای حور لقما می آیم
 از عدم بهر وجود بوجود آمده ام حالیا بهر وجود همه جا می آیم

بجدا عشق تو بیرون نرود از دل و جان دل و جان کرده رها بی سرو پا می آیم
 باخبر باش که هنگام نسیم سحری بسویت هم نفس باد صباد می آیم
 غزل نوری رسوا که بود روح فزا
 جان من با غزلی روح فزا می آیم

کفنش

طبیعی جان من آمد که جان فدای تنش فدای خالکره وی هزار هم چو جان منش
 چو لب گشود مسیحاوش از پی اعجاز دلم حیات ابد یافت از لب و دهنش
 زدام غصه و غم مرغ جان بشد آزاد ندانم آنکه چه تأثیر بوده در سخنش
 مرا که بود سیه دیده همچو شام سیاه چو روز گشته فروزان ز بوی پیرو هنش
 فکند سر ز خجالت بپیش سرو سهی چووی چمان بخرامید جانب چمنش
 دمید لاله و سنبل بدامن تل و باغ نگر که نکشت او برده باد پرده منش
 شکست برخ زیبا چو جمعد چنبر آه که مانده خیره بدو چشم آهوی ختنش
 بمشق یار گذشت از سرو ز جان نوری
 که بوی عشق بیایسد هنوز از کفنش

توداری

جهان اهل جهان را بیک نگاه توداری زناز و غمزه و خنیاگری سپاه توداری
 برای گشتن عاشق بملک عشوه و ناز همواره دیده فتان دل سپاه تو داری
 مرا چه حاجت آنکه نظر کنم بر ماه نظر بروی تودارم که روی ماه توداری
 نه اینکه من شده ام بنده تو میدانم هزار بنده ز اشراف و شاه تو داری
 زدود و آه بود راه قلب ما مسدود عجب مدار نگارا که سدره تو داری
 بخون چو طایر دل را کشیده تیرنگاهی بدین طپیده در خون بسی گواه توداری
 بخون طپیدن صید حرم گناه ندارد قسم به صید حرم گناه توداری
 وصال یار میسر نمیشود نوری بدهر فتنه فزا زندگی تباہ توداری
 چوشام تیره عجب روز دل سپاه نمودی
 ز بسکه برفلک از سینه دود آه توداری

حنانه

ای دل آهسته رو بمیخانه تا که خرم شوی و فرزانه
 ساغری نوش از کف ساقی تا که از خود شوی تو بیگانه
 ز شراب محبت حیدر جان من نوش مست مستانه
 زان شرابی که دین کند محکم خیز و هر لحظه زن به پیمانه

به ولای علی تولا کن
برشمع رخس بیا از جان
گوش بنما چه گفته ختم رسل
که علی ای ولی حضرت حق
بهر بت افکنی ز خانه حق
پس بامر نبی ولی خدا
بین تو پای علی بدوش نبی
پای حق را نگر بدوش رسول
پای وی گشته زیب دوش نبی
گر وجود علی نبوده بحق
پا نهادن بدوش ختم رسل
حرمش بحرواحمدش چو صدف
معنی حق بنخانه ایمان
علی از الحق بحق بنخانه دین
ای علی ای شه وجود امم

از فراق رخ تو میکشد هر دم
ناله از سینه همچو حنانه

کو

یاران وفا وعهد در این روزگار کو
فریاد میزند چو شیاوین مرغ حق
باغی که بود پر گل و پر لاله هر صبا
خنکی ستاده است بمیدان سرکشی
بومی نشسته بر زبر کاخ خسروی
سر را نهاده بر سر خاک سیاه گور
ایوان قصر قصه بنیاد خود بکو
بنا کجا و گو بکجا رفته بانیش
جانا ثبات نیست بملک و زر جهان
منصور شد بدار فنا بی گنه چرا

خواهی شنید جان من از نای بلبل
در فصل گل که نوری زار و نزار کو

آمده ای

ای شه حسن که بالشکر ناز آمده ای
جان فدایت که همی از ره آئین وفا
قبله دل شده آخر که در این نیمه شب
گوئیا از پی صید دلم ای دست قضا
خواستی بار دگر بار غمی بر دل ما
ای هما سایه فکن بر سر مرغ قفسی
من دیوانه ز نور رخ تو میسوزم

سربنه بر سر خاک قدم پیر مغان

نوریا گر بدرش بهر نیاز آمده ای

تاکش

جام بلا شد نصیب جان بلا کش
آن قدموزون که بود به زصوب
پیرهن یوسف عزیز دل و دین
آنکه ورا آمده خزانه عصمت
قطره ز پاکی شود گهر بدلیم
از صدف آموز قطره پروری بدل و جان
از ره حرص و هوا چرا همه تازی
دیده دل گرتراست روشن و بینا

بار خدایا نظر نما تو به نوری

تا که شود برتر از فقیه دراکش

دادرش

آمد سحری که جان فزاید نفسش
شاید چو شباوین گشاید پروبال
صیاد قضا رها نما طرفه هما
آزادی وی بود همی مقصد دل
گل ران بود توان نیش خس و خار

باشد بسوی لطف تو چشم نوری

زیرا که به غیر تو نه بد دادرش

بازوی دهقان

خوشا گیلان و طرف باغ و بستانش
خوشا بر جویبار و چشمه سار خوشگواروی
مگر از چشمه آزادگان بگریخته سرچشمه
خوشا بر حال نو آموز و بر احوال دانشجو
صبا از دل رسان یکدم سلام جان فزای ما
نسیم صبحگاهی جانیش بشتاب بی پروا
سلام دل رسان بر مردم گیلان تو آزاری
سلام نوری رسوا ای پیک آزادی
به گیلان عزیز و بر تمامی جوانانش

نگفتم

منکه جز حق خواهی ای اهل وطن نگفتم
منکه کار ناحقی در یک زمان کردم نکردم
منکه غیر از راه حق راه دیگر رفتم نرفتم
منکه غیر از علم و دانش در جهان دیدم ندیدم
منکه غیر از راه جان در بزم دل یویم نه یویم
منکه نوری باشم و جز نور او گویم نکویم
منکه غیر نور حق هر دم سخن گفتم نگفتم

نهاده ای

رفتی و داغ غم بدل ما نهاده ای
ای شهسوار حسن عنان در کش از شتاب
خواهی مگر که طایر دل را هدف کنی
این نیست رسم مهتری و شرط سوری
نوری بجان و دل خرد آن تیر جان شکار
این نوعروس دهر بود حیلۀ گریه
او حیلۀ باز و تو چو یکی طفل ساده ای

نوبهاری

ما را بس نباشد دیگر هوای یاری
باد خزان و زیدن بگریخته در گلستان
خون میخورم دما دم جای شراب خلر
آری هوای یاری در هجر و بیکراری
دیگر بجا نباشد در باغ غیر خاری
این شد نصیبم ای دل از عهد می گساری

گیتی نموده پیرم دردستوی اسیرم
 سوزد مرا دل و دین در آتش فراقش
 بیدل چون من نباشد در این جهان رسوا
 از گردش زمانه و ز جور چرخ گردون
 ای پادشاه خوبان بهر خدا زمانی
 شد تیره روی ماه رخشان زدود آهم
 از دام او ندارم پائسی پی فراری
 از آتش فراقش جانا خیر نداری
 در این جهان رسوا از داغ گله گذاری
 مرغ روانم اینک شد در قفس حصار
 کن جانب من زار آنی دمی گذاری
 از بس زدل مرشد فریاد آه وزاری

نوری سرشک ریزد از دیده تابدامان

در سال و مه هماره چون ابر نوبهاری

دامنت

دامنت کوتاه آمد دست دل بردامنت
 سینه را رزان نمائی هر قدم در هر قدم
 جان من ساق بلورین را چنین عریان مکن
 بهر نابودی عشاق هوسباز تو بس
 میروی اندر خیابان بی مهابا شوخ شنک
 شهد ریزد از لب لعل تو هنگام سخن
 هر کجا تو یا گذاری گل فرویزد بختاک
 غنچه ای در انتظار یک نسیم نیمه شب
 ای پری پیکر بگردش بار قیب و دود مرو
 گل بنامردی بچیند از گلستان تو آه
 چشم سحرانگیز را با غمزه و بهر هم منه

نوری دیوانه را کردی تو دیوانه براه

آه آه از دامنت فریاد و داد از دامنت

نمیخواهم

من ای یاران بجز نیکی در این عالم نمیخواهم
 توای واعظ نما کمتر مرا تکفیر در منبر
 مرا با مسجد و محراب کاری نیست در گیتی
 نکارا باده بردستم تو از جام محبت ده
 اگر اسلام این باشد که من دیدم بچشم سر
 توای زاهد بساط خدعه و کبر و ریا بر چین
 جهان از آن دهقانست ای مطرب بزنجنگی
 بحق دین و آئینم دلی در غم نمیخواهم
 اگر کیش مسلمانی بود این هم نمیخواهم
 چرا جز صوت تار و چنگ و زیر و بم نمیخواهم
 می عشق و محبت را ز جام جسم نمیخواهم
 چنین اسلام را یا رب بحق یکدم نمیخواهم
 من این زهد و من این تقوی زبیش و کم نمیخواهم
 به چنگ ظلم دهقان را دگر ابکم نمیخواهم

زرنج کارگر هرگز نخواهم شاد قلب کارفرما را
 بنای قلدری و کاخ کین و خودسری ای دل
 ز مرگ نو جوان سرو قد اندام مادر را
 چو دراج و کبوتر صید توپ و تانک اهریمن
 کند زهر جفا صد پاره قلب مادر و خواهر
 مرا نوری بود نام و مرهم عشق و آزادی

منم آنکس که نزد عارفان گفتم بصد آوا
 که غیر از بیرق مهر و وفا پرچم نمیخواهم

گوشه کویر

در گوشه کویری فریاد يك فقیری
 بر فوق عرش اعلا از سینۀ پراز غم
 نی نور آفتابی نی شمع و ماهتابی
 فریاد دل بر آرد مانند رعد و تندر
 اشک از دو دیده بارد چون ابر نو بهاری
 حرمان گرفته اورا حرمان درد ورنجی
 بادست و پای خسته با قلب بس شکسته
 جز آه حسرت و غم جز ناله دمام
 فریاد من شنیدی مرید من بدوران

گمنام شاعری بین خاموش و دل فسرده
 در گوشه کویری افتاده از سریری

۱۲۷۲ تا ۱۲۵۲ تهران

ایاز

بتا دگر از فراق نمانده بر دل قرار
 بیا بیا دلبر! به نزد ما در بهار
 روا نباشد شوم بدهر اینگونه خوار
 بجانت ای دلفریب بعشقت ای دل فزا
 ز دوریت میرود بفوق عرش آه ما
 جفا و کین بس بود بعاشق بی نوا
 قسم برویت مها واله و دیوانه ام
 گهی بدیر و حرم گهی بهمیخانه ام

نموده تاب و توان ز جسم زارم فرار
 مکن پریشان ز غم دل مرا ای نکار
 عشق حقیقی بود بحق نباشد مجاز
 بعشقت ای جانفزا بجانت ای دلربا
 صنم به عاشق دگر بلا نباشد روا
 تفقدی کن دمی بحالم ای دلنواز
 برون شد از لوح دل حدیث و افسانه ام
 بگرد شمع رخت سوخته پروانه ام

اگر بیائی دمی عاقل و فرزانه ام
جز تو مرا در جهان مقصد و مقصود نیست
بی تو مرا زندگی زیان بود سود نیست
نه قصه او که بل حکایت هود نیست
من عاشقم عاشقم گواه من آه من
رخ منیرت بود با آسمان ماه من
منم فقیر و گدا توئی بدهر شاه من
چه گویم ای سروقده چه گویم ای نازنین
ز هجر رویت غمین بخانه دل مکین

نوری شیدا منم فکنده ام بس طنین

ز شعر و شور غزل چو بانگ مضراب و جاز

توئی

سروقدا بچمن شاخه شمشاد توئی
دل شیرین شده ازدوری تولجه خون
نوعرس چمن از پرده خرامیده پرام
دلبر بایان جهان آمده شاگرد تو آه
گرم از بیخبری عهد وفا بشکستم
عاشق ارکشته گرفتار فراق و غم یار

نوری ازدوری رویت همه فریاد کند

چه کند گر نکند باعث فریاد توئی

میزنم

من پره عشق قدم می زنم
عشق بود مذهب و آئین من
طایر بسمل شده از تیر عشق
گر چه شدم خود هدف تیر گین
تا که شدم بسته بزنجیر عشق
برق نهانی بنهان و ملا
سال و مه من همگی شد تباه
گاه حجازی و گهی هم عراق
گاه زاشک بصر اندر جهان

یا بسر افسر جم می زنم
وه که من از عشق چه دم می زنم
بال و پر خویش بهم می زنم
با نظرش طایر غم می زنم
طعنه به بندی ستم می زنم
سوخت مرا ناله چو کم می زنم
چنگک با هنگک حرم می زنم
گاه سه تار از ره بم می زنم
ره به همه دجله ویم می زنم

تا که شدم نوری واله براه

بر چکر از عشق تو سم می زنم

بینم

در دل تیره شب جلوه جانان بینم
هر چه بینم همه انوار خدا باشد و بس
بینم آن نور که نه بتوان سخن از وی گویم
دیده بستم که نه بینم فلک و ملک جهان
اینکه پنداست بر جمله مخلوق نه این
گنج اسرار طبیعت که بود رمز وجود
دانی ای دوست چه بینم که تو هم خواهی دید
آن چه دیدست سلیمان بجهان ای برنا
سیر روحی من زار بود سیر کمال
نوری بی خبر از جان و دل عالم خاک
بر شده از فلک بر تر از آن آن بینم

نکنی

نا که ترک سرو جان یکسرو یکجا نکنی
تا چو موسی نکنی ترک زن و مال و منال
نا که قربان نکنی جان تو یکوی جانان
تا چو یوسف نکشی نفس خود ای بدر منیر
تا چو احمد نشوی پیرو خلان جلیل
تا چو عیسی نکنی بندگی حضرت حق
نوریا جا بسما همجو مسیحا نکنی

دواندی

چه بگویم از فراقت ز دلم قرار بردی
ز کفم عنان طاقت بگرفتی و برفتی
بسویت نوشته ام من همه شرح حال دل را
دل و جان زمار بودی دل و جان فدای چانت
چه بگویمت که رفتی زسوم بسوی اغیار
بشدی مقیم گلشن ز دلم خبر نداری
که زدیده اشک نوری همه دم بره دواندی

نهی

دل مبادا که بر این گردش ایام نهی
خون خوری گر که پی گردش وی گام نهی

بہتر آنست کہ از لیل و نہارش گذری
ترسم ای دوست کہ از بہر یکی داند چو
خویشتن پختہ شماری و مرا بیم رود
بجہان گر کہ سحر کاه سعادت خواہی
جام جم خواہی و گر فر قباد و خسرو
سر بہالین فنا همچو من آرام نہی
مرغ زیبای روان را بدل دام نہی
گہز کف دانش و دین از طمع خام نہی
صبر باید بدل از تیرگی شام نہی
باید اندر طلبش خون بدل جام نہی

کام از میطلبی نوری دیوانہ ز دہر

باید اول قدمی جانب ناکام نہی

غم

درد خود ای دل بنہ اندر کف میزان غم
گر طلبکار آمدی شاہنشہی ملک جان
برتن خود از نخواستہ زخم پیکان ریا
خواستہ از سیر کلمستان ارم را بی الم
شہریاری از ہمی خواہی شہر عشق یار
آنکہ بینی او شدہ فرماندہ اقلیم ناز
چون ہماہر کن نکردی تیزبال اندر فضا
سیر سیع رغ نظر بنما آن قاف فراق
ہمچونی ہرگز نباشد نالہ ات بس جان فزا
نوریا آسودگی جسم و جان باشد محال

ساز باہجران یارو سوز در نار فراق

وصل جانان بہ بود اندر شب و حرمان غم

دراج

ای پیک آشنا برو اندر بر نکار
فصل خزان و بہمن واسفند و دی گذشت
دامان دشت پر کل و ریحان شد ای عزیز
نقاش فرودین بصفحہ گیتی نمودہ خوش
ناگہ گذشت قہر طبیعت ز باغ و راغ
عید آمد و بہار و جوانی و آرزو
گل در چمن جلوہ نماید چوروی یار
قمری ترانہ ہا بنماید جو بوالملیح
در فصل نو بہار چہ خوشتر کہ دوستان

بر گوکہ شادزی بجہان ای خجستہ یار
آمد بطرف باغ و چمن قاصد بہار
لالہ دمید وہ چہ اطراف کوهسار
نقش و نگار عارض دلدار آشکسار
بنمود جیش دی ز نہیب حمل فرار
شد دور آن شداید و طوفان و شام تار
بلبل زشوق نعرہ زند با دلی نزار
دراج و کبک در ترنم و آواز همچو سار
باشند بامی و دف و چنگی بجو کنار

بانك رباب و تارهمی گوید ایدریغ
خوش روزعید و خرمی و شاهد و غزل
نوروز داد — بدایه یستان نوید می
گوآنکه بوده بامن و تودربهار پار
جام شراب و عیش و طرب صوت آبشار
تا غنچه خنده زد زوفا پررخ هزار

نوری بیار خویش بگفتا بنوش می
در نوربهار عشق و جوانی توخوش شعار

آوای من

رشته امید دل را بسته اندر نای من
گشته امروزم تبه از دست غدار سپهر
بسکه نالیدم ز وضع روزا ندر شام تار
خون دل دایم مراد رجام باشد صبح و شام
بس گزیدم لب بدنجان از فشار زندگی
مادر گردون ز قهر و خشم گوئی کفته بود
جای شهد و شرب باشد خون دل مارا بیجا
هر چه بود از درد ورنج و غم در این ویران سرا
کوس رسوائی زنده ر لحظه شیخ شهرما
نای من شد بسته اندر رشته آوای من
تاجه سازد باز بهر ساعت فردای من
پرسده ملک جهان از ناله شیهای من
این بود آن باده سکر آور صهبای من
نیل فام آمد چو طشت و از گون لبهای من
در زمان کودکی بابانك کین لالای من
ببین چهر نکین می بود در ساغر و مینای من
يك بيك را جمله دیده دیده بینای من
وای براینگونه شیخ و زاهد رسوای من

نوری گمنام شاعر انقلابی تند رو
گر که نشنیدی بود نام خوش و زیبای من

صفای من

دانی چرا که خون دل آمد غذای من
من خون دل خورم که حبیبم شود رضا
دیوانه ام به امر قضا گشته پای بند
گشتم اسیر حادثه اندر جهان عشق
بیکانه کی خبر شود از سر قلب ما
من پوش میروم ز بیم میدود قضا
چون زندگی من همه در است و اشک و آه
خون دلسی نصیب ازل شد برای من
باشد رضای دوست همانا رضای من
تقدیر بسته پای روان در قضای من
حال درون ما همه داند خدای من
بر شد جهان ز نغمه و شور و نوای من
سایه صفت روانه بود از ققای من
جاوید زندگی که بود اندر فنای من

ای شعله امید به نوری توجهی
بنما که گشته صافی و صوفی صفای من

دهلیزه

تو ای پروانه جان در کجائی
بسوزد شمع امید و نپاید
چرا گرد چراغ دل نیائی
تو گر عهد و وفای خود نپائی

نباشد شرط دلداری بکیتی
زمانی بال و پر بکشا زیاری
مده بردل هراس ای عاشق نور
بگرد پرتو شمع دل افروز
مرا بنگر چسان میسوزم اینک
حدیث عاشق و معشوق برخوان
چه نیکو گفته آن عارف پیارش
در این دهلیزه نوری میدهد جان
ز وصل خود فرست ای مه دوائی

خوایم

دل ناامید گشته ز امیدواریم
شد بارقیب یارمن و بیخبر که آه
افروخت و ه که آتش غم در نهاد دل
جای شراب عشق بود خون مرا بجام
لیلی من چو بار سفر بسته گشته دور
چون کوه سخت پایه تحمل کنم فراق
مردم زدست چهل خود ای پیر باخرد
من نوری فسرده دلم در جهان عشق
وز عشق روی اوست که در حال خوایم

دیوانم

مدتی میگذرد در طلب جانانم
جانم آمد بلب و دلبر جانان نامد
گرچه دل گریه نماید همه جا در همه عمر
ای مثنوی تو بزن چنگ و غم از دل بزدا
ساقیا باده بیاور منما فکر حساب
حق پرستی من از دایره زهد مجو
مدعی حال من زار چه پرسی که مپرس
نوری گم شده نامم بخداوندی عشق
گرچه ثبت است همین شمه بصد دیوانم

میخواهم

یارب آن لطف نهان تو عیان میخواهو
داروی درد دل ما نبود غیر امید
اندرین بحر طلب گوهر جان میجویم
صبح رخشنده که خورشید ز مشرق بدمد
جانم از کف شده ای ساقی پیمانه فروش
غم عشقی است مراد دل افسرده ولی
نظری کن ز وفا جان باین غرق گناه
منم آن نوری گمنام که در عالم عشق
عشق جان سوز ترا ورد زبان میخوام

گرفته

باز ابر تیرگی در آسمان ما گرفته
شد سیه روز جهانی از سیه کاری گیتی
بسکه دود آه خلق از سینه ها پر خاست ناگه
چون سلیمان رخت بست از دار فانی بی مها با
غرش رعدی بر آمد گشت طوفانی بدلها
آتشی افروخت خصم بدمنش در طرف بستان
کآن شرار شعله زایش نوری رسوا گرفته

هنوز

رسد بگوش من زار صوت یار هنوز
چه ناله ایست خدا را رسد مرا بر گوش
گمانم ایشکه بود ناله دل یعقوب
مگر زیوسف کنعان خبر ندارد کس
بتا بیا که منم روز و شب سرشک افشان
چو لاله بر دل ماداغ خود نهادی آه
برفتی از برم ای سیمتن چو باد صبا
نصیب نوری رسوا بود غم دوری
زدوری تو شکایت نمیکنم حاشا
که بر وصال بود دل امیدوار هنوز

بیگانه

آه از آن دم که زندیاری بزلفش شانه
آه و فریاد از آن دم که شود مست و خراب
نی خطا گفتم و بیجا سخنی رفته زمن
می کند هم چو منی را بجهان مست و خراب
مطر با بکذا زین بحث و بر آور چنگی
دل ما گشته چو تار سر زلفش تاری
کاخ غم گرچه بود در دل ما مستحکم
بنگر شمع رخ یار چسان شعله فزود

وای از آن لحظه که بر می بزند پیمان
وای از آن وقت که بیخود شود و دیوانه
چون که وی هست همی در همه جا فرزانه
نی که او را که بود هم خم و هم میخانه
چنگ دل را بنواز بهر خدا مستانه
سازو تاری بکف آرای مهمن جانا نه
دانم از زمزمه ساز شود ویرانه
که بگردش دل نوری شده و پیرانه

کوئیا نور رخس کرده تجلی ز جبین
سوی دلها که چنین گشته ز ما بیگانه

کلهم

آه از روز سیاه من بخت سیهم
بخطا عمر گر نمایه برون شد ز کفم
گرچه در لهو و لعی صرف نمودم همه عمر
اگر الطاف شهنشاه شود شامل حال
روی خاکی من و اشک مرا خوار مدار
نی خطا گفتم و بوزش طلبم از شه عشق
گر نباشد نظریار در این بزم امید
هر زمان ناله کشد چون چرس از دل نوری
که بیفتاده پس معرکه یاران کلهم

وای بر زشتی افعال و فغان از گسسته
زاد توفیق عمل نیست خدا را بر هم
چشم امید کرم باشد از آن یادش هم
کرمش جا بدهد بر فلک از قعر چشم
زانکه اندر فلک عشق درخشنده مهم
چونکه در بارگه وی چو یکی پر کهم
ز جفا کاری ایام به آنی تبهم

تهران

شهر تهران چه قدر خوشگل و زیبا شده ای
آنچه خوبی است به عالم همه ارزانی تست
صیت حسن تو گرفته است کرا تا بکرا
دوست با مردم نادانی با اهل ریا
هر که خواهد برود در تو حقیقت راهی
مردا کن شده ای ای بهمه فن تو حریف
عجبی نیست که کشتی همه مردان غیور
عجب اینجاست پی نوری رسوا شده ای

طعن زن بر حلب و چین اروپا شده ای
در جهان بی مثل و واحد و یکتا شده ای
آه کز حسن وفا یکسره ملغا شده ای
دشمن جان من و مردم دانا شده ای
توورا خار مغیلاں بکف پاشده ای
در پی کشتن عشاق مهیا شده ای

نظرم

رخ زیبای تو جانانه بود در نظرم
صیت حسن تو گرفته است کران تابکران
جذبه عشق تو بر بوده زدل صبر و نزار
دلبر! اگر چه بود دست من زار تهی
واعظ از کوثر و تسنیم سخنها گوید
گوید اوراه خطرناک بود راه پسین
واعظا با من آن روضه بیکدانه فروخت
او بیک دانه همه باغ جنان را بفروخت
بجز از عشق گذشتم ز همه کون و مکان
بیخود از قصه آدم شدم و حور چنان
هر چه بود است مرا در ره آن یار بشد
کور دل خوانده مرا کور دل اندر بار
در تفکر شدم و واله رسوا ناگه
شعر نوری ز در آورده نسیم سحر

جاهم

من پی قافله عشق روان در راهم
بجز از عشق ندارم هوسی در دل و جان
گر چه از جور فلک منزل دل گشته سیاه
نیستم یوسف صدیق جفا کار فلک
دوستان منع من از ناله افغان مکنید
منکه امروز اسیر غم و رنج و تعیم
دوش میکفت بصد شور و نوا نوری زار
کاین ستم پیشه فلک برده حسد بر جاهم

قالی

زدم از دفتر حافظ بخیالی قالی
راستی گر بسر با همه سرور باشی
ای دل آرام که بر آب بود نقش امید
کنج عزلت بگزین کنج قناعت بکف آ
نی بود خوا بکه شیر چه با که هست مرا
فال نیکو نشود بهر سیه اقبالی
چون سیه بخت شوی خاک ره و پامالی
می نخواهی تو رسیدن بمقام عالی
زانکه این گنج بود به زفرون هامالی
گر بود فرش من از نی نبود آن قالی
پند نوری بشنو ای دل و بگنذر ز هوا
که هوا سوی فنا سوق دهد هر سالی

خویش

دوش در حلقه زلف تو بدیدم دل خویش
آه از چنبر زلفت که مرا کرده تباه
چشم غماز توای دوست بگاه خرمن
مشکلی دارم و حل می نشود این مشکل
ای شه حسن که در محمل نازی زوفا
عاشق شیفته راخوان ببر محمل خویش
نالہ سر کردم و بیرون شدم از منزل خویش
با تباہی شده ام دور من از محفل خویش
کرده ام یوسم از آن خرمن و ز حاصل خویش
حیرتم با که بگویم بجهان مشکل خویش
عاشق شیفته راخوان ببر محمل خویش
کر چه فابل نبود شعر تو نوری آری
بفرست حال بر دلبر بس مقبل خویش

بناکامی

ساقی بر من آور زان باده کنون جامی
زان آتش می آور تا پخته شود جامم
اندر طلب نامم بد نامم و گم نامم
در راه شدم نا گه غافل برهم شد چه
بر دلبر طنازم افتاده نقلر نا گد
زلفش بنمودم من مانند به مشک چین
نوری به دوصد امید شد جانب جا نانه
تا جانب جانانه از جان بزنم گامی
شاید که برون آید فکر من از این خامی
از بخت نکون بنکر آلوده به بد نامی
در هر قدمی آمد گسترده دوصد دامی
دیدم که عجب سروی به به چه گل اندامی
دیدم که سبق برده از وی به سیه فامی
افسوس که شد بیرون زین بزم بناکامی
گفتا بوی آن زیبا کاین محفل عرفانی
در محفل عرفانی ره نیست بهر عامی

نوائی

بگوش جانم آمد از غیب خوش ندائی
گفتا ز جای برخیز هنگام وصل باشد
گر عاشقی حقیقت بشتاب در طریقت
آئینه دل و جان از عشق صیقلی ده
زن برمس جان اکسیر از نور لایزال
دل برده دلستانم وز هجر در فغانم
دوش آمدی بخوابم دیدی در التهاجم
من دعوی غلامی هرگز نکرده آری
غیر تودر دوعالم ای یار نوح و آدم
آهنگ و صوت جانان و آن وعده خدائی
از دلبر یکانه تا چند و کی ، جدائی
تا بنگری در این ره رخسار آشنائی
تا جلوه ها به بینی از روی لا فتائی
بنما ز نور اعلی اجرام کیمیائی
معمشوقه مینماید اینگونه دلربائی
بین چشم پر ز آبم جانا مگر کجائی
لیکن بدرگه تو باشم کم از گدائی
من یاوری ندارم الحق تو با وفائی
رفتگی ز نزد بوری گفتی نما صبوری
هر دم گشم زدوری از دل جونی نوائی

خاموش

جانا چرا نمودی مارا چنین فراموش
ای شاه حسن روزی بهر رضای داور
بنما حد ز زگردون ای خسرو زمانه
دانی چه گوید این جام ای مست جام بیجا
برخ می نظر کن مانند بحر عمان
گر طالبی که آسان گردد جهان بکامت
این جامه تکبر بنماز جسم و جان دور
دانی چه گفت یارم بر گوش دل زیاری

بالله که از فراقت گشتیم جمله مدهوش
بر ناله ضعیفان میدار از وفا گوش
بر مفلسین کشور ناز و غرور مفروش
گوید که خسرو جم با خاک شد هم آغوش
گویا ز بهر چمشید اینگونه میزند جوش
از دست کلمذاری بر کیر ساغر و نوش
پیراهن تواضع بر پیکر روان پوش
در صبحگاه امروز اندر سحر که دوش

گفتا بس است نوری يك نكنه عارفان را

بس كن غزل سرائی يك لحظه باش خاموش

عارفان

هیچ پنداری نباشد در جهان
عارفان راجز ره پندار نیست
آنچه بیند دیده عارف مدام
دیدنیها بیند او بی ریه و رنگ
ایده و پندار دیگر مردمان
علت خون ریزی و جنگ و جدال
قتل و غارت کشتن و آتش زدن
آنکه پندارش بود پندار حق
پرده پندار ناحق بر در
جان بری سازد ز رنگ و بو
دیو شهوت دیو حرص و دیو آز
بندد اندر بند تقوی تا ابد
گرتو خواهی عارف سالک شوی
جان بری سازی برای نام او
باید از خود دور سازی بید رنگ
تا شود روشن رواق جان تو
عارف سالک شوی چون پیر راه
دل تهی سازی ز مهر ملک و مال

خوشت از پندار نيك عارفان
در ره پندار ها گفتار نیست
می بینند دیده عامی تمام
ریو و رنگی را بود پندار و ننگ
نیست بی شك و نباشد بی گمان
باشد از پندار خام و بس محال
خود بود پندار شومی در زمن
حق عیان بیند همانا در ورق
حق مطلق سوی دیگر بشکرد
رنگ ها با خون نماید شستشو
دیو شهرت دیو اوهام و مجاز
کی از این دیوان بر او زشتی رسد
باید اول از خودی هالك شوی
تا شوی آ که زهر پیغام او
جامه کبر و لباس عار و ننگ
روشنی یابد دل و ایمان تو
ره نمون گردی بسوی مهر و ماه
وارهی از قید این وزو و بال

آنچه بینی ذات مطلق باشد آن ذات مطلق در فراز آسمان
نوری رسوا رها کن دام تن این بت خاکی بنام حق شکن
بت شکن تا خود به بینی خود عیان
خود عیان بینی میان جسم و جان

چون محمد

از فراز آسمانها این سرش میرسد هر لحظه مارا هان بگوش
کای فراز آسمانها جای تان فوق عرش کبریا مأوای تان
تا بکی درد دام تن گشته اسیر تا بکسی غافل ز سر هر ضمیر
چند در قید تنی ای بیخیر بیخیر از پرتو شمس و قمر
این تن آلوده خاکی بهل هان بهل آلوده تن در آب و گل
دردل مرداب چندی سر نکون سر نکون در چاه پندار و جنون
بانگ مرغ دل شنو گاه سحر از چه تاریک تن بردار سر
تن رها کن تن رها کن تن رها تا شوی آسوده از غم سالها
این حجاب تیرگی از هم بدر درهم ز هم این یزده تاریک بر
تا ببینی عارض آن جان پاک عارض آن جان جانان در مغاک
آری آری عارض دلدار جان روی آن یار عزیز نکته دان
گر بشر امروز برشد سوی ماه گرچه پای وی بشد مه را کلاه
لیک او را دیده حق بین نبود چگونه حق جوئی ورا آئین نبود
تو ببايد چون محمد از زمین بال بگشائی سوی عرش برین
سیر عرش حق نمائی توبه تو بی بری بر رهن هستی مو بمو
رو حدیث لیلة الاسرا بخوان تا بدانی نکته ها در هر بیان
مسجد اقصا بود خود پایگاه پایگاه احمد مرسل براه
داستان انباء باشد عجیب در عجایب داستانها بس غریب
عقل و منطق را بآنجا راه نیست غیر حق از کار حق آگاه نیست
این صفات و ممکن اصل صفات کن فدای حق نمای ممکنات
تا ببینی ممکن ذات صفات این صفات ممکن اندر اصل ذات
تابگوئی چون علی اندر سجود فزت و ربی فزت و ربی در وجود
در وجود خود شوی فانی حق بشگری حق را بدل نی در ورق
رستگاری ابد این است این ای خوشا رستن زهر آئین و دین

غیر عشق آئین و دین دیگر مجو
این همه افسانه ها از سر مگو
نوری رسوا چه سازی در جهان
در جهان زشت دون ای زشت جان
سوی قرب حق شتاب ای بیقرار
تا رسی در قرب حق اندر دیار

دانه

این دانه اشک گوهر نایابست
دریاب و را که قطره ای از آبست
چون لؤلؤ شہوار بود - دردل خون
خونابه بود که صاحبش در خوابست

دانی

آشفته منم ز تار هویت دانی
نا خفته منم در آرزویت دانی
خام آمده ام بدهر بس خام عجب
ناپخته منم بعشق رویت دانی

بگو

جز ما اگر ای دوست کسی هست بگو
گر هست چو من یکی بسی پست بگو
صد دام نهادست فلک بر سر راه
از دام فلک اگر کسی رست بگو

سو گند

نوری برواق آسمانها سو گند
بر اختر و برج و کهکشانها سو گند
کز مهر و وفا دگر نمانده اثری
در دفتر حق بحق ستانها سو گند

باش

دلبر! در فصل گل با عاشق خود یار باش
در گلستان صفا مانند گل بینخار باش
نیست شرط دلبری عاشق کشی آه و درینغ
دل ربایی بس بود جانا دمی دلدار باش
منکه بیمارم ز تیر غمزه مرگسان تو
لحظه ای ای شوخ چشم اندر بر بیمار باش
کی بگفتا با تو ای ابرو کمان در هر زمان
با من آشفته دل اینگونه در پیکار باش
پند بشنو بگنذر از عاشق کشی ای مهجبین
جتک بگذار از سر بر سروران سردار باش

دوش گفتا هاتف غیبی به نوری یریش
کای یریشان خاطر از غم شهره در بازار باش

تظلی

مردم ز درد عشق نکارا ترحمی
بر این فتاده در یم عشقت تکر می
دل در هوای روی تو یرمیزند بجان
ای مه خجل زطلعت رویت تبسمی
بنهاده ام قدم بره عاشقی چنان
کز عاشقان جمله گرفتم تقدیمی
تیر فراق بر جگرم آنچنان رسید
تا روز حشر سینه بود در تالمی
از آب دیده گشته جراحات دل یریش
وز تیر هجر کرده جراحات نورمی

درداد گاه دوست شکایت کنم زد دوست
در پیشگاه عدل نماید تظلمی
آسوده میشوم ز همه رنج و ابتلا
از روی مهر گر که نمائی تکلمی
گر صد هزار تیر بلا باردش بسر
نوری ندارد از خطر ره توهمی

زن

چشمه دانش و فرهنگ و هنر باشد زن
نزد دانا چو یکی کاسه زر باشد زن
در ره زندگی و پرورش نایبها
روز و شب در غم و صد گونه خطر باشد زن
در بر دیده عشاق بطرف بستان
همچو گلبرگ تر و شهد و شکر باشد زن
در چمن زار صفا وز گلستان وفا
بحق عشق قسم طرفه ثمر باشد زن
نوریا در فلک مهر و پروچ امید
بخداوندی حق قرص قمر باشد زن

صلح

دی رفت از جهان و بیامدو بهار صلح
ساقی بیار جام می خوشکوار صلح
بلبل غزاسرا شده در وصف آشتی
قمری ترانه خوان شده وه باشعار صلح
آصف نوید عدل سلیمان عشق داد
هدهد بباغ و راغ شده در کنار صلح
کبک از فراز کوه خرامید سوی راغ
آورده خویش یک-ره اندر شمار صلح
رقصان بشاخسار شد از عشق یارسار
سیره هماره گفت کنم جان نثار صلح
آمد میان جمع طیوران کیبوتری
بربال و پر گرفت بگیتی مدار صلح
بر گوش جان و دل برسد از هزارها
هر دم هزار مرتبه بانگ قرار صلح
گوید یکی "بدهر منم عاشق صفا
وان دیگر هماره که دارم حصار صلح
درد امید نوری رسوا بحق حق
باشد جهان تمام سراسر شمار صلح

تادم مرگ

مادر را - گر زمن خسته بپرسی احوال
رمقم رفته ز تن کالبد بی جان باشم
اندر این گوشه غربت زجفای گردون
چه بگویم که چسان زار و پریشان باشم
هر کسی شب برود جانب کاشانه خویش
من افسرده در این بادیه حیران باشم
مگر ای مادر غم دیده کند بخت امداد
ورنه تا صبح قیامت به بیابان باشم
درد بگرفته سراپای وجودم همه را
کار را کرده رها در پی پژمان باشم
منکه روزی بخدا سنبل و سرور بودم
حالیا نیک نگر واله و درمان باشم
دگرم نیست امید و بجز الطاف خدا
تابع امر قضا بنده سبحان باشم

همچو مرغی که ورا کرده اسیر قفسی
همه دادند فریب همه و همه گفتند دروغ
دل بدریا زده دریا شده دل خونگریم
منکه جز حق طلبی می نکتیم کاردگر
خضم نابود کند گر که مرا نیست عجب
نتوان شرح دل خون شده را داد تمام
داستانی بود این زندگی ننگ آور
زندگی حق کشی و بی شرفی رسوائی
گرچه نایم بنظر در نظر اهل صفا
اهل عرفانم و اشعار منست عرفانی
مادرا نوری گمنامم و دربند جفا
اگر اسلام بود مذهب این قوم پلید

دور از چشم تو در ناله و افغان باشم
از دورویی رفیقان هله گریان باشم
نوح غم گشته که در لجه طوفان باشم
تادم مرگ اگر بی سرو سامان باشم
عجب این است که دردایر مهمان باشم
تا ابد گر که سخندان و غزلخوان باشم
عیب نبود اگرش بلبل دستان باشم
ننگ پادابه من اخرم و خندان باشم
رند دردی کش و اندر بردندان باشم
مدت عمر بود خدمت عرفان باشم
گنهم اینکه چرا یاور دهقان باشم
بت پرستم اگر اینگونه مسلمان باشم

منکه دورم ز تو و خانه ویرانه خویش

دیگر از بهر چه در سایه دنوان باشم

نسل جوان

ای نسل جوان بعشق و امید
وز پرتو نور بخش - ناهید
وقت هنر است ای برومند
خاموش نشسته تا کی و چند
با خلق جهان شده هم آهنگ
میباش براه علم و فرهنگ
حالی تو تدارك سفر کن
در گنگره جهان گذر کن
با فکر نوین سوی جوانان
بنمای تو درد خویش درمان
ای با هنران دهم بشارت
وز ایده خلق با مهارت
مرد و زن آسیا اروپا
با عشق و وفا ستاده برپا
نوری بسرود در سحرگاه

بشتاب بسوی نو جوانان
پرتو بفسکن به کاروانها
ظاهر بنما هنر به دنیا
موجی به زن ای عظیم دریا
اندر ره صلح و زندگانی
اکنون که بدهر نو جوانی
با کار گران و پیشه ورها
با رنجبران و بزرگ ها
بنما گندری به شادمانی
با داروی عشق و کهرانی
از زندگی و سرور فردا
وز همت استوار و هرجا
آماده به زیر پرچم صلح
مانند حباب در یم صلح
شعری ز برای نو جوانان

بکسرفت نقاب از رخ ماه

روشن بنموده راه آنان

تا توانی

رایکان دادی چرا آن گنج خسرو رایکانی
نیروی عهد الستی مایه این زتد گابی
بیخبر از درد ورنج و غصه های ناگهانی
لفظ را از سربنه هر لحظه بر پی بر معانی
جان من بگذر زمانی از سر دنیای فانی
عاقبت صیدی بچنگال قضای آسمانی
ای دل آن بهتر که خود را از جهانی وار هانی
با تو کل روبه پیشای آیت بس جاودانی
ایکه روز و شب غریق عشرتی و کامرانی
معنی گفتار نوری را بحق الحق ندانی
نیست درش مکتب و باشد علوم بس نهانی

ای دل از کف داده ای بهره ایام جوانی
از چه رو کردی هدر آن نیروی عهد الستی
بیر گشتی و خرف چون کودکی در وجد شادی
همچو طفل ابتدائی از چه خوانی این الفبا
عبرتی بنما زکل و من علیها فان قرآن
گرچه افلاطون حکیمی و رچومانی بس مدبر
حاصل گیتی چه باشد در چهارنچ دو عالم
با تو کل نه قدم در راه حق نی با تفکر
یکدمی یاد آر حال مستمندان وضعیفان
تا که نکشائی حقیقت دیده حق بین دل را
گفته وی درس عبرت باشد آری عبرت تو

این زمانه برق آسا بگذرد و برق آسا
تو بگرد گردش چرخ زمانه در زمانی

گمنامم

که بی خبر از هستی که هستی اجرامم
که پرتو خورشیدم که پرده او هامم
که بانگ سحر گاهی که مرغک در دامم
که باده گل رنگم که خون بدل جامم
که راهب و تر سایم که خادم اصنامم
که بانگ و سروش حق که واله پیغامم
که بره غمکینم که گاه چو ضرغامم
که پخته تر از پخته که خام تر از خامم
که بحر خروشانم که ساحل آرامم
که مجور هر مجور که در غم فرجامم
که راحت جانم من که کودک بی بامم

که خفته بخاک ره که برز بر بامم
که صبح نوید جان که شام سیاه دل
که شمع دل افروزم که آه جهان سوزم
که شهد لب شیرین که سم توان فرسا
که دفتر پندارم که مصحف کردارم
که در حرم و دیرم که در طرق سیرم
که آهوی مشکینم که گرگ بد آئینم
که پخته ز سوز دل که سوخته پروانه
که موج خطر بارم که لجه طوفان زا
که پرتو امیدم که نور سر آغازم
که باب زمانم من که رمز روانم من

که نوری مدهوشم که عارف می نوشم
که صوفی خاموشم که شاعر گمنامم

ماه روییم

بی روی تو کی بود توانم
ای زنده ز نام تو روانم

ای روی تو مهر آسمانم
ای مظهر عشق و زندگانی

گر در غم گر بشادمانی
 در مدرسه علوم هستی
 دیوانه صفت شدم به هامون
 دل عاشق کوی و روی دلبر
 چون نیست نگار در برما
 در پهنه عاشقی همانا
 گردونم و فوق چرخ گردون
 آزاد ز قید و بند دنیا
 افتاده برام در ره او
 شاید که نگار ماه رویم
 آید ز وفا دمی بسویم

مور

هجر تو مرا نموده رنجور
 بر تو بفکن بقلب زارم
 افسوس که پا زما کشیدی
 هر کس که انا الحقی بگوید
 در ملک جهان توئی سلیمان
 ران ملخ ارمنان نموده
 ای بنده در گه تو هر دم
 بنما تو قبول ارمنانش
 منت بنه از وفا بجانش

انوار اله

ای راحت جان و قبله دل
 ای مهبط نور لایزالی
 بیمارم و لطف تو شفایم
 برگو چه شود اگر که عاشق
 دانم که چرا بدیده نائی
 از تیر فراق میطبد دل
 گر قاتلم و گر گنه کار
 بنما ز وفا تو حل مشکل
 انوار اله بر تو نازل
 بفرست دوا بلطف عاجل
 يك لحظه شود بوصل نائل
 چون دیده ما نبوده قابل
 در خاک چو مرغ نیم بسمل
 دانم که کنی تو عفو مقبل
 هجر تو بزد بجانم آتش
 رحمی بمن ای عزیز بیغش

سرکوی

گر دست دهد که باز بینم سرو قد یار نازنینم
 اکنون بروم چو بینوایان اندر سر راه او نشینم
 آن یار خبر ز من ندارد کز هجر رخس بسی حزینم
 ای مالک ملک جاودانی بر ما نظری که دل غمینم
 دین و دل من ربوده ای آه وصل تو بود مراد و دینم
 خاک از نظر تولعل و گوهر بشکر که چسان بخاک عجینم
 ای خاک ره تو تا ج فرقم
 در بحر فنای عشق غرقم

آگهی تو

جانا چه شود زغمگساری در محفل جان قدم گذاری
 من بیکس دل غمینم ایدوست بنما ز وفا دمی تو یاری
 تاکی ز فراق ناله و آه تاکی ز بصر سرشک جاری
 دل آمده همچو کاسه خون گویا که ز دل خبر نداری
 نی نی که خطاست آگهی تو تو با خبر از تمام کاری
 کار دو جهان بود بدستت ای ذات تو ذات کردگاری
 ای مایه جود و فضل داور
 ای کان کرم شه نکوفر

شاهی

الحق که توئی معین ایمان ثابت قدمی بعهد و پیمان
 وصف تو که میتوان رقم کرد توصیف تو آیه آیه قرآن
 ای یاور شرع و دین احمد وی ناصر حکم پاک یزدان
 بخرام که وقت انتقام است از جیش عدو سپاه شیطان
 تا تیغ کج تو در نیام است گیتی بودا همیشه ویران
 این سینه عاشق تو جاننا از دوری روی تو پریشان

ای وارث تاج و تخت شاهی

در ابر چرا نهان چو ماهی

ساقی ازل

هر کس که تو امام دارد کی واهمه از قیام دارد
 این عاشق دل پریش رسوا شوق رخ تو مدام دارد

گر وصل تواش شود میسر
داند بجهان که کام دارد
بی یاد تو گر شراب نوشم
ساقی ازل حشرام دارد
هر نیمه شب این دل حزینم
بر درگاه تو پیام دارد
نوری شده تازجان غلامت
از طبع روان غلام دارد
ای حجت داور از کرامت
بنما نظری تو بر غلامت

جنگ

جنگ چه باشد بجز از درد و غم
درد و غم و رنج بلا و الم
جنگ کند خانه ما را خراب
خانه خرابی همه جا بی حساب
جنگ دهد هستی انسان بیاد
هستی انسان نکوکار راد
جنگ کند کودک مام عزیز
از دم خمپاره ز کین ریز ریز
جنگ کند غارت گل در چمن
جنگ برد خرمی از هر دمن
شهر و ده و مزرعه و بوستان
گلشن و باغی که بود در جهان
شعله جنگش همه ویران کند
او همه ویران و پریشان کند
جنگ بود آتش کین بشر
آتش کین بشر خیره سر
جنگ بود مایه هر ننگ و عار
نوری از این ننگ نماهان کنار

صلح

صلح چه باشد همه مهر و وفا
زندگی و عشق و وفا و صفا
صلح کند خانه دبستان بنا
خانه امید همه بهر ما
صلح دهد نور بقلب بشر
نور بقلب بشر با هنر
صلح دهد پرورش کودکان
از ره یاری بهمه رایگان
شهر و ده دشت و دمن سر بسر
جلوه نماید چه بمد نظر
جمله ز آئین صفا با صفا
ملك جهان میشود از صلح ما
صلح بود آرزوی مرد و زن
نوری بیدل ز جدل دم مزین

دارم

ز غمت ناله کنم تا که بتن جان دارم
چه کنم کن غم تو ناله و افغان دارم
منعم از گریه مکن ای بت طناز که من
گریه از بخت خود و چور رقیبان دارم
دلبرای بی خبر از دیده گریان منی
دیده پراشك از آن زلف پریشان دارم

بیش از این بود مرا و در زبان در همه جا
این سخن و چه عجب دلبر جانان دارم
یاد داری که بگفتم همه در آن شب تار
نزد خود طرفه مهی خرم و خندان دارم
نتوان گفت بکس علت بیماری دل
که دلی خون شده از دست طمبیان دارم
منم آن نوری گمنام که در عالم عشق
دین و دل یکسره اندر سر پیمان دارم

« میخوام »

براه عشق شیرین عاشقی فرهاد میخوام
بکوه زندگی از تیشه ها فرهاد میخوام
بدام کینه صیاد تا کی مرغ آزادی
من این مزغ خوش الحان از قفس آزاد میخوام
قسم بر همت مردان که تا نیرو بتن دارم
رها مرغ دل خود از کف صیاد میخوام
به امید صفا بر آشنی دل بسته ام آری
جهان و مردمش را جملگی دلشاد میخوام
ندیدم چون صفادر کنج ویرانی بهر آنی
وز این روم ملک را خرم و آباد میخوام
منم آن شاعر گمنام ملت نام من نوری
به نور دیده خود دفع هر افساد میخوام

« باش »

بکوی دلبر جانانه از دل و جان باش
گذر ز چنان و سر خود به عهد و پیمان باش
کنون که هست تورا تخت و تاج سلطانی
بدرب بارگه او کمینه دربان باش
گدای در گه وی باش و بی نیاز جهان
به شکر نعمت حق دم بدم ثنا خوان باش
چو بی نیاز نمودت خدای بنده نواز
به بندگان خدا حالیا با احسان باش
تورا ز راه کرامت نموده اشرف خلق
بتخل و خوی بیایک زمان توانسان باش
کنونکه بی خبری تورا زرتبه خویش
از این خبر که شنیدی چو نی در افغان باش
بیا بخاته خمار و جام می بر گیر
غلام حلقه بگوش مغان و رندان باش

سنان

سود و سودای جهان جمله زیان است زیان
بر سوداگر تحقیق عیان است عیان
نگفته عشق که اسرار الهی باشد
در صدف خانه این سینه نهان است نهان
این همان آتش عشقست که پروانه بسوخت
نیست شکی که همانست و همانست و همان
دل اسیر آمده بردانده خال رخ یار
دیدم مرغ دل و هم بدان است بدان
آن قوی پنجه زابروی کج آورده کمان
تیر جانسوز در آن طرفه کمان است کمان
از سنان مژه در افکنده ز پا عاشق زار
خصم جان دل عشاق سنان است سنان
گردش چرخ ربود از سر کی تاج شهی
حالیا بین سر بی تاج کیان است کیان

گرگ اگر بره ناموس دریده نه عجب
بره جان بره و گرگ اجل در پی او
آن عروسی که هزاران چو توداماد بکشت
نوری از طالب دیدار جمال یاری
زانکه در خواب فرو رفته شبانست
خواب نوشین شبانوه که گرانست گران
باخبر باش که او زال جهان است جهان
طی این مرحله با پای لسان است لسان
شکروی باید و ذکر وی و فکر فردا
راستی بندگی عشق چنان است چنان

« کن »

بیا ز روی خود این کلبه را منور کن
شی ز راه وفا ای صنم برای خدا
دلسم گرفت ز دوری آن رخ زیبا
امیر لشکر خوبان بسوی میدان شد
فدای چشم خمار و کمان ابرویت
منم چه نقش و توئی مانی زمان آری
خمار عشق تورا نیست گر بسر نوری
روان و جان و دل از مقدمت معطر کن
گذر بجانب این خانه محقر کن
دمی تفحص احوال این مکدر کن
در این نبرد خدارا و را مظفر کن
به غمزه ای دل و دین از جهان مسخر کن
برون عیوب مصور ایا مصور کن
ز آب دیده بیسا خاک ره مخمر کن
کنون که یار ندارد سر وفا برخیز
پی تسلسی دل باده ای بساغر کن

هلال

آئینه دل آینه روی تو باشد
شب تاب سحر زمزمه مرغ شباوین
هر جا نگر صورت زیبای تو بینم
دیدم چه بسا تا که هلال مه نو را
در آینه پیدا همه گیسوی تو باشد
از دانه خال رخ و موی تو باشد
اندر همه جا عارض نیکوی تو باشد
میتنای شرابم چو دهن ساقی دوران
مست آمده عارف زمی باده عرفان
گفتم بخدا این خم ابروی تو باشد
میتنای می از گردش مینوی تو باشد
هشیار بر زرگس جادوی تو باشد
نوری غزلی نغز بگفتا چو غزالی
ای جان بفدای رخ دلجوی تو باشد

سرشك غم

اگر بشکست زاهد از جفا پیمانۀ مارا
بیا تا پای کوبیم و بر قص آئیم در گلشن
سلامت همنشین بادا خم میخانه مارا
سرشك غم صفا کی میدهد ویرانه مارا
همه معجون عشق او شویم از پیر تا برنا
که هر لیلی برد از کف دل دیوانۀ مارا
بعمری سوخت دل را شمع هجر دلبر و اینک
صبا هر سو برد خاکستر پروانۀ مارا

بگوای باغبان پیغام مارا از سرباری
بگو ماسر نسائییدیم بر پای فلک هرگز
اسیر ظلمتیم آن اختر تابان کجا باشد
اگر دیدی بطرف بوستان جانانه مارا
بیا در عشق بنگر همت مردانه مارا
که سازد غیرت خوردشید و مه کاشانه مارا

بدست اهرمن مسپار هرگز جان دل نوری
بخاک ره میفکن خاتم شاهانه مارا

خطا

به ایزد که پاکست و پاک آفرین
نخستین عطا کرده بر من ز مهر
خرد داد و جان و دل و هوش داد
زبان داد و هم دیده مو شکاف
من از مو شکافی شدم منزوی
چو دیدم جهان سر بر هیچ نیست
در این هیچ هیچ سراسر خراب
توانم بشد از کف از رنج کار
سخنهایم از التهاب دل است
مبادا بدل ظن زشتی بری
بزشتی دل خود نیالوده ام
من از بهر سیم و زرو حرص و آرز
قناعت مرا خوشتر از سیم و زر
قناعت مرا بهتر از تخت و تاج
مرا گنج طبع روان بس بود
مرا یار باشد همواره خدای
من و شاعری این خطا باشدی
چکامه سرائی من خط به خط
دلم زین خطاها در آتش بود
امید است دادار هوش و خرد
چرا یادگار جوانی بود
بود دفتری نی که جانش بود
ز آثار نوری بود این کتاب

مرا پاک آورده از ماء و طین
همین طبع زینده نیک چهر
ابر عشق و فکر و سرگوش داد
سخنهایم ای در نباشد کزاف
درینسا بدم شیز مرد قوی
سراسر در این بوم و بر هیچ نیست
به بیغوله ای خفته بایبج و تاب
شدم از ستیز زمانه فکار
دلم فی المثل طایر بسمه است
که دل باشد از هر پلید بری
نیالوده دل نیک آسوده ام
نکردم بروی خود این باب باز
قناعت مرا بهتر از بحر و بر
قناعت مرا به ز باج و خراج
مرا یاری این زبان بس بود
مر او را ستایم که باشد سزای
من و شاعری این کجا باشدی
الف بای وی جمله آمد غلط
خطا جمله از طبع سرکش بود
خطا بخشد و بر خطا ننکسرد
که از نوجوانی نشانی بود
بلی جان و روح و روانش بود
ز وی بازمانده بر شیخ و شاب

کنون گر نیرزد بر تو به هیچ

شود - در مکنون بگاہ بسیج

فرزانه

بال و پرسوخت اگر شمع ز پروانه همی
آنکه ویرانه پسندد بجهان خانه عشق
درخور کار دهند اهل صفا را پاداش
چز لب جام مبین بر لب مستان کاین قوم
عشق لیلی بنهان خانه مجنون هشتند
ما که خود ز اهل طریقت بشمار آمده ایم
هوش ما جلوۀ ساقی نه چنان برده به بزم

نوریا لعل و گهر را نه خریداری بود

گر نبودی سخن شاعر فرزانه همی

این همه غوغا

تا بود سر زلف توام دام بلا بود
بستم بسی دل بسر زلف دو تایت
تنها نه من از نوش لبت دم زدم آری
در محفل اغیار رخ ماه تو دیدم
تو جور بمن کردی من صبر که خود صبر
آن شیخ که بفروخت بمادانش و تقوی
بنشستن و ساغر زدل و کام گرفتن
غم نیست اگر تیره بود دامن گیتی

گریار نبود و نشنید این همه غوغا

نوری چه خورم غم که خدا بود خدا بود

اینجاست

دلرها دار زهر غصه که دلدار اینجاست
داروی درد چه جوئی ز طیبیان لثیم
خوشت از کوی محبت نبود کوی دگر
گوهر عشق بهر بیهده بازار میر
گرچه دریای غم یار بود طوفانی
قوم کمراه بهل در ره خود خواهی خویش

نوریا پاک کن آئینه دل را ز غبار

دم ز گفتار مزین صحت کردار اینجاست

پیمانه ام

سو ختم پا تابسر پروانه ای دیوانه ام
 در چنین عالم من از هر آشنا بیگانه ام
 زانکه من خاک ره آن شاهد فرزانه ام
 در خرابات اوفتاده ساکن میخانه ام
 بر سر پیمان دیرین همد پیمانه ام
 من بعشق جاودان در کنج این ویرانه ام
 کوهری بس تابناکم لؤلؤئی شاهانه ام
 بی مه‌آبا رهسپار وادی جانانه ام

گرد شمع عارض جانانه چون پروانه ام
 عالم سوزو گداز از عالم دیگر جداست
 واعظا بیهوده از حوران جنت دم مزن
 راه مسجد کم نما بر ما نمیدانی مگر
 عهد بستم لب نسازم از لب لعلش جدا
 زاهدان را باد ارزانی سرای جاودان
 گر خرف خواند مرا صراف گیتی نیست غم
 ره زنانم در کمینکاهند و من با پای صدق

نوری پاکیزه خویم میهمان بر خوان دوست
 ریزه خوار خوان حق از همت مردانه ام

سکوی افتخار

آری جهان بعام آن قهرمان گریست
 در سوک وی خواهر بس مهربان گریست
 طفلك ز دوری پدر نو جوان گریست
 وز بخت و از گونه به آه و فغان گریست
 کاوخ زداغ وی همه کون و مکان گریست
 ایران با احترام جهان پهلوان گریست
 در آخرین نفس بکجاوه چسان گریست
 در گوشه ای زدست فلک ناگهان گریست
 کز آن سخن مدار زمین و زمان گریست
 بابك پدر بیاد تو تاپای جان گریست
 میدان قهرمانی گیتی عیان گریست
 چشم فلک گریست مه و آسمان گریست
 صد صاحب مدال طلا و نشان گریست
 ما در نژند گشته و بس تاتوان گریست
 شیر عرین بحالت شیر زبان گریست
 دریا خروش را شد و ناگه دمان گریست
 پیوست با فسانه و هر داستان گریست
 دنیای پرفسانه بصاحب‌دلان گریست

تختی گذشت از سر جان تاجهان گریست
 مادر کشید ناله جان سوز از جگر
 بابك یتیم کشته و پشمان بروزگار
 شهلا ز دیده ریخت فرو خون دل مدام
 آن قهرمان نامی دنیا به مرد آه
 آن یادگار رستم دستان بشد ز دست
 عمری بافتخار و بزرگی نموده طی
 دور از مقام و یار و رفیقان و زندگی
 در واپسین نفس سخنی گفت غم فزا
 گفتا خدا تو بابك من را نگاهدار
 سکوی افتخار تهی شد ز افتخار
 اندر عزای زاده پوشك و زال زر
 آن صاحب مدال طلائی بشد بخواب
 در مرك آن جوان برومند نام دار
 آن شیر پنجه رفت از این پیشه خراب
 در خاک تیره خفت نهنگ دلاوری
 بس داستان شده پیکار رزم جو
 بپر نبرد پهنه عجب شد شکار چرخ

روحي جدا گشته زاندام جسم پاك
جاويد تا ابد بجهان مانده نام وی
بابك يگانه يادگاری بابا بدهر دون
عامی عیان گریست برخاص و عام لیک
تنها نه کارگر بشد اندر فغان و شور
چشم زمانه خیره بروح و روان گریست
قلب طپان ملت ما جاودان گریست
بابا گریست کوثر و خلد و جنان گریست
عارف ز سوز دل بدل شب نهران گریست
دانا گریست پیشه ورو دیهقان گریست

نوری کشید ناله ز نای دل پریش
کز برق آه خامه و شعرو بیان گریست

گل ییخار

بیاد دوستان در باغ رفتم
بدل در بوستان وراغ گفتم
بجز روی دل آرایش ندیدم
بامیسد وصالش بس دویدم
گل ما ایمن از باد خزان است
نگهبانش همه فکر جوانست
بود چون باغبانش فکر ملت
رها گردد ز خار هر مذلت
زجوی آشنائی کرده سیر آب
بود پیوسته این گل شاد شاداب
اگر پرسند از نوری در عالم
بمعشوق یار خود گلها بچیدم
گلی مانند روی او ندیدم
گلی در بوستان شادمانی
مگر از نو نمایم زندگانی
نماید گر جهان هر لحظه طوفان
نهالش را هماره در گلستان
مصون باشد ز آفات زمانه
برخ دارد ز آزادی نشانه
ورا سر چشمه ابهام ملت
که بر ساقش نوشته نام ملت
کدامین گل بود خوش رنگ خوشبو

بگو بردیده فرزندانم
گل زیبای روی یار نیکو

گردی

از دایره دهر اگر تو بیرون گردی
بر ساخت اقدس همان ذات رسی
بیرون توازین محور گردون گردی
وز ذات وصفات حق نتو مفتون گردی

پرده اسرار

باید شدن آن سوی فروغ خورشید
در پرده اسرار خرد باید شد
آن سو که کسی ندیده میباید دید
زان پرده بسی راز که باید بشنید

نوری

نوری ز رواق آسمانها بگذرد
از آنجه بعقل این بشر بوده شگرف
وز فوق و مدار و کهکشانشا بگذرد
چون برق بیک لحظه از آنها بگذرد

مجوو

از دفتر احرار بجز نام مجو وز خانه خمار بجز جام مجو
جز زشتی خلق در این دهر مبین وز مردم هشیار بجز کام مجو

ریا بود

وارسته ز آلودگی دهر کجا بود وارسته گی شیخ هم از روی ریا بود
در خلوت پندار چه زشتی که نکرد او غافل که در آن پرده پندار خدا بود

اسرار ضمیر

با مردم این جهان مگو راز درون کاین راز نباید بیفتد از پرده برون
با خالق خود بگو تو اسرار ضمیر خواهی نشوی اگر همی خوار و زبون

پژمانم

ای بقر بانث سرو جانم که جانانم توئی ای یار من بر ج محبت عیسد قربانم توئی
گرفدا سازم براهت جان و دل باشد روا با تو گویم درد پنهان را که درمانم توئی
همدمی نبود مرا تا درد پنهان گویمش آرزوی جان امید روح پژمانم توئی
روز و شب پویم ره مقصد مگر جویم ترا مایه نالیدن و فریاد و افغانم توئی
گر که نالم از غم دوری چون شب تاسحر آنکه شد باعث که باشد سخت پیمانم توئی
عهد بستم بی تو هر گز می ننوشم گاه بزم آنکه دارد در خنده ها دردین و ایمانم توئی
کافر من کافر عشق تو ای عالم فریب شاه من جمشید من تخت و ایوانم توئی
ماه من خورشید من آسایش من عشق من

نوری گریان چه گوید گر نکوید هر زمان

ای غزال دلستان من غزلخوانم توئی

دوستی را با هر کس نشاید - دوستان را - امتحان نما - آزمایش بویه خوبی است
دوستی که از جان دریغ نماید دوست نیست - کس بدون دشمن نخواهد بود - امدشمنی
بدتر از نفس نمیباشد - زندگی فاصله زمانی از تولد تا مرگ - مرگ خود همان زندگی است.
اگر پیرو عقل شوی رسنگار میشوی - با علم میتوانی بجهانیان حکومت نمائی -
اما حکومت بر دلها کار عقل نیست - حریص طماع مباحش تا عزیز و مکرم باشی

منت از فردی مپذیر تا آزاده و سرافراز بمانی - به نیروی خود اتکاء نما نه بقدرت
نیرومندان - خدا را بازبان دل یاد کن - سجده بر دل بر نه بر گل - با خلق ستیزه کردن
خالق را نادیده گرفتن است خود را بزرگ شمار و هیچکس را کوچک بحساب میآور - خود
را فرومایه و جیون نشامده - باشاهمت زندگی نما و باشرافت بمیر - جامه ننگ به در و دامن
کفن را نطهیر نما - جز حق چیزی نخواه غیر از حق کاری مکن حق را برای حق حقیقت برای

حقیقت بپذیر از گذشتگان عبرت بگیر و خود را عبرت کن - مرگ امری واقعی است - نادر پی
 هر بقائی است - بقاء در عین فناست - گمنام زیست کن
 از شهرت بترس - لاف مزین و آنچه هستی همان باش - دست خود زیر سر نهادن خوشتر
 از بالشی پرنیان - بی نیازی پادشاهی بزرگی است - تاج عزت بهترین تاج ها دین برای
 وحدت بشر آمده - انسان از ملك برتر و از حیوان دون تراست
 خودشناسی کامل ترین درس عبرت است - همه دروغگو میگویند حتی بخودشان
 کلمه شرافت وجدان مفهوم واقعی ندارد - فقط برای فریب دیگران ساخته شد
 ابله با دیوانه فرق دارد - دیوانه عقل از دست داده - ابله چیزی نداشته که از دست
 دهد زشتی را گناه میگویند - زشت ترین گناه آزردن دل محرومین است - بزرگ درهر -
 مقام و لباس بزرگ و بزرگوار است - بعکس دون در مقام و لباس بزرگان همان دون
 ایمان بالاترین نقطه اتکاء بشری است - عشق در قلب همه وجود دارد
 اما قلب مادر سرچشمه عشق پاک و مقدس مادری است همه میدانند که نمیدانند اما از
 نادانی خود را دانا میپندارند - جان از کف نهادن به که ننگ بجان خریدن
 بستر مرگ از بستر نخوت و غرور بهتر - بستر عشق و محبت از هر دوی کجوتر نصیحت
 نصیحت گران را از جان و دل قبول نما - نوری خودت را نصیحت کن
 آری خودت را پند ده

خاتمه

ایزد بی زوال را سپاس که توفیق رفیق وسعادت یار و سلامت برقرار نعمت امن و
 آسایش تاحدی استوار تا این شاعر شوریده سر توانسته به نشر چهارمین جلد از اثر بی اثر
 خود نائل آید و چند صد بیت بدون معنی و ارزش علمی و ادبی را در عصر تسخیر فضا در
 دسترس ارباب ذوق و فضیلت قرار دهد هر چند امروز کمتر کسی عمر و اوقات گرانبها خویش
 را صرف شعر و شاعری و ادبیات نموده و خود را پیرو مکتب عرفانی و تصوف نخواهد کرد - دنیای
 امروز غیر از جهان و قرون های گذشته است بطور یقین دنیای فردا نیز مانند دنیای امروز
 نخواهد بود

اما چه در گذشته و چه در زمان حال و چه در آینده بسیار دور منکر يك اصل مسلم نمیتوان
 شد و آن اینکه در هر زمان طبقه انسانی به دونوع غذا نیاز مبرمی خواهد داشت یکی غذای
 جسم که همان خوردن و آشامیدن است و دیگر آنکه غذای روح که در عالم معنی سیر روحی
 بآن نام نهاده اند منتهی هر قوم و ملتی این غذای روحی و یا روحانیت را در یک چیز خلاصه
 نموده و از آن بهره مند و کامیاب شده و خواهد شد - اما بنا به شهادت تاریخ ملت ایران از
 ازمنه بسیار دور غذای روح و روان خود را در ادبیات نغز و دلنشینی و یا بهتر بیان داریم در

اشعار شعرای خود کشف نموده و بهمان خویندیر گردیده است

آری شعر و شاعری در درگ و پی و شریان هر فردی از افراد ملت ایران جریان داشته و خواهد داشت و با هنگ و نغمه آسمانی شعر دلباخته برای نمونه کافی است که بیت معروف رودکی را یاد آور شویم - آنچائیکه چنین سخن آغاز مینماید و در آن ترنم اعجاز میکند بوی جوی مولیان آید همی = الا آخر که چه اثری در دل امیر وقت میگذارد خداوندان سخن مانند فردوسی سعدی و حافظ نظامی و عطار مولای رومی انوری منوچهری ثنائی ظهیر فاریابی و هزاران دیگر که بنوبه خود رسالت خویش را بخوبی بانجام رسانیده و این مشعل فروزان هنر و ادب را بفرزندان این سرزمین سپرده پس بر نسل در نسل ملت ایران لازم و واجب است که از آثار تمامی این بزرگان چه در گذشته و چه در زمان معاصر و چه در آینده چون جان شیرین حفظ و نگهداری نمایند حقیر که خوشه چین خرمن ادبیات ایران کشور عزیزم میباشم باندازه قدرت فکری خود کوشیده - در عین پیدانشی در راه دانش گام نهاده و ابیاتی چند سرهم بافته و بنام دیوان شعر انتشار داده تا در مذاق صاحبان علم و ادب و هنر و فضیلت چگونگی در آید و چه قضا و تنهائی درباره آن مبذول گردد - ناگفته نماند که اشعار حقیر هرگز بوی شعز ورنک سخن استادان زبان پارسی را دربر ندارد شعر است بسیار روان و ساده و عامیانه - محلی و به قول مثنوی زبان کودکین باید گشاد - گذشته از عیوبات و نواقص زیادی هم از نظر املائی دارد که بی علمی شاعرش را بثبوت میرساند حتی از دیدگاه انشائی بسیار پائین و مبتدی است اینک که گفتیم از دیدگاه انشائی رسا نبوده و مطلب را درست بپایان نمیرساند

اما از نظر املائی خالی از اشتباه و اشکال نیست که باید بشکات زیر توجه شود و گوینده را ببخشید و نگارنده را مورد عنایت و عفو و اغماض قرار دهید

۱ - مثلاً در کلمات و جملات مترادف ربط و قوافی به روش غیر مأنوس گرائیده که گناه و قصور آن را حقیر بجان پذیرا شده - اما بقیه کارها شاید بدست حروف چینهای عزیز و زحمتکش چاپخانه که در اثر فشار کار و گرفتاری های زندگانی کلمات را جابجا نموده با تمام سعی و کوشش بعضی ها غلط چاپ شده است - مانند کلمات زیر.

۲ - خوار - خار - خواست - خاست - خطا - ختا - خطر - ختر - اثر - اسر - فضا - فزا - جزا - جزا - غذا قضا - قاضی - غازی ثبات - سہات - للیل - غلیل - اسیر - عسیر - بسط - بست - غلط - قلت - حواس - هواث - مهجور - محجور - مستور - مسطور - کلاغ - کلاق - گذر - گزر - نیل - میل - بحر - بهر - محراب - مه - راب - اصالت - اسالت - غفور - قفور - عصا - عسا - وحشی - وهشی - غزال - قزال - عجز - اجز - غربال - قربال - الم - علم - ستم - صتم . این کلمات که نمونه کلی اغلاط در کتاب است برای روشن شدن اذهان خوانندگان عزیز نوشته شد که نفرمایند چه خوب بود غلطنامه هم

تحریر میشد - بخوان حدیث مفصل تو خود از این مجمل - انشاء الله اساتید گرانمایه و سالکان شاه راه حقیقت و صفا و صوفیان صافی با چشم دل و دیده اغماض و نیک فطرتی باشعار و گفتار ناپسند این درویش تهی مغز و ناتوان نگر بسته و از تمام خوانندگان ارجمند پوزش خواسته سعادت ابدی هر يك را از درگاه حضرت احدیت و قادر متعال خواستار شده و این ذره را به پیشگاه ملت کهن سال ایران تقدیم میدارد

علی اکبر - نوری - شاعر گمنام
سنه ۱۳۵۲ یکهزار و سیصد و پنجاه و دو شمسی

پایان جلد چهارم